چاپ دوم

درآغوش خود مردن شنل سُورمه‌ای

تحلیلی بر دو داستان «سه قطره خون» و «زنده به گور» اثر صادق هدایت

رویا وهمی

درآغوش خود مردن شنل سُورمه‌ای

تحلیلی بر دو داستان «سه قطره خون» و «زنده به گور» اثر صادق هدایت

درآغوش خود مردن شنل سُورمه‌ای

عشق نسبت به او برای من چیز دیگری بود

قیمت: ۳۵۰۰۰۰ ریال

978-600-04-0686-8



❖ در آغوشِ خود مردنِ شنل سورمه ای ❖

رویا وهمی

سرشناسه: وهمی، رویا، ۱۳۳۸-
عنوان قراردادی: سه قطره خون. شرح
زنده به‌گور. شرح
عنوان و نام پدیدآور: در آغوش خود مردن شنل سورمه ای/ مولف رویا وهمی.
مشخصات نشر: تهران: رویا وهمی، **۱۳۹۷**
مشخصات ظاهری: ۳۴۶ ص: ۲۱/۵ × ۱۴/۵ س م
شابک: ۳۵۰۰۰۰ ریال: ۸-۰۶۸۶-۰۴-۶۰۰-۹۷۸
وضعیت فهرست نویسی: فیپا
یادداشت: کتاب حاضر تحلیل دو داستان "سه قطره خون" و "زنده به‌گور" صادق هدایت است.
موضوع: هدایت، صادق، ۱۲۸۱- ۱۳۳۰. سه قطره خون- نقد وتفسیر
موضوع: هدایت، صادق، ۱۲۸۱- ۱۳۳۰. زنده به‌گور- نقد وتفسیر
موضوع: داستان های فارسی- قرن ۱۴- تاریخ و نقد
شناسه افزوده: هدایت، صادق، ۱۲۸۱- ۱۳۳۰. سه قطره خون. شرح
شناسه افزوده: هدایت، صادق، ۱۲۸۱- ۱۳۳۰. زنده به‌گور. شرح
رده بندی کنگره: ۱۳۹۲ ۴د۹و/۸۳۰۸ PIR
رده بندی دیویی: ۳/۶۲فا۸
شماره کتابشناسی ملی: ۳۴۱۴۹۴۶



در آغوش خود مردن شنل سورمه ای
مؤلف: رویا وهمی
ناشر: مؤلف
چاپ: دوم پاییز ۱۳۹۷
صفحه آرا: معصومه شیری
تیراژ: ۵۰۰ نسخه
قیمت: ۳۵۰۰۰ تومان
شماره تلفن پخش: ۸۸۷۸۷۳۷۷-۰۲۱

این مجموعه شامل تأویل دو داستان از «صادق هدایت» به نام های «زنده به‌گور» و «سه قطره خون» است.

مشاهده کردن
یعنی یافتن آینه ای
که در درون شماست،
و
هنگامی که
این آینه را پیدا کردید
معجزه ها شروع به اتفاق افتادن
می کنند.

هنگامی که
افکار خود را مشاهده می کنید،
آن ها شروع به ناپدید شدن
می کنند،
سپس
با آرامش و سکوت بی نظیری
مواجه می شوید
که تا آن زمان از آن
بی خبر بودید.

هنگامی که
حالات مختلف خود
مثل عصبانیت، ناراحتی، غم
و حتی شادی خود را آگاهانه
مشاهده می کنید،
آن ها نیز
ناپدید می شوند
و
تجربه عالی تری
از آرامش و سکوت را
خواهید داشت.

و زمانی که
دیگر چیزی برای مشاهده کردن
وجود نداشته باشد،
یک تحول و دگرگونی عظیم
اتفاق می افتد؛
در آن زمان
انرژی مشاهده
به سوی خودش باز می گردد
چون مانعی وجود ندارد
که این انرژی با آن برخورد کند.
هنگامی که هیچ مانعی
در برابر مشاهده شما وجود
نداشته باشد
شما به اشراق رسیده
و کامل شده اید.

«اُشو»

فهرست

پیش‌گفتار

در خواب عمیق، نقطه ای در عمق وجودتان، کاملا هوشیار باقی می ماند.[۱]

«زنده به گور» حکایت تحولِ فردی خوابگرد، در خواب و نیمه بیداری است. چشیدن حس رهایی، همزمان در دو وادی خواب و بیداری، علت چنان تحولی است. روایت، قابلیت تعبیر چندگانه[۲]، همچون شعر فارسی، دارد. به همین علت می توان رمان «بوف کور»، همچنین داستان های «زنده به گور» و «سه قطره خون» را، شاهکار دانست. زیرا در عرصه ادبیات جهان، هیچ نویسنده ای نثری که سرتاسر آن، قابلیت تفسیر چند گانه داشته باشد و هر وجه آن

۱-کتاب «زندگی به روایت بودا»، مترجم شهرام قائدی نشر آویژه، ۱۳۸۳.

۲- در رمان «بوف کور»، بیان «زندگی دوگانه» لکاته، طعنه به تعبیر دوگانه روایت، تلقی می گردد. (صفحه۲۵متن ۲بوف کور، نشر صادق هدایت چاپ ۱۳۸۳).

داستانی یک پارچه را بازگو نماید، به رشته تحریر در نیاورده است[۳]. در «زنده به گور» به مفاهیم مجازی اثر، روی سرخ و به مفاهیم واقعی، پشت گلی، اطلاق می شود. همان گونه که در تاویل «بوف کور» آورده ام: «در تعبیر مجازی، نفس «تغییر» مشهود است و در تعبیر حقیقی، نفس «حرکت» عیان است».[۴] آنچه تاکنون در این آثار، از دید چشم پنهان مانده، حرکت راوی در دنیای حقیقی است. آگاهی از حرکت دست و پاهایش و حتی سخن گفتنش در برزخ خوابنمایی، برای درک صحیح داستان، ضروری است. وقایع از زبان یک خواب رفته بیان می شود. با وجود زبان الکنِ «زنده به گور»، که در سه دنیای خواب و بیداری و شاهد، همه چیز را آماس کرده می شنود و نگاه می کند و می سنجد، مخاطب، قادر به درک لایه های متفاوت داستان می شود، حتی بدون نیاز به کوچکترین قضاوت نویسنده (هدایت) در اثرش! آن نیز از جمله دلایل بی نظیر بودن آن سه اثر «صادق خان» است.

زمانی که راوی قادر می شود در رویایش حضور یابد و از قید ترس، رها شود و شاهد حرکات بدن و سخن گفتن و فعالیت ذهنش شود، آنگاه به پوچ بودن ترس هایش در زندگی واقعی و همچنین رویاهایش، پی می برد. در آن لحظه با بیهوده دانستن تمامی افکار حقیقی و رویایی،

۳- سایت صادق خان، «چرا بوف کور شاهکار است»، رویاوهمی.

۴- «رویای وهمی بوف کور رویایی سه بعدی است»، صفحه ۱۴، چاپ دوم،

حس رهایی را در هر دو دنیا می چشد. محققان، خواب را در چهار مرحله وصف می نمایند[5]. در مرحله چهارم (دلتا)

۵- در کتاب «زندگی به روایت بودا (رجوع شود به ص ۱پانوشت ۱)» آمده است: «محققان می گویند کارکرد ذهن از طریق امواج بسیارظریف الکریسیته و در چهار مرحله صورت می پذیرد (مراحل بتا آلفا، تتا،دلتا). در مرحله بتا، ذهنِ بیدار، بین ۱۸تا ۳۰ سیکل در ثانیه عمل می کند. زمانی که بیدار و در حال فعالیت هستید، ذهنتان در مرحله بتا قرار دارد. مرحله عمق تر از آن ریتم، آلفا نام دارد که ذهن از ۱۴ تا ۱۸ سیکل در ثانیه عمل می کند. در این حالت فرد هیچ کاری نمی کند بطور مثال آسوده در ساحل درازکشیده استراحت می کند و موسیقی گوش می دهد. در آن مرحله او آگاه است اما کاملا هوشیار نیست، بیدار است اما درعین حال در آسودگی عمیق به سر می برد. در این حالت هجوم افکار به ذهن متوقف می شود و تنها، حرکت افکار اما با گام های بسیار کوتاه، وجود دارد. به مانند حرکت ابرها در آسمان، به مقصد خاصی در حرکت نیستند فقط شناورند. حالت آلفا بسیار با ارزش است. در حالت سوم یعنی تتا، فعالیت حتی کم تر می شود، یعنی بین ۸ تا ۱۲ سیکل در ثانیه. وقتی به خواب می روید در این مرحله قرار می گیرید. در این حالت فعالیت ذهن به میزان زیاد کاهش می یابد تا آنجاکه در آستانه خواب قرار می گیرد. اگر در این مرحله هوشیار باشید به شما احساس شعف دست می دهد. حالت چهارم دلتا نام دارد در این مرحله فعالیت باز هم کم می شود و در حد صفر تا چهار سیکل در ثانیه قرار می گیرد. در این حالت ذهن تقریبا از کار می افتد. گاه پیش می آید که ذهن به حد صفر می رسد، کاملا ساکت. این رخداد، در خواب عمیق به فرد روی می آورد. در آن مرحله از خواب یعنی عمق، هیچ رویایی رویت نمی شود. هندوها به هوشیاری در عمق خواب، «پاتانجالی» می گویند. در غرب تحقیقات زیادی در مورد مرجله چهارم صورت گرفته است. به نظر آن ها غیر ممکن است که در عمق خواب، فرد هوشیار باقی بماند چون که به اعتقاد آن ها تناقضی در این حالت وجود دارد. در صورتیکه بین هوشیار بودن و بیهوش بودن تناقضی وجود ندارد. یک جوکی استثنایی این حالت را به ←

یا عمق خواب، ذهن از فعالیت باز می ماند و هیچ رویایی رویت نمی شود. اگر در آن مرحله ذهن به طور مطلق ساکت شود، بستر هوشیار بودن در عمق خواب فراهم می گردد. در آن حالت که بدن و ذهن، هر دو کاملا از کار افتاده اند، فرصت رخ نماندن روح فرد، مهیا می گردد. در آن قعر، شما همچون روح شاهد، می توانید نظاره گر خود و اطرافتان

طریق عملی اثبات کرده است. نام او «سوامی رام» است، در سال ۱۹۷۰ در یک آزمایشگاه آمریکایی در انستیتوی «منینگر» به محققان گفت که خود خواسته به مرحله چهارم ذهن (عمق خواب) خواهد رفت. محققان گفتند این غیر ممکن است زیرا این حالت موقعی رخ می دهد که شخص در خواب عمیق فرو رفته باشد. در عمق خواب حواس تو هم کار نخواهد کرد. اما «سوامی» گفت من انجامش می دهم. پس از آنکه محققان تن به آزمایش دادند، او به مراقبه پرداخت به تدریج بعد از چند دقیقه تقریبا به خواب رفت علامت نگار، «ای ای جی» که امواج ذهنی را تعقیب می کرد نشان داد «سوامی» در حالت چهارم قرار دارد و فعالیت ذهن متوقف شده است. اما نکته اصلی این نبود که او به خواب رفته است یا نه بلکه آیا او در عمق خواب، هوشیار است یا خیر. وقتی «سوامی» بیدار شد تمام مکالماتی که در اطرافش جریان داشت را، گزارش داد. برای اولین بار در یک آزمایشگاه علمی، جمله معروف «کریشنا» به اثبات رسید. «کریشنا» در کتاب «گینا» گفته آن چه برای همگان خواب عمیق است جوکی ها در آن بیدارند. برای اولین بار به عنوان یک فرضیه ثابت شد که امکان پذیر است شخص هم در خواب عمیق باشد و هم هوشیار. زیرا خواب برای بدن و ذهن اتفاق می افتد اما روح شاهد هرگز به خواب نمی رود. همین که از مکانیسم ذهن و بدن، خود را جدا کردید همین که موفق شدید نظاره گر آن چه که دیدن و در ذهن اتفاق می افتد باشید دیگر نمی توانید به خواب بروید، بدن به خواب می رود اما شما هوشیار باقی می مانید جایی عمیق در وجود شما نقطه ای کاملا هوشیار باقی می ماند.»

باشید و همه چیز را بشنوید و همچنین ببینید. بنابر آن تعریف، روح شاهد در این داستان همه چیز را می بیند و می شنود، لیکن روح «خواب»، فقط می نویسد و رویا بر پرده، نقاشی می کشد و روح «بیدار» فقط می خواند و نقش پرده را بازیگری می کند.

از میان حس های انسان، حس بینایی، زیباترین است زیرا روح سه گانه او را (خواب، بیدار،شاهد)، هم به درون و هم به بیرون وجودش انعکاس می دهد. بدین دلیل در تاویل پیش رو، خواب، بیدار و شاهد با پسوند پلک ترکیب می شوند، علاوه بر آنکه نحوه باز و بسته شدن پلک های چشمان شخصیت اول، شرحی در بر دارد. داستان به زبان هر سه روح روایت می شود و در پایان پس از خاموش شدن دو روح خواب و بیدار، حرف آخر را روح شاهد که در قعر، هوشیار نشسته است، چنین بیان می دارد:

«*این یادداشت ها با* یک دسته ورق درکشویی در میز *او* بود. *ولیکن خود او* در رختخواب *افتاده و* نفس کشیدن *از یادش* رفته بود *(ص ۴۲).*»

ماجراهای» زنده به گور» مانند «سه قطره خون» و «بوف کور»، هر چهار سطح خواب را در می نوردد. در سطح خواب، دو روح در جدال با یکدیگر هستند. منتهی هر چه می گذرد و خوابش عمیق تر می شود، آن دو به هم نزدیک می شوند تا به یگانگی و تعادل برسند. در علم پزشکی

اثبـات شـده کـه، حرکت دو پلـک همچون سـایر اعضـای بدن، وابسـته بـه عملکـرد دو نیمکره چپ و راسـت مغز اسـت. «پلک خـواب»، از طریق نیمکره راسـت مغز هدایت می شـود و «پلک بیـدار» توسـط نیمکـره چپ[۶] در علـم روانشناسـی، پلک خواب (نیمکـره راسـت مغـز) مونـث، احساسـاتی و ترسـو اسـت زیـرا بـا تـکان کاهـی از خـواب مـی پـرد. لیکـن پلـک بیـدار (نیمکره چـپ) مذکـر، وحشـی و شـجاع اسـت، زیـرا چنـدان چیـزی نمـی بینـد کـه بترسـد. نیمکـره راسـت مغـز (پلـک خـواب)، تاریـک و جایـگاه خواب اسـت. نیمکره چپ مغـز (پلک بیدار)، روشـن و محـل بیداری اسـت.

معمـولا پلـک بیدار بر خـواب تسـلط دارد. در ایـن اثر، پلک خـواب لال اسـت و پلـک بیـدار صـدای اوسـت. پلـک خـواب تـکان نمـی خـورد و پلـک بیـدار بجـای او حرکـت و بازیگـری مـی کنـد. حرکـت او، هـم در رختخـواب بـا تـکان دادن دسـت و پایـش صـورت مـی گیـرد و همچنیـن در خوابگـردی و پرسـه زدن در دنیـای واقعـی. پلـک خـواب فقط در سـرش یادداشـت مـی نویسـد بـرای همیـن همـواره از سرنوشـت می گویـد. پلک بیـدار یادداشـت هـای سرنوشـت را بـه یـاد مـی آورد و بـا آن ها

۶- دانسـتن آنکـه فعالیـت اعضـای چـپ بـدن، به عهـده نیمکره راسـت مغز اسـت و فعالیـت اعضـای راسـت بـدن، توسـط نیمکره چـپ مغـز هدایت می شـود، لازم اسـت. زیـرا برای درک آن داسـتان هـای «هدایـت»، که چند مفهومی مانند شـعر فارسـی اسـت و یـا بیانگـر تحـول روح، زمانیکه جسـم هنوز زنده اسـت (به اشـراق رسـیدن)، به کار مـی آید.

ورق بازی می کند. خوراک پلک خواب فکر است که به رویا تبدیل می شود. «بیدار» می تواند گوش فرا دهد، اعداد را بشمارد و دنیای واقعی را تار و سایه و روشن ببیند. «خواب» می تواند رنگ ها را به درستی بنویسد و گوشه و زوایا را رویت کند، زیرا مطالب را از بایگانی ذهن در می آورد.

پلک خواب، رویا نقش می زند برای همین از او بعنوان «نقاش» نام می برد. پلک بیدار در جلد جانداران و جامدات، بازیگری می کند، بدین خاطر از او به عنوان «بازیگر» نام می برد. «بیدار» خشن است برای همین وقتی سخن از خودکشی می شود، کارد را انتخاب می کند. «خواب» از موسیقی لذت می برد و هنرمندی حساس است .برای همین آرشه ویولون را برای خودکشی انتخاب می کند.

دنیای «زنده به گور»، اینجا و آنجا دارد.»خواب» در «آنجا» به فعالیت نقاشی می پردازد و «بیدار» در «اینجا» به فعالیت بازیگری. در سطح اولیه خواب، هر دو پلک فعال هستند، منتهی زمانی که پلک شاهد حضور می یابد، فعالیت دو پلک همزمان نیست بلکه با تاخیر آنی رخ می دهد تا شاهد بتواند همه چیز را نه تنها مشاهده کند بلکه همه چیز را رویت هم بکند. بدین خاطر لحظه ای یک پلک فعال است و لحظه ای دیگر، پلک همسایه. در این حالت گویی، «بازیگر» یک آن مجسمه می شود تا پلک

خـواب بـر پـرده نقاشـی کنـد و پـس از آن، «نقـاش» یـک آن خامـوش مـی شـود تـا پلـک بیـدار حرکـت و بازیگـری کنـد. چنـان فعالیـت سـرمامکی (الاکلنگـی)[۷]، آنقـدر تکرار می شـود تـا زمانیکـه از آینـه و رویـا بـه در آیـد و بـه عمـق خـواب بـرود. هـر چـه فعالیـت دو نیمکـره چـپ و راسـت مغـز متعادل شـود، کارکـرد دو پلـک هماهنـگ خواهـد شـد. یعنـی هـر دو بـا هـم، همزمـان بـاز و یـا بسـته مـی شـوند.

سرتاسر زندگی

سرتاسـر رخدادهـای زنـده بـه گـور، سـاعاتی بـه طـول نمـی انجامـد. بـر مبنـای فرمولـی و تکیـه بـر عناصـر مجـازی و حقیقـی، مـدت زمـان وقایـع چهار سـاعت، حسـاب می شـود. از ابتـدا تا انتهای داسـتان، هـر خاطره با دیـدی متفاوت، بیان مـی شـود. بنابرایـن طبـق گفتـه «بـوف کـور» شـاهدِ خاطـرات «یکسـان لیکـن متفـاوت» خواهیـم بـود! تاویـل گـر عـلاوه بـر آنکـه مـی بایسـت خاطـرات یکسـان یـا آینـه ای را تشـخیص بدهـد بلکـه اسـتمرار وقایـع را، از لابـلای خاطـرات یکسـان، دریابـد. برخـی از عناصـر داسـتان، تـا رسـیدن بـه انتهـای رهایـی، سـیر تـک سینوسـی (زنگولـه ای) را طـی مـی کننـد.

۷- در رمـان «بـوف کـور»، بیـان بـازی «سـرمامک»، کنایـه بـاز و بسـته شـدن ناهماهنـگ دو چشـم راوی، اسـت (بـوف کـور، صفحـه ۷۴، نشـر صـادق هدایـت، چـاپ ۱۳۸۳).

بطـور مثـال پنجـره ای که در شـروع بسـته است ، بتدریـج باز و سـپس دوبـاره بسـته می شـود . همچنین سـیگار خاموشـی که دیگـر کسـی میـل نـدارد بکشـد ، ابتـدا رویت و روشـن ، سـپس خواهـی نخواهی کشـیده می شـود تـا در آخر دوبـاره خاموش و به خاکسـتر دان انداخته می شـود . همچنین قامت ایسـتاده ای ، بتدریـج ناخـوش ، خمیـده و بسـتری مـی شـود تـا دوبـاره از نـو زاده شـود و سـیر رشـد را طـی کنـد . سرتاسـر وقایـع ، از دنیـای خـواب و بیـداری و دنیایـی دیگـر تعریـف مـی شـوند .

راوی دنیـای خواب ، پلک خواب (چشـم چپ)، راوی دنیای بیداری ،پلـک بیـدار (چشـم راسـت) و راوی دنیای دیگـر ، روح «زنـده بـه گـور» (پلک شـاهد) اسـت . در ایـن داسـتان او نمرده و نمـی میـرد ، لیکـن در ژرفـای خـواب ، بخشـی از روحـش در دنیای حقیقی مانند شـاهدی همه چیز را می بیند و می شـنود و بـرای مخاطـب داسـتان را تعریـف می کنـد (صوفیان بـه چنان توانایـی ، نایـل مـی آینـد). زمانـی کـه قادر مـی شـود در عمق ، همچـون شـاهد ، ناظـر خـود شـود ، دوبـاره بـه عمـد بـه سـطح خوابـش بـاز مـی گـردد تـا بـا تحقیـر کـردن ، سـخره گرفتـن و زدودن تـه مانـده افـکار پوچـش ، جرعـه جرعـه مـزه رهایـی را بچشـد و راه سـفر را بپیمایـد . منتهـی ایـن بـار رفتـن بـه قعـر براحتـی صـورت نمـی پذیـرد و بـه قولـی ، خـواب و بیـدار بـرای هـم نـاز می کنند . بدیـن خاطر برای شـناخت و برداشـتن مانع و سـترون شـدن ، می بایسـت تـلاش بیشـتری کنـد . در نهایت

نـه تنهـا موفـق مـی شـود بـا تحـول روحیـه اش، حـس رهایـی را درک کنـد همچنیـن قـادر مـی شـود در عمـق خوابـش مانند جوکیـان، هوشـیار باقـی بمانـد و پایان خـوش داسـتان را برای مخاطـب بیـان کند.

آینه

مانـدن در وادی رویـا، حتـی بـرای کسـی کـه خوابگـرد نیسـت جـذاب اسـت. زیـرا آنجـا نـه تنهـا مـی تـوان آرزوهـای سـرکوب شـده را[8]، بـرآورده کـرد همچنیـن می تـوان حـرف های نگفتـه و احساسـات ابـراز نشـده را بیـان داشـت. بـرای یـک خوابگـرد، رویـت رویـا حتـی جـذاب تـر اسـت. بخصـوص زمانـی کـه از جلـوی آینـه رد مـی شـود و جـذب تصویـرش مـی شـود! جاذبـه آینـه بـرای خوابگـرد، بـه حدیسـت کـه موجـب بقـای بیشـتر او در خوابنمایـی مـی شـود. بدیـن دلیل در فِرَقـی، نصـب آینـه را در اتـاق خـواب، جایـز نمـی داننـد. عـلاوه بـر انعـکاس نـور کـه بـر کیفیـت خـواب اثـر مـی گـذارد، معتقـد هسـتند بـا جـذب شـدن بـه آینـه هنـگام خوابگـردی، احتمـال جـدا شـدن روح از بـدن و مـرگ، فراهـم مـی گـردد. دلیـل آنکـه آینـه در زندگـی محـدود راویـان «زنـده بـه گـور»

8- در «بـوف کـور» از جملـه دلایـل رویـت رویـا، یـک راه فـرار بـرای بـرآورد آرزوهـای نـاکام بیـان مـی شـود. (بـوف کور، ص۶۵متن۲، نشـر صـادق هدایت، چـاپ ۱۳۸۳).

و «بـوف کـور»[۹] و «سـه قطـره خـون»، مهـم تـر از خیلـی چیزهاسـت، آنسـت کـه آنـان خوابگـرد هسـتند و هنـگام خوابگـردی و پرسـه زدن، جـذب تصویرشـان در آینـه می شـوند و از آن دل نمـی کننـد. بدیـن ترتیـب جلـوی آینـه، در نقـش پـرده هایـی کـه در رویـا مـی کشـند، بـه بازیگـری مـی پردازنـد و دو دنیـا را رویـت (مـی بینـد) و تماشـا (نـگاه) مـی کننـد. رویـت رویـا در خـواب، خللـی در عملکـرد دو نیمکره مغز بشـمار مـی رود و موجـب شـکل گیـری خصوصیـات منفـی در شـخص مـی گـردد.

هـر چـه ارتبـاط دو نیمکـره گسسـته شـود، حـس هایـی نظیـر شـک، بدبینـی، وسـواس، منفـی گرایـی در فـرد تقویـت مـی یابـد. شـدت گسسـتگی ارتبـاط بیـن دو نیمکـره، مـواردی نظیـر اختـلال «دو شـخصیتی»، ایجـاد مـی کنـد.

لذت رمزگشایی به مانند لذت رهایی «زنده به گور»

از جملـه ابـزار مـورد نیـاز جهـت درک روی حقیقی داسـتان و حرکـت «زنـده بـه گـور» و «بـوف کـور» و «سـه قطـره خـون»، برخـورداری از ذهنـی «انطبـاق سـاز» اسـت. زیـرا حرکـت راویـان کـه مفهـوم مخصوصـی در بـر داشـته و بـدون زبـان

۹-ولـی در اتاقـم یـک آینـه، بـه دیوار اسـت کـه صورت خـودم را در آن مـی بینـم و در زندگـی محـدود مـن، آینـه مهـم تـر از دنیای رجاله ها اسـت کـه با من هیـچ ربطی نـدارد (بـوف کور، صفحه ۵۱ متن ۲، نشـر صـادق هدایت، چاپ ۱۳۸۳).

حـرف مـی زننـد[10]، تنهـا بـا چنـان طـرز تفکـری، قـادر بـه شناسـایی اسـت. عـلاوه بـر تشـخیص حرکـت شـخصیت اول، مفهـوم صحیـح اسـامی نیـز، تنهـا بـا ذهنـی انطباقـی، قابـل تعریـف مـی شـوند. به طـور مثال مـی تـوان از لقب مـادر «بوف کـور»، یعنـی «بـوگام داسـی»، نـام بـرد. «گام داسـی» بـه ترکـی ترکمنـی، به مفهوم سـنگ صبور[11] اسـت. نویسـنده اثـر، برای سـوق دادن ذهـن مخاطـب بـه معنـای آن، بـا به ارث گذاشـتن شـرابی از طـرف مـادر کـه به صبـر کهنه شـده، تلاش مـی کند، در ذهـن خواننـده، انطبـاق «صبـوری مـادر» بـر معنـی «بـوگام داسـی»، صـورت بگیـرد. تـا نـه تنهـا مفهـوم «بـوگام داسـی» به درسـتی معنـا شـود بلکـه حسـن انتخـاب آن لقـب، بـرای مادر راوی نیـز آشـکار شـود.

در «زنـده بـه گـور» نیـز خواننـده پـس از خوانـدن خودکشـی شـخصیت اول در رودخانـه و گرفتـن او از آب، بلافاصلـه بـه یاد خودکشـی نویسـنده اثـر (هدایـت) مـی افتـد. در ایـن حالـت ذهـن، دسـت بـه انطبـاق دو خاطـره حقیقـی و مجـازی بـر هم مـی زنـد. بدیـن شـیوه خصلـت انطبـاق سـازی مغـز، کـه لازمه درک روایـت اسـت، تقویـت مـی شـود. بنابـر آن، تحلیـل گـر خودکشـی اول «هدایـت» را، بازیگری و شـگردی مـی انگارد که، وی بـدان نیـاز داشـته تـا بـا بهـره بـرداری از آن در «زنده بـه گور»،

۱۰- بوف کور، ص۵۵م۱، نشر صادق هدایت، چاپ ۱۳۸۳

۱۱- کتاب «رویای وهمی بوف کور رویایی سه بعدی است»، ص۲۰۶، چاپ دوم.

حس انطباق پروری خواننده اش را تحریک نماید[12]. آن

۱۲- پس از خواندن رمان «بوف کور»، پی به تلاش «صادق هدایت» به انطباق پروری ذهن خواننده، برده بودم. با چنان درکی، وقتی در داستان «زنده به گور» خواندم، فردی در رودخانه خودکشی می کند، فکری برق آسا که، خودکشی «هدایت» در رودخانه ساختگی است، به ذهنم خطور کرد. لیکن به دلیل نخواندن مطالب مربوط به زندگی شخصی ایشان و طبعا به دلیل نداشتن پشتوانه ای قابل دفاع، تصمیم نداشتم آن مطلب را بازگو کنم. تا آنکه با خواندن کتاب «صادق هدایت در تار عنکبوت» به قلم «م. ف. فرزانه» و مطلع شدن از آنکه او نیز به قصد خودکشی «هدایت» در رودخانه مشکوک است، از شک به در آمده و از ساختگی بودن آن رخداد در رودخانه اطمینان حاصل نمودم، (صفحه ۱۵۸، صادق هدایت در تار عنکبوت،م.ف. فرزانه، نشرمرکز،چاپ دوم،۱۳۹۵). همچنین رجوع شود به پانوشت شماره ۶ صفحه ۱۰۶. از آنکه او، دوستی جوان (فرزانه) را، انتخاب می کند تا از پوچ بودن خودکشی اش بگوید، می توان از آگاهی «هدایت» به درازا کشیدن، کشف بُعد «حرکت» راوی و زحمتی که برای نگارش داستان های چند مفهومی اش کشیده است، پی برد. «هدایت» در دوران خود، نویسنده ای به نام بود و می دانست پس از مرگش، طولی نمی کشد که دوستان و هم حرفه ای هایش، خاطراتی را که از او داشتند، به چاپ برسانند. علاوه بر دوستان هم سنش، خاطراتی نیز برای دوست جوان خود (فرزانه) به جای می گذارد. از آنکه «فرزانه» جوان، حتما خاطرات مشترک شان را، بنویسد مطمئن نبود، زیرا او به تازگی در کشور غربت مشغول به تحصیل شده بود. لیکن موردی که پیش بینی می کرد، این بود که اگر دغدغه خاطره نویسی دست از سر «فرزانه» بر ندارد، بی شک این رخداد، در زمانی دیگر خواهد بود. حتی اگر «صادق خان» چنان حساب و کتابی هم نکرده باشد، هنگام نوشتن خاطرات «فرزانه»، پس از هفتاد سال قرین شده است با عیان شدن ترفند «هدایت»، یعنی تقویت «خصلتِ انطباق مغز» خواننده اش، برای درک داستان هایش. بدین ترتیب، عناصری اکنون دست به دست هم می دهد، تا صحنه سازی خودکشی وی در رودخانه، اثبات شود. «هدایت» حتی ←

مطلب، شدت علاقه «هدایت» را، نه تنها به آشکار شدن مفاهیم چندگانه نثری همچون نظمی، نشان می دهد، بلکه علاقه او به فاش شدن شرح روایاتش، تنها توسط خواننده را، بیان می دارد.

در چاپ دوم کتاب «در آغوش خود مردن شنل سورمه ای»، همان گونه که در چاپ اول آن آمده، همچنان حرکت راوی در دنیای حقیقی، ردیابی می شود، لیکن وقایع، جزیی تر مورد تاویل قرار می گیرد.

نزد خانواده اش ،اقرار به جدی نبودن خودکشی اش، کرده بود و آنان نیز به دیده شک به آن می نگریستند. لیکن بیان آن مطلب از جانب خانواده تا دوست، تاثیرش بر مخاطب، متفاوت است. نیازی هم نیست که دنبال تاریخ خودکشی اش در رودخانه بگردیم تا ببینیم قبل از نوشتن «زنده به گور» است یا بعد از آن. در هر دو صورت، در می یابیم او برای یاری رساندن به خواننده، جهت درک روایتش، تن به بازی نقشی خطرناک می زند و از جانش مایه می گذارد. ایجاد خاطره برای دوستی جوان سال، به نیت نگارش خاطره اش در سالیان دور، همچنین فاش نشدن بعد حرکت راوی داستان هایش تا هفتاد سال و دیگر بیان جمله معروف او «...بعد از آن که من رفتم، به درک، می خواهد کسی کاغذ پاره های مرا بخواند، می خواهد هفتاد سال سیاه هم نخواند؛ (صفحه ۴۷بوف کور، نشر صادق هدایت، سال ۱۳۸۳) »، از «هدایت» پیشگویی می سازد که مانند صوفی ها، آینده را در اشراق دور و نزدیک، می دید، می شنید و می سنجید.

داستان «زنده به‌گور»

برگرفته از کتاب «نقد و تحلیل و گزیده داستان های صادق هدایت»،
اثر «محمد منصور هاشمی»، نشر روزگار، ۱۳۸۱

زنده به گور

نفسم پس می رود، از چشم هایم اشك می ریزد، دهانم بدمزه است، سرم گیج می خورد، قلبم گرفته، تنم خسته، کوفته، شل، بدون اراده در رختخواب افتاده ام. بازوهایم از سوزن انژکسیون سوراخ است. رختخواب بوی عرق و بوی تب می دهد، به ساعتی که روی میز کوچك بغل رختخواب گذاشته شده نگاه می کنم، ساعت ده روز یکشنبه است. سقف اتاق را می نگرم که چراغ برق میان آن آویخته، دور اتاق را نگاه می کنم، کاغذ دیوار، گل وبته ی سرخ و پشت گلی دارد. فاصله به فاصله ی آن دو مرغ سیاه که جلوی یکدیگر روی شاخه نشسته اند، یکی از آن ها تکش را باز کرده مثل این است که با دیگری گفتگو می کند. این نقش مرا از جا در می کند، نمی دانم، چرا از هر طرف که غلت می زنم، جلوی چشمم است. روی میز اتاق پر از شیشه، فتیله و جعبه ی دواست. بوی الکل سوخته، بوی اتاق ناخوش در هوا پراکنده است. می خواهم بلند بشوم و پنجره را باز بکنم ولی یك تنبلی سرشاری مرا روی تخت میخکوب کرده، می خواهم سیگار بکشم، میل ندارم. ده دقیقه نمی گذرد. ریشم را که بلند شده بود، تراشیدم. آمدم در رختخواب افتادم، در آینه نگاه کردم دیدم

زنده به گور

خیلی تکیده و لاغر شده ام. به دشواری راه می رفتم. اتاق درهم وبرهم است. من تنها هستم.

هزار جور فکرهای شگفت انگیز در مغزم می چرخد، می گردد. همه ی آن ها را می بینم. اما برای نوشتن، کوچك ترین احساسات یا کوچك ترین خیال گذرنده ای، باید سرتاسر زنگانی خودم را شرح بدهم و آن ممکن نیست. این اندیشه ها، این احساسات، نتیجه ی کی دوره ی زندگانی من است، نتیجه ی طرز زندگی افکار موروثی آن چه دیده، شنیده، خوانده، حس کرده یا سنجیده ام. همه ی آن ها وجود موهوم و مزخرف مرا ساخته.

در رختخوابم می غلتم، یادداشت های خاطره ام را به هم می زنم، اندیشه های پریشان و دیوانه، مغزم را فشار می دهد. پشت سرم درد می گیرد، تیر می کشد، شقیقه هایم داغ شده، به خودم می پیچم. لحاف را جلوی چشمم نگه می دارم. فکر میکنم خسته شدم، خوب بود می توانستم کاسه ی سرم را باز بکنم و همه ی این توده ی نرم خاکستری پیچ پیچ کله ی خودم را در آورده بیندازم دور، بیندازم جلو سگ.

هیچکس نمی تواند پی ببرد. هیچکس باور نخواهد کرد، به کسی که دستش از همه جا کوتاه بشود، می گویند: برو سرت را بگذار بمیر. اما وقتی که مرگ هم آدم را نمی خواهد، وقتی که مرگ هم پشتش را به آدم می کند، مرگی که نمی آید و نمی خواهد بیاید...!

همه از مرگ می ترسند و من از زندگی سمج خودم.

چقدر هولناك است وقتی که مرگ آدم را نمی خواهد و پس می زند! تنها يك چیز به من دلداری می دهد، دو هفته پیش بود، در روزنامه خواندم که در اتریش کسی سیزده بار به انواع گوناگون قصد خودکشی کرده و همه ی مراحل آن را پیموده: خودش را دار زده، ریسمان پاره شده،

خـودش را در رودخانـه انداختـه، او را از آب بیرون کشـیده اند وغیره... بالاخـره بـرای آخریـن بار خانه را کـه خلوت دیده، با کارد آشـپزخانه همه ی رگ و پـی خـودش را بریـده و این دفعه ی سـیزدهمین، می میرد!

این، به من دلداری می دهد!

نـه، کسـی تصمیم خودکشـی را نمی گیـرد، خودکشـی با بعضی ها هسـت. در خمیـره و در سرشـت آن هاسـت، نمـی تواننـد از دسـتش بگریزنـد. ایـن سرنوشـت اسـت کـه فرمانروایـی دارد ولـی در همیـن حـال ایـن، مـن هسـتم کـه سرنوشـت خـودم را درسـت کـرده ام، حـالا دیگـر نمـی توانم از دسـتش بگریـزم، نمـی توانـم از خـودم فـرار بکنم.

باری چه می شود کرد؟ سرنوشت پرزورتر از من است.

چـه هـوس هایـی به سـرم مـی زنـد! همین طـور که خوابیـده بـودم، دلم مـی خواسـت بچـه ای کوچـك بـودم، همـان گلیـن باجی کـه برایـم قصه می گفـت و آب دهـن خـودش را فـرو مـی داد اینجـا بـالای سـرم نشسـته بـود، همـان جور من خسـته در رختخواب افتـاده بودم، او بـا آب و تاب برایم قصه مـی گفـت و آهسـته چشـم هایـم به هم مـی رفت. فکـر میکنم می بینـم برخی از تیکـه هـای بچگـی بـه خوبـی یـادم مـی آیـد. مثـل این اسـت کـه دیروز بـوده، مـی بینـم بـا بچگـی ام آنقدرها فاصله نـدارم. حـالا سرتاسـر زندگانی سیاه، پسـت بیهـوده ی خـودم را مـی بینـم. آیـا آن وقت خوشـوقت بودم؟ نـه، چـه اشـتباه بزرگی! همـه گمان می کنند بچه خوشـبخت اسـت. نه، خوب یـادم اسـت. آن وقت بیشـتر حساس بـودم، آن وقت هـم مقلـد وآب زیرکاه بـودم. شـاید ظاهـرا مـی خندیـدم یا بازی مـی کـردم، ولی در باطـن کمترین زخـم زبـان یـا کوچـك ترین پیـش آمد ناگـوار و بیهوده، سـاعت هـای دراز فکـر مـرا بـه خـود مشـغول می داشـت و خـودم خـودم را مـی خـوردم. اصلا مـرده شـور این

زنده به گور

طبیعت مرا ببرد، حق به جانب آن هایی است که می گویند بهشت و دوزخ در خود اشخاص است، بعضی ها خوش به دنیا می آیند و بعضی ها ناخوش.

به نیمجه مداد سرخی که در دستم است و با آن در رختخواب یادداشت می کنم، نگاه می کنم. با همین مداد بود که جای ملاقات خودم را نوشتم دادم به آن دختری که تازه با او آشنا شده بودم. دو سه بار هم رفتنیم به سینما. دفعه ی آخر فیلم آوازه خوان و سخنگو بود، در جزو پرو گرام آوازه خوان سرشناس شیکاگو می خواند where is my Silvia? از بس که خوشم آمده بود چشم هایم را به هم گذاشتم، گوش می دادم. آواز نیرومند و گیرنده ی او هنوز در گوشم صدا می دهد. تالار سینما به لرزه در می آمد، به نظرم می آمد که او هرگز نباید بمیرد، نمی توانستم باور بکنم که این صدا ممکن است یك روزی خاموش بشود. از لحن سوزناك او غمگین شده بودم، در همان حالی که کیف می کردم. ساز می زدند زیر و بم غلت ها، ناله ای که از روی سیم ویلن در می آمد، مانند این بود که آرشه ی ویلن را روی رگ و پی من می لغزانیدند و همه ی تار و پود تنم را آغشته به ساز می کرد، می لغزانید و مرا در سیرهای خیالی می برد. در تاریکی دستم را روی آن دختر می مالیدم. چشم های او خمار می شد. من هم حال غریبی می شدم. به یادم می آمد یك حالت غمناك و گوارایی بود که نمی شود گفت. از روی لب های او بوسه می زدم، گونه های او گل انداخته بود. یکدیگر را فشار می دادیم، موضوع فیلم را نفهمیدم. با دست های او بازی می کردم، او هم خودش را چسبانیده بود به من. حالا مثل این است که خواب دیده باشم. از روز آخری که از همدیگر جدا شدیم تا کنون نه روز می شود. قرار گذاشت فردای آن روز بروم او را بیاورم اینجا در اتاقم.

زنده به گور

خانه ی او نزدیک قبرستان منپارناس بود، همان روز رفتم او را با خودم بیاورم. آنجا کنج کوچه از واگن زیرزمینی پیاده شدم، باد سردی می وزید، هوا ابری و گرفته بود، نمی دانستم چه شد که پشیمان شدم. نه این که او زشت بود یا از او خوشم نمی آمد، اما یک قوه ای مرا باز داشت. نه، نخواستم دیگر او را ببینم، می خواستم همه ی دلبستگی های خودم را از زندگی ببرم، بی اختیار رفتم در قبرستان. دم در، پاسبان آنجا خودش را در شنل سورمه ای پیچیده بود. خموشی شگرفی در آنجا فرمانروایی داشت. من آهسته قدم می زدم. به سنگ قبرها، صلیب هایی که بالای آن ها گذاشته بودند، گل های مصنوعی گادان ها و سبزه هایی که کنار یا روی گورها بود خیره نگاه می کردم. اسم برخی از مرده ها را می خواندم. افسوس می خوردم، که چرا به جای آن ها نیستم. با خودم فکر می کردم: این ها چقدر خوشبخت بوده اند!... به مرده هایی که تن آن ها زیر خاک از هم پاشیده شده بود، رشک می بردم. هیچ وقت یک احساس حسادتی به این اندازه در من پیدا نشده بود. به نظرم می آمد که مرگ یک خوشبختی و یک نعمتی است که به آسانی به کسی نمی دهند. درست نمی دانم چقدر گذشت. مات نگاه می کردم. دختر به کلی از یادم رفته بود. سرمای هوا را حس نمی کردم مثل این بود که مرده ها به من نزدیک تر از زندگان هستند. زبان آن ها را بهتر می فهمیدم. برگشتم. نه، دیگر نمی خواستم آن دختره را ببینم. می خواستم از همه چیز و از همه کار کناره بگیرم، می خواستم ناامید بشوم و بمیرم. چه فکرهای مزخرفی برایم می آید! شاید پرت می گویم.

چند روز بود که با ورق فال می گرفتم، نمی دانم چطور شده بود که به خرافات اعتقاد پیدا کرده بودم. جدا فال می گرفتم، یعنی کار دیگری نداشتم، کار دیگری نمی توانستم بکنم، می خواستم با آینده ی خودم قمار

بزنـم، نیـت کـردم کـه کلك خـود را بکنـم، خوب آمـد. یك روز حسـاب کـردم دیـدم سـه سـاعت و نیـم پشـت سـر هـم بـا ورق فال مـی گرفتـم. اول بُـر مـی زدم بعـد روی میـز، یـك ورق از رو و پنـج ورق دیگـر از پشـت مـی چیـدم، آن وقـت روی ورق دومـی که از پشـت بود، یـك ورق از رو و چهـار ورق دیگـر از پشـت مـی گذاشـتم، بـه همیـن ترتیـب تا این کـه روی ورق ششـمی هـم ورق از رو مـی آمـد. بعـد طـوری مـی چیـدم که یـك خال سـیاه و یـك خـال سـرخ فاصله به فاصلـه روی هم قـرار بگیرد به ترتیب: شـاه، بـی بـی، سـرباز، ده، نـه، و غیـره. هـر خانه کـه باز می شـد، ورق زیـر آن را از رو مـی گذاشـتم، و اگـر پنـج خانـه یـا کمتر می شـد، بهتر بود. بعـد از آن ورق هایـی کـه در دسـتم بود سـه تا سـه تا روی هـم می گذاشـتم و اگر ورق مناسـبی مـی آمـد روی خانـه هـا می چیـدم. ولـی از شـش خانه نباید بیشـتر بشـود، تـك خـال هـا را جداگانـه بـالای خانـه هـا می گذاشـتم بـه طوری کـه اگـر فـال خـوب می آمـد، همـه ی ورق هـای خانه هـای پاییـن مرتب روی یـك هـای همرنگ خودشـان کاشـته می شـد. این فـال را در چگی یاد گرفتـه بـودم و با آن وقـت را مـی گذرانیدم!

هفـت هشـت روز پیـش در قهـوه خانـه نشسـته بـودم. دو نفـر روبـه رویم تختـه نـرد بـازی مـی کردند. یکـی از آن ها بـه رفیقش که با صورت سـرخ، سـر کچـل، سـیگار را زیـر سـبیل آویزان خـودش گذاشـته بود وبـا قیافه ی احمقانـه ای بـه او گـوش مـی داد، گفت:

–هرگـز نشـده کـه من سـر قمـار ببـرم، از ده مرتبه نـه دفعـه ی آن را می بازم.

مـن بـه آن هـا مـات نگـه می کـردم، چه مـی خواسـتم بگویم؟ نمـی دانم بـاری بعـد آمـدم در کوچه هـا، بـدون اراده می رفتـم، چندین بـار به فکرم رسـید کـه چشـم هایـم را ببنـدم بـروم جلـوی اتومبیـل تا چـرخ هـای آن از رویم ب

هم زنـده مـی ماندم. ایـن فکر است که مـرا دیوانه مـی کند. بعـد همین طـور از چهـار راه هـا و جاهای شـلوغ رد می شـدم. در میان ایـن گروهی که در آمـد و شـد بودنـد، صـدای نعل اسـب گاری هـا، ارابه ها، بـوق اتومبیل، همهمـه و جنجـال تك و تنها بودم. مابین چندین میلیـون آدم مثل این بود که در قایـق شکسـته ای نشسـته ام و در میـان دریا گم شـده ام. حس می کـردم که مرا بـا افتضـاح از جامعـه ی آدم هـا بیرون کرده انـد. می دیدم که بـرای زندگی درسـت نشـده بـودم، با خود دلیـل و برهان مـی آوردم و گام های یکنواخت بر می داشـتم. پشـت شیشـه ی مغازه هایی که پرده ی نقاشـی گذاشـته بودند مـی ایسـتادم و مدتـی خیـره نـگاه مـی کـردم، افسـوس می خـوردم کـه چرا نقـاش نشـدم، تنهـا کاری بود که دوسـت داشـتم و خوشـم مـی آمد...با خودم کـه فکـر مـی کـردم مـی دیـدم، تنهـا مـی توانسـتم در نقاشـی یك دلـداری کوچکـی بـرای خـودم پیدا کنم. یـك نفر فراش پسـت از پهلویم می گذشـت و از پشـت شیشـه ی عینـك خـودش عنـوان کاغـذی را نـگاه مـی کـرد، چه فکرهایـی برایـم آمـد؟ نمـی دانـم! گویا یاد پسـتچی ایـران، یاد فراش پسـت منزلمـان افتادم.

دیشـب بـود. چشـم هایم را بـه هم فشـار مـی دادم، خوابم نمی بـرد، افکار بریـده بریـده، پرده های شـورانگیز جلوی چشـمم پیدا می شـد. خواب نبود چـون هنـوز خوابـم نبـرده بود. کابـوس بود، نـه خواب بـودم و نه بیـدار اما آن هـا را مـی دیـدم. تنـم سسـت، خرد، ناخوش و سـنگین سـرم درد مـی کرد. ایـن کابـوس هـای ترسـناك از جلوی چشـمم رد می شـد، عرق از تنم سـرازیر بـود. مـی دیـدم بسـته ای کاغـذ در هـوا بـاز مـی شـد، ورق ورق پایین مـی ریخـت، یـك دسـته سـرباز مـی گذشـت، صـورت آن هـا پیدا نبود.شـب تاریـك و جگرخـراش پـر شـده بـود از هیـكل هـای ترسـناك و خشـمگین، وقتـی که می خواسـتم چشـم هایم راببندم و خودم راتسـلیم مـرگ بکنم، این

زنده به گور

تصویرهـای شـگفت انگیـز پدیـدار مـی شـد. دایـره ای آتشفشـان که به دور خـودش مـی چرخید، مـرده ای که روی آب و رودخانه شـناور بود، چشـم هایـی کـه از هـر طرف به من نـگاه می کردند. حـالا خوب به یادم مـی آید. شـکل هـای دیوانه و خشـمناك بـه من هجـوم آور شـده بودنـد. پیرمردی با چهره ای خون آلوده به سـتونی بسـته شـده بود. به من نگاه می کرد، می خندید، دنـدان هایـش بـرق مـی زد. خفاشـی بـا بـال هـای سـرد خـودش می زد بـه صورتـم. روی ریسـمان باریـکی راه مـی رفتـم، زیـر آن گـرداب بـود، مـی لغزیـدم، مـی خواسـتم فریـاد بزنـم، دسـتی روی شـانه ی من گذاشـته مـی شـد، یـك دسـت یـخ زده گلویـم را فشـار مـی داد، بـه نظرم مـی آمـد کـه قلبـم می ایسـتاد. ناله هـا، ناله های مشئومی که از تـه تاریکی شـب هـا مـی آمد. صـورت هایی که سـایه ی بر آن ها پاك شـده بـود. آن ها خـود بـه خـود پدیدار می شـدند و ناپدید می گشـتند. در جلـوی آن ها چه مـی توانسـتم بکنـم؟ در عین حـال آن ها خیلـی نزدیك و خیلـی دور بودند، آن هـا را در خـواب نمـی دیـدم چون هنـوز خوابم نبـرده بود.

....

نمـی دانـم همـه را منتر کـرده ام، خـودم منتر شـده ام ولی یك فکر اسـت کـه دارد مـرا دیوانـه مـی کنـد، نمـی توانم جلـوی لبخنـد خـودم را بگیرم. گاهـی خنـده بیخ گلویـم را می گیرد. آخـرش هیچ کس نفهمید ناخوشـی من چیسـت، همـه گـول خوردند! یك هفته اسـت که خـودم را به ناخوشـی زده ام یـا ناخوشـی غریبی گرفتـه ام. خواهی نخواهی سـیگار را برداشـتم آتش زدم، چـرا سـیگار مـی کشـم؟ خودم هـم نمـی دانم. دو انگشـت دسـت چـپ را که لای آن سـیگار اسـت، بـه لـب می گـذارم. دود آن را در هوا فـوت می کنم، این هم ناخوشـی اسـت!

زنده به گور

حالا که به آن فکر می کنم، تنم می لرزد. یك هفته بود، شوخی نیست که خودم را به اقسام گوناگون شکنجه می دادم، می خواستم ناخوش بشوم. چند روز بود هوا سرد شده بود، اول رفتم شیر آب سرد را روی خودم باز کردم، پنجره ی حمام را باز گذاشتم، حالا که به یادم می افتد چندشم می شود، نفسم پس رفت، پشت و سینه ام درد گرفت، با خودم گفتم دیگر کارم تمام است. فردا سینه درد سختی خواهم گرفت و بستری می شوم. بر شدت آن می افزایم بعد هم کلك خود را می کنم. فردا صبحش که بیدار شدم، کمترین احساس سرماخوردگی در خودم نکردم. دوباره رخت های خودم را کم کردم، هوا که تاریك شد در را از پشت بستم، چراغ را خاموش کردم، پنجره ی اتاق را باز کردم و جلوی سوز سرما نشستم. باد سردی می وزید. به شدت می لرزیدم، صدای دندان هایم را که به هم می خورد، می شنیدم. به بیرون نگاه می کردم، مردمی که در آمد و شد بودند، سایه های سیاه آن ها، اتومبیل ها که می گذشتند از بالای طبقه ی ششم عمارت کوچك شده بودند. تن لختم را تسلیم سرما کرده بودم و به خودم می پیچیدم، همان وقت این فکر برایم پیش آمد که دیوانه شده ام. به خودم می خندیدم، به زندگانی می خندیدم، می دانستم که در این بازیگر خانه ی بزرگ دنیا، هر کسی یك جور بازی می کند تا هنگام مرگش برسد. من هم این بازی را پیش گرفته بودم چون گمان می کردم مرا زودتر از میدان بیرون خواهد برد. لب هایم خشك شده، سرما تنم را می سوزانید، باز هم فایده نکرد، خودم را گرم کردم، عرق می ریختم، یك مرتبه لخت می شدم، شب تا صبح روی رختخواب افتادم و می لرزیدم، هیچ خوابم نبرد. کمی سرماخوردگی پیدا کردم ولی به محض این که یك چرت می خوابیدم ناخوشی به کلی از بین می رفت. دیدم این هم سودی نکرد،

سه روز بود که چیزی نمی خوردم و شب ها مرتبا لخت می شدم جلوی پنجره می نشستم، خودم را خسته می کردم، یك شب تا صبح با شکم تهی در کوچه های پاریس دویدم، خسته شدم رفتم روی پله ی سرد و نمناك در کوچه ی باریکی نشستم. نصف شب گذشته بود، یك نفر کارگر مست پیل پیلی می خورد از جلوم رد شد، جلو روشنایی محو و مرموز چراغ گاز دو نفر زن و مرد را دیدم که با هم حرف می زدند و می گذشتند. بعد بلند شدم و به راه افتادم، روی نیمکت خیابان ها، بیچاره های بی خانمان خوابیده بودند.

آخرش از زور ناتوانی بستری شدم، ولی ناخوش نبودم. در ضمن دوستانم به دیدنم می آمدند، جلوی آن ها خودم را می لرزانیدم، چنان سیمای ناخوش به خودم می گرفتم که آن ها دلشان به حال می سوخت. گمان می کردند که فردا دیگر خواهم مرد. می گفتم قلبم می گیرد، وقتی که از اتاق بیرون می رفتند، به ریش آن ها می خندیدم. با خودم می گفتم شاید در دنیا تنها یك کار از من بر می آید: می بایستی بازیگر تاتر شده باشم!...

چطور بازی ناخوشی را جلو دوستانم که به دیدنم می آمدند، جلوی دکترها در آوردم! همه باور کرده بودند که راستی ناخوشم. هر چه می پرسیدند، می گفتم:

–قلبم می گیرد.

چون فقط مرگ ناگهانی را می شد به خفقان قلب نسبت داد وگرنه سینه درد جزیی یك مرتبه نمی کشت.

این یك معجزه بود. وقتی که فکر می کنم حالت غریبی به من دست می دهد. هفت روز بود که خودم را شکنجه می دادم، اگر به اصرار و پافشاری رفقا چایی از صاحب خانه می خواستم و می خوردم حالم سرجا

مـی آمـد. ترسـناك بـود، ناخوشـی بـه كلـی رفـع مـی شـد. چقـدر میـل داشـتم نانـی کـه پـای چایـی گذاشـته بودنـد، بخـورم امـا نمـی خـوردم. هر شـب بـا خـودم مـی گفتم دیگر بسـتری شـدم فـردا دیگـر نخواهم توانسـت از جـا بلنـد بشـوم. مـی رفتم کاشـه هایی کـه در آن گـرد تریـاك پر کـرده بودم، مـی آوردم. در کشـوی میـز کوچـك پهلـوی تختخوابم می گذاشـتم تا وقتی کـه خـوب ناخوشـی مـرا انداخـت و نتوانسـتم از جا تـکان بخـورم، آن ها را در بیـاورم و بخـورم. بدبختانه ناخوشـی نمـی آمد و نمی خواسـت بیاید، یك بـار کـه جلـوی یـك نفـر از دوسـتانم ناگزیر شـدم که تکـه نان کوچـك را با چایـی بخـورم حـس کـردم کـه حالم خوب شـد، به کلـی خوب شـد. از خودم ترسـیدم، از جـان سـختی خـودم ترسـیدم، هولناك بـود، باور کردنی نیسـت. ایـن هـا را کـه مـی نویسـم حواسـم سـر جایش اسـت، پـرت نمی گویـم خوب یادم اسـت.

ایـن چـه قـوه ای بود کـه در من پیدا شـده بود؟ دیـدم هیچ کـدام از این کارهـا سـودی نکرد،بایـد جدی ناخـوش بشـوم. آری زهر کشـنده آنجا در کیفـم اسـت، زهر فوری! یادم مـی آید آن روز بارانی که بـه دروغ ودونگ و هـزار رحمـت آن را بـه اسم عکاسـی خریـدم، اسـم و آدرس دروغـی داده بـودم. «سـیانور دوپتاسـیوم» کـه در کتاب طبـی خوانده بودم و نشـانی های آن را مـی دانسـتم: تشـنج، تنگـی نفـس، جـان کنـدن، در صورتی که شـکم ناشـتا باشـد، بیسـت گـرم آن فورا یـا در دو دقیقه طول می کشـد. بـرای این کـه در نزدیکـی هـوا خـراب نشـود، آن را در قلع شـکلات پیچیـده بودم و رویـش را یـك قشـر از مـوم گرفتـه بـودم ودر شیشـه ی در بسـته ی بلـوری گذاشـته بـودم. مقـدار آن صـد گـرم بـود و آن را مانند جواهـر گرانبهایی با خـودم داشـتم. اما خوشـبختانه چیزی بهتـر از آن گیـر آوردم. تریاك قاچاق، آن هـم در پاریـس! تریـاك کـه مـدت ها بـود در جسـتجویش بـودم، به طور اتفاقـی به چنـگ آوردم.

زنده به گور

خوانده بودم که طرز مردن با تریاك به مراتب گواراتر و بهتر از زهر اولی است. حالا می خواستم خودم را جدا ناخوش بکنم و بعد تریاك بخورم.

سیانور دو پتاسیم را باز کردم، از کنار گلوله ی تخم مرغی آن به اندازه ی دو گرم تراشیدم، در کاسه ی خالی گذاشتم: با چسب لبه ی آن را چسبانیدم و خوردم. نیم ساعتی گذشت، هیچ حس نکردم، روی کاشه که به آن آلوده شده بود، شورمزه بود. دوباره آن را برداشتم. این دفعه به اندازه ی پنج گرم تراشیدم و کاشه را فرو دادم. رفتم در رختخواب خوابیدم، همچنین خوابیدم که شاید دیگر بیدار نشوم!

این فکر هر آدم عاقلی را دیوانه می کند. نه، هیچ حس نکردم، زهر کشنده به من کارگر نشد! حالا زنده هستم، زهر هم آنجا در کیفم افتاده. توی رختخواب نفسم پس می رود، اما این در اثر آن دوا نیست. من رویین تن شده ام، رویین تن که در افسانه ها نوشته اند. باور نکردنی نیست اما باید بروم بیهوده است، زندگانیم وازده شده، بیخود، بی مصرف، باید هر چه زودتر کلك را کند و رفت. این دفعه شوخی نیست هر چه فکر می کنم هیچ چیز مرا به زندگی وابستگی نمی دهد، هیچ چیز و هیچ کس...

یادم می آید پس پریروز بود دیوانه وار در اتاق خودم قدم می زدم، از این سو به آن می رفتم. رخت هایی که به دیوار آویخته، ظرف روشویی، آینه در گنجه، عکسی که به دیوار است، تختخواب، میز میان اتاق، کتاب هایی که روی آن افتاده، صندلی ها، کفشی که زیر گنجه گذاشته شده، چمدان های گوشه ی اتاق پی در پی از جلوی چشمم می گذشتند. اما من آن ها را نمی دیدم، یك باره به خودم آمدم، این راه رفتن وحشیانه را یك جایی دیده بودم و فکر مرا به سوی خود کشیده بود. نمی دانستم کجا، به یادم افتاد، در باغ وحش برلین اولین بار بود که جانوارن درنده را دیدم،

زنده به گور

آن هایی که در قفس خودشان بیدار بودند، همین طور راه می رفتند، درست همین طور. در ن موقع من هم مانند این جانوران شده بودم، شاید مثل آن ها هم فکر می کردم، در خودم حس کردم که مانند آن ها هستم، این راه رفتن بدون اراده، چرخیدن به دور خودم، به دیوار که بر میخوردم طبیعتا حس می کردم که مانع است، برمی گشتم. آن جانوران هم همین کار را می کنند.

نمی دانم چه می نویسم. تیك تاك ساعت همین طور بغل گوشم صدا می دهد. می خواهم آن را بردارم و از پنجره پرت بکنم بیرون، این صدای هولناك که گذشتن زمان را در کله ام با چکش می کوبد!

یك هفته بود که خودم را آماده ی مرگ می کردم، هر چه نوشته و کاغذ داشتم، همه را نابود کردم. رخت های چرکم را دور انداختم تا بعد از من که چیزهایی را وارسی می کنند، چیز چرك نیابند. رخت زیر نو که خریده بودم، پوشیدم تا وقتی که مرا از رختخواب بیرون می کشند و دکتر می آید معاینه ام بکند، شیك بوده باشم. شیشه ی «ادکلن» را برداشتم. در رختخواب پاشیدم که خوشبو بشود. ولی از آنجایی که هیچ یك از کارهایم مانند دیگران نبود، این دفعه هم باز مطمئن نبودم، از جان سختی خود می ترسیدم، مثل این بود که این امتیاز و برتری را به آسانی به کسی نمی دهند، می دانستم که به این مفتی کسی نمی میرد...

عکس خویشان خودم را در آوردم نگاه کردم، هر کدام از آن ها مطابق مشاهدات خودم پیش چشمم مجسم شدند. آن ها را دوست داشتم و دوست نداشتم، می خواستم ببینم و نمی خواستم. نه، یادگارهای آنجا زیاد جلوی چشمم روشن بود. عکس ها را پاره کردم، دلبستگی نداشتم. خودم را قضاوت کردم. دیدم، آدم مهربانی نبوده ام. من سخت، خشن و

زنده به گور

بیـزار درسـت شـده ام، شـاید ایـن طـور نبودم. تـا انـدازه ای هـم زندگی و روزگار مـرا ایـن طـور کـرد، از مـرگ هـم هیـچ نمـی ترسـیدم. برعکـس یـك ناخوشـی، یـك دیوانگـی مخصوصی در مـن پیدا شـده بود که به سـوی مغناطیـس مـرگ کشـیده می شـدم. این هـم تازگی نـدارد، یـك حکایتی به یـادم افتاد. مال پنج شـش سـال پیش اسـت: در تهران یـك روز صبح زود رفتم در خیابـان شـاه آبـاد از عطـاری تریـاك بخرم، اسـکناس سـه تومانـی را جلو او گذاشـتم و گفتم:

–دو قران تریاك.

او بـا ریـش حنا بسـته و عرقچینی که روی سـرش بود، صلوات می فرسـتاد، زیرچشـمی بـه مـن نـگاه کـرد مثل چیـزی که قیافه شـناس بـود یا فکـر مرا خوانـد، گفت:

پول خرد نداریم.

دو قرانی در آوردم دادم. گفت:

–نه اصلا نمی فروشیم.

علت آن را پرسیدم. جواب داد:

–شـما جـوان و جاهل هسـتید خـدای نکرده یـك وقت به سـرتان می زند تریـاك را می خورید.

من هم اصرار نکردم.

نـه کسـی تصمیـم خودکشـی را نمـی گیرد، خودکشـی بـا بعضی ها هسـت. در خمیره و در نهاد آن هاسـت. آری، سرنوشـت هر کسـی روی پیشـانی اش نوشـته شـده، خودکشـی هـم با بعضی هـا زاییده شـده. من همیشـه زندگانی را بـه مسـخره گرفتـم. دنیـا، مـردم، همـه اش به چشـم یـك بازیچه، یـك ننگ، یـك چیـز پـوچ و بـی معنی اسـت. مـی خواسـتم بخوابـم و دیگر بیدار نشـوم و خـواب هـم نبینمریـال ولـی چـون در نزد همـه ی مردم خودکشـی یك کار عجیب و

زنده به گور

غریبی است، می خواستم خودم را سخت ناخوش بکنم، مردنی و ناتوان بشوم و بعد از آن که چشم و گوش همه پر شد، تریاك بخورم تا بگویند:

-ناخوش شد و مرد...

در رختخوابم یادداشت می کنم، سه بعد از ظهر است. دو نفر به دیدنم آمدند. حالا رفتند، تنها ماندم. سرم گیج می رود، تنم راحت و آسوده است. در معده ام یك فنجان شیر و چایی است. تنم شل، سست و گرمای ناخوشی دارد. یك ساز قشنگی در صفحه ی گرامافون شنیده بودم. یادم آمد، می خواهم آن را با سوت بزنم، نمی توانم. کاش آن صفحه را دوباره می شنیدم. الان نه از زندگی خوشم می آید و نه بدم می آید، زنده ام بدون اراده، بدون میل، یك نیروی فوق العاده ای مرا نگه داشته. در زندان زندگانی زیر زنجیرهای فولادین بسته شده ام، اگر مرده بودم، مرا می بردند در مسجد پاریس به دست عرب های بی پیر می افتادم، دوباره می مردم، از ریخت آن ها بیزارم. در هر صورت به حال من فرقی نمی کرد. پس از آن که مرده بودم اگر مرا در مبال هم انداخته بودند، برایم یکسان بود. آسوده شده بودم. تنها در منزلمان گریه و شیون می کردند، عکس مرا می آوردند، برایم زبان می گرفتند، از این کثافت کاری ها که معمول است. همه ی این ها به نظرم احمقانه و پوچ می آید. لابد چند نفر از من تعریف می کردند. چند نفر تکذیب می کردند. اما بالاخره فراموش می شدم، من اصلا خودخواه و نچسب هستم.

هر چه فکر می کنم، ادامه دادن به این زندگی بیهوده است. من یك میکروب جامعه شده ام، یك وجود زیان آور. سربار دیگران. گاهی دیوانگی ام گل می کند، می خواهم بروم دور، خیلی دور، یك جایی که خودم را فراموش بکنم. فراموش بشوم، گم بشوم، نابود بشوم، می خواهم

از خود بگریزم، بروم خیلی دور، مثلا بروم در سیبیریه، در خانه های چوبین زیر درخت های کاج، آسمان خاکستری، برف، برف انبوه میان موجیك ها، بروم زندگانی خودم را از سر بگیرم. یا، مثلا بروم به هندوستان، زیر خورشید تابان، جنگل های سر به هم کشیده، مابین مردمان عجیب و غریب، یك جایی بروم که کسی مرا نشناسد، کسی زبان مرا نداند، می خواهم همه چیز را در خود حس بکنم. اما می بینم برای این کار درست نشده ام. نه، من لش و تنبل هستم. اشتباهی به دنیا آمده ام، مثل چوب دو سر گهی، از اینجا مانده و از آنجا رانده. از همه ی نقشه های خودم چشم پوشیدم، از عشق، از شوق، از همه چیز کناره گرفتم. دیگر در جرگه ی مرده ها به شمار می آیم.

گاهی با خودم نقشه های بزرگ می کشم، خودم را شایسته ی همه کار و همه چیز می دانم، با خود می گویم: آری کسانی که دست از جان شسته اند و از همه جیز سر خورده اند تنها می توانند کارهای بزرگ انجام بدهند. بعد با خودم می گویم: به چه درد می خورد؟ چه سودی دارد؟...دیوانگی، همه اش، دیوانگی است! نه، بزن خودت را بکش، بگذار لاشه ات بیفتد آن میان. برو، تو برای زندگی درست نشده ای، کمتر فلسفه بباف، وجود تو هیچ ارزشی ندارد، از تو هیچ کاری ساخته نیست! ولی نمی دانم چرا مرگ ناز کرد؟ چرا نیامد؟ چرا نتوانستم بروم پی کارم و آسوده بشوم؟ یك هفته بود که خودم را شکنجه می کردم. این هم مزد دستم بود! زهر به من کارگر نشد، باور کردنی نیست؛ نمی توانم باور بکنم. غذا نخوردم، خودم را سرما دادم، سرکه خوردم، هر شب گمان می کردم سل سواره گرفته ام، صبح که بر می خاستم از روز پیش حالم بهتر بود، این را به کی می شود گفت؟ یك تب نکردم. اما خواب هم ندیده ام، جرس هم نکشیده ام. همه اش خوب به

زنده به گور

یادم است. نه باور کردنی نیست.

این ها را که نوشتم کمی آسوده شدم، از من دلجویی کرد، مثل این است که بار سنگینی را از روی دوشم برداشتند. چه خوب بود اگر همه چیز را می شد نوشت. اگر می توانستم افکار خودم را به دیگری بفهمانم، می توانستم بگویم. نه، یك احساساتی هست، یك چیزهایی هست که نمی شود مطابق افکار خودش دیگری را قضاوت می کند. زبان آدمیزاد مثل خود او ناقص و ناتوان است.

من رویین تن هستم. زهر به من کارگر نشد، تریاك خوردم فایده نکرد. آری من رویین تن شده ام، هیچ زهری دیگر به من کارگر نمی شود. بالاخره دیدم همه ی زحمت هایم به باد رفت. پریشب بود، تصمیم گرفتم تا گندش بالا نیامده مسخره بازی را تمام بکنم. رفتم کاشه های تریاك را از کشوی میز کوچك در آوردم. سه تا بود. تقریبا به اندازه ی یك لوله ی تریاك معمولی می شد، آن ها را برداشتم. ساعت هفت بود، چایی از پایین خواستم، آوردند. آن ها را سر کشیدم. تا ساعت هشت کسی به سراغ من نیامد، در را از پشت بستم، رفتم جلوی عکسی که به دیوار بود، ایستادم، نگاه کردم. نمی دانم چه فکرهایی برایم آمد، ولی به چشمم یك آدم بیگانه ای بود. با خودم می گفتم: این آدم چه وابستگی با من دارد؟ ولی این صورت را می شناختم. او را خیلی دیده بودم. بعد برگشتم، احساس شورش، ترس یا خوشی نداشتم، همه ی کارهایی که کرده بودم و کاری که می خواستم بکنم و همه چیز به نظرم بیهوده و پوچ بود. سرتاسر زندگی به نظرم مسخره می آمد، نگاهی به دور اتاق انداختم. همه ی چیزها سر جای خودشان بودند، رفتم جلوی آینه در گنجه، به چهره ی بر افروخته ی خودم نگاه کردم. چشم ها را نیمه بستم، لای دهنم را کمی باز کردم و سرم را به

حالت مرده کج گرفتم. با خودم گفتم فردا صبح، به این صورت در خواهم آمد، اول هرچه در می زنند کسی جواب نمی دهد، تا ظهر گمان می کنند که خوابیده ام، بعد چفت در را می کشند، وارد اتاق می شوند و مرا به این حال می بینند. همه ی این فکرها مانند برق از جلوی چشمم گذشت.

لیوان آب را برداشتم، با خونسردی پیش خود گفتم که کاشه ی آسپیرین است و کاشه ی اولی را فرو دادم، دومی و سومی را هم دستپاچه پشت سرش فرو دادم. لرزش کمی در خودم حس کردم، دهنم بوی تریاك گرفت، قلبم کمی تند زد، سیگار نصفه کشیده را انداختم در خاکستردان. رفتم حب خوشبو از جیبم در آوردم مکیدم، دوباره خودم را جلوی آینه دیدم، به دور اتاق نگاهی انداختم، همه ی چیزها سرجای خودشان بودند. با خودم گفتم دیگر کار تمام است، فردا افلاطون هم نمی تواند مرا زنده بکند! رخت هایم را روی صندلی پهلوی تخت مرتب کردم، لحاف را روی خودم کشیدم، بوی «ادکلن» گرفته بود. دگمه ی چراغ را پیچانیدم اتاق خاموش شد، یك تکه از بدنه ی دیوار و پایین تخت با روشنایی تیره ی و ضعیفی که از پشت شیشه ی پنجره می آمد، کمی روشن بود. دیگر کاری نداشتم، خوب یا بد، کارها را به اینجا رسانیده بودم. خوابیدم، غلت زدم. همه ی خیالم متوجه این بود که مبادا کسی به احوالپرسی من بیاید و سماجت بکند. اگرچه به همه گفته بودم که چند شب است خوابم نبرده تا این که مرا آسوده بگذارند. در این موقع کنجکاوی زیادی داشتم. مانند این که پیش آمد فوق العاده ای برایم رخ داده، یا مسافرت گوارایی درپیش داشتم، می خواستم خوب مردن را حس بکنم، حواسم را جمع کرده بودم، ولی گوشم به بیرون بود. به محض این که صدای پا می آمد، دلم فرو می ریخت. پلك هایم را به هم فشار دادم. ده دقیقه یا کمی یشتر گذشت

زنده به گور

هیچ خبری نشد، با فکرهای گناگون سر خودم را گرم کرده بودم ولی نه از این کار خودم پشیمان بودم و نه می ترسیدم تا این که حس کردم گرده ها دست به کار شدند. اول سنگین شدم، احساس خستگی کردم، این حس در حوالی شکم بیشتر بود، مثل وقتی که غذا خوب هضم نشود، پس از آن این خستگی به سینه و سپس به سر سرایت کرد، دست هایم را تکان دادم، چشم هایم را باز کردم. دیدم حواسم سرجایش است، تشنه ام شد، دهانم خشك شده بود، به دشواری آب دهانم را فرو می دادم، تپش قلبم کند می شد. کمی گذشت، حس می کردم هوای گرم و گوارایی از همه ی تنم بیرون می رفت، بیشتر از جاهای برجسته ی بدن بود، مثل سرانگشت ها، تك بینی و غیره... در همان حال می دانستم که می خواهم خود را بکشم، یادم افتاد که این خبر برای دسته ای ناگوار است، پیش خودم در شگفت بودم. همه ی این ها به چشم بچگانه، پوچ و خنده آور بود. با خودم فکر می کردم که الان آسوده هستم و به آسودگی خواهم مرد، چه اهمیتی دارد که دیگران غمگین بشوند یا نشوند، گریه بکنند یا نکنند. خیلی مایل بودم که این کار بشود و می ترسیدم مبادا تکان بخورم یا فکری بکنم که جلوی اثر تریاك را بگیرم. همه ی ترسم این بود که مبادا پس از این همه زحمت، زنده بمانم. می ترسیدم که جان کندن سخت بوده باشد و در ناامیدی فریاد بزنم یا کسی را به کمك بخواهم. اما گفتم هر چه سخت بوده باشد، تریاك می خواباند و هیچ حس نخواهم کرد. خواب، به خواب می روم و نمی توانم از جایم تکان بخورم یا جیزی بگویم، در هم از پشت بسته است!...

آری درست به یادم هست. این فکرها برایم پیدا شد، صدای یکنواخت ساعت را می شنیدم، صدای پای مردم را که در مهمانخانه راه

مـی رفتنـد، مـی شـنیدم. گو یـا حس شـنوایی مـن تندتر شـده بـود. حس مـی کـردم کـه تنـم مـی پرید، دهنم خشـك شـده بـود، سـرددر کمی داشـتم، تقریبـا بـه حالـت اغمـا افتـاده بـودم، چشـم هایـم نیمـه باز بـود. نفسـم گاهی تنـد و گاهـی کنـد مـی شـد. از همه ی سـوراخ های پوسـت تنم ایـن گرمای گـوارا بـه بیـرون تـراوش مـی کـرد. مانند این بـود که مـن هم به دنبـال آن بیـرون مـی رفتـم. خیلـی میل داشـتم کـه بـه شـدت آن بیفزایـد، در وجدی ناگفتنـی فـرو رفتـه بودم، هر فکـری که می خواسـتم، می کـردم. اگر تکان مـی خـوردم، حـس مـی کردم که مانـع از بیرون رفتـن این گرما می شـد. هر چـه راحـت تـر خوابیده بودم، بهتر بود. دسـت راسـتم را از زیر تنـه ام بیرون کشـیدم، غلتیدم، به پشـت خوابیدم، کمـی ناگوار بود. دوبـاره به همان حالت افتـادم و اثـر تریـاك تندتـر شـده بـود. می دانسـتم و می خواسـتم کـه مردن را حـس بکنـم. احساسـاتم تنـد و بزرگ شـده بود، در شـگفت بـودم که چرا خوابـم نبـرده. مثـل ایـن بـود که همه ی هسـتی مـن از تنم به طـرز خوش و گوارایـی بیـرون می رفت، قلبم آهسـته می زد، آهسـته نفس می کشـیدم، گمان می کنم دو سـه سـاعت گذشـته. در این بین کسـی در زد، فهمیدم همسـایه ام اسـت ولـی جـواب او را نـدادم و نخواسـتم از جـای خـود تـکان بخورم. چشـم هایـم را بـاز کـردم و دوبـاره بسـتم، صـدای بـاز شـدن در اتـاق او را شـنیدم، او دسـتش را شسـت، با خودش سـوت زد، همه را شـنیدم، کوشـش مـی کـردم اندیشـه هـای خـوش و گـوارا بکنـم. بـه سـال گذشـته فکـر مـی کـردم، آن روزی کـه در کشـتی نشسـته بـودم، سـاز دسـتی مـی زدنـد. موج دریـا، تـکان کشـتی، دختر خوشـگلی کـه رو به رویم نشسـته بـود، در فکر غوطـه ور شـده بـودم، دنبـال آن مـی دویـدم، مانند این کـه بـال در آورده بـودم و در فضـا جـولان می دادم، سبك و چـالاك شـده بودم به طـوری که نمـی شـود بیـان کـرد. تفـاوت آن، همـان قدر اسـت که پرتو روشـنایی

زنده به گور

را کـه بـه طـور طبیعی می بینـم، در کیف تریـاك مثال این است که همین روشـنایی را از پشـت آویـز چلچـراغ یا منشـور بلوری ببینند بـه رنگ های گوناگـون تجزیـه مـی شـود. در ایـن حالـت، خیـال هـای سـاده و پـوچ کـه بـرای آدم مـی آیـد همان طور افسـونگر و خیـره کننده می شـود، هر خیال گذرنـده و بیخـود یـك صـورت دلفریـب و با شـکوهی به خودش مـی گیرد، اگـر دورنما یا چشـم انـدازی از فکـر آدم بگذرد بی اندزه بزرگ می شـود، فضـا باد مـی کند،

گذشتن زمان محسوس نیست.

در ایـن هنگام خیلی سـنگین شـده بودم، حواسـم بالای تنم مـوج می زد، امـا حس مـی کـردم که خوابـم نبـرده، آخرین احسـاس کـه از کیف و نشئه هـی تریـاك بـه یادم اسـت، این بود که پاهایم سـرد و بی حس شـده بـود، تنم بـدون حرکـت، حـس می کـردم که مـی روم و دور می شـوم، ولـی به مجرد ایـن کـه تاثیر آن تمام شـد، یك غم و اندوه بـی پایانی مرا فـرا گرفت، حس کـردم کـه حواسـم دارد سـرچایش می آید. خیلی دشـوار وناگوار بود. سـردم شـد، بیشـتر از نیـم ساعت خیلی سـخت لرزیدم، صـدای دندان هایـم را که به هـم مـی خـورد، می شـنیدم. بعد تب آمـد، تب سـوزان و عرق از تنم سـرازیر شـد، قلبـم می گرفت، نفسـم تنگ شـده بود. اولیـن فکری که بـه ذهنم آمد ایـن بـود کـه هـر چه رشته بودم، پنبه شـد و نشـد آن طـوری که باید شـده باشـد. از جان سـختی خودم بیشـتر تعجـب کرده بـودم، پی بردم که یـك قوه ی تاریـك و یـك بدبختی ناگفتنـی، با من در نبرد اسـت.

بـه دشـواری نیمـه تنـه در رختخوابـم بلنـد شـدم، دگمـه ی چـراغ را پیچانـدم، روشـن شـد. نمـی دانم چرا دسـتم رفت به سـوی آینـه ی کوچکی کـه روی میـز پهلـوی تخـت بـود، دیـدم صورتـم آمـاس کـرده بـود، رنگم خاکـی شـده بـود، از چشـم هایم اشـك مـی ریخت. قلبم به شـدت مـی گرفت. بـا خودم

گفتم که اقلا قلبم خراب شد! چراغ را خاموش کردم و در رختخواب افتادم.

نه، قلبم خراب نشد. امروز بهتر است. نه، بادمجان بم آفت ندارد! برایم دکتر آمد، قلبم را گوش داد، نبضم را گرفت، زبانم را دید، درجه (گرماسنج) گذاشت، از همین کارهای معمولی که همه ی دکترها به محض ورود می کنند و همه جای دنیا یك جور هستند. به من نمك میوه و گنه گنه داد، هیچ نفهمید درد من چه است!هیچ کس نمی تواند به درد من پی ببرد! این دواها خنده آور است، آنجا روی میز هفت هشت جور دوا برایم قطار کرده اند، من پیش خودم می خندم، چه بازیگر خانه ایست!

تیك و تاك ساعت همین طور بغل گوشم صدا می دهد. صدای بوق اتومبیل و دوچرخه و غریو ماشین دودی از بیرون می آمد. به کاغذ دیواری نگاه می کنم، برگ های باریك ارغوانی سیر و خوشه ی گل سفید دارد، روی شاخه ی آن فاصله به فاصله دو مرغ سیاه رو به روی یکدیگر نشسته اند. سرم تهی، معده ام مالش می رود، تنم خرد شده. روزنامه هایی که بالای گنجه انداخته ام، به حالت مخصوصی مانده. نگاه که می کنم یك مرتبه مثل این است که همه ی آن ها به چشم غریبه می آید، خودم به چشم خودم بیگانه ام، در شگفت هستم که چرا زنده ام؟ گرسنه ام می شود؟ چرا می خورم؟ چرا راه می روم؟ چرا اینجا هستم؟ این مردمی را که می بینم، کی هستند و از من چه می خواهند؟...

حالا خوب خودم را می شناسم! همان طوری که هستم، بدون کم و زیاد. هیچ کاری نمی توانم بکنم، روی تخت خسته و کوفته افتاده ام، ساعت به ساعت افکارم می گردند، در همان دایره های نا امیدی حوصله ام سر رفته، هستی، خودم را به شگفت انداخته، چقدر تلخ و ترسناك است

زنده به گور

هنگامی که آدم، هستی خودش را حس می کند! در آینه که نگاه می کنم به خودم می خندم، صورتم به چشم خودم آنقدر ناشناس و بیگانه و خنده آور آمده...

این فکر چندین بار برایم آمده: رویین تن شده ام، رویین تن که در افسانه ها نوشته اند، حکایت من است. معجزه بود. اکنون همه جور خرافات و مزخرفات را باور می کنم، افکار شگفت انگیز از جلوی چشمم می گذرد. معجزه بود، حالا می دانم که خدا دو دسته مخلوق آفریده: خوشبخت و بدبخت. از اولی ها پشتیبانی می کند و بر آزار و شکنجه ی دسته ی دوم به دست خودشان می افزاید. حالا باور می کنم که یك قوای درنده و پستی، یك فرشته ی بدبختی با بعضی ها هست...

بالاخره تنها ماندم. الان دکتر رفت، کاغذ و مداد را برداشتم، می خواهم بنویسم، نمی دانم چه؟ یا این که مطلبی ندارم و یا از بس که زیاد است نمی توانم بنویسم. این هم خودش بدبختی است. نمی دانم، نمی توانم گریه بکنم. شاید اگر گریه می کردم، اندکی به من دلداری می داد! نمی توانم. شکل دیوانه ها شده ام. در آینه دیدم موهای سرم وز کرده، چشم هایم باز و بی حالت است، فکر می کنم اصلا صورت من نباید این شکل بوده باشد، صورت خیلی ها با فکرشان توفیر دارد، این بیشتر مرا از جا به در می کند. همین قدر می دانم که از خودم بدم می آید، می خورم، از خودم بدم می آید. راه می روم، از خودم بدم می آید. فکر می کنم، از خودم بدم می آید. چه سمج! چه ترسناك! نه، این یك قوه ی مافوق بشر بود. یك کوفت بود. حالا این جور چیزها را باور می کنم! دیگر هیچ چیز به من کارگر نیست. سیانور خوردم در من اثر نکرد، تریاك خوردم باز هم زنده ام! اگر اژدها هم مرا بزنند، اژدها می میرد! نه، کسی باور نخواهد کرد. آیا این

زهرها خراب شده بود! آیا به قدر کافی نبود؟ آیا زیادتر از اندازه ی معمولی بود؟ آیا مقدار آن را عوضی در کتاب طبی پیدا کرده بودم؟ آیا دست من زهر را نوشدارو می کند؟ نمی دانم این فکرها صد بار برایم آمده، تازگی ندارد. به یادم می آید شنیده ام وقتی که دور کژدم آتش بگذارند، خودش را نیش می زند. آیا دور من یك حلقه ی آتشین نیست؟

جلوی پنجره ی اتاقم را روی لبه ی سیاه شیروانی که آب باران در گودالی آن جمع شده، دو گنجشك نشسته اند. یکی از آن ها تك خود را در آب فرو می برد، سرش را بالا می گیرد. دیگری، پهلوی او کز کرده خودش را می خورد. من تکان خوردم. هر دو آن ها جیر جیر کردند و با هم پریدند. هوا ابری است، گاهی از پشت لکه های ابر، آفتاب رنگ پریده در می آید. ساختمان های بلند رو به رو همه دود زده، سیاه و غم انگیز زیر فشار این هوای سنگین و بارانی مانده اند. صدای دور و خفه ی شهر شنیده می شود.

این ورق های بدجنس که با آن ها فال گرفتم، این ورق های دروغگو که مرا گول زدند، آنجا در کشوی میزم است. خنده دارتر از همه، آن است که هنوز هم با آن ها فال می گیرم!

چه می شود کرد؟ سرنوشت، پر زور تر از من است.

خوب بود که آدم با همین آزمایش هایی که از زندگی دارد، می توانست دوباره به دنیا بیاید و زندگانی خودش را از سر نو اداره بکند! اما کدام زندگی؟ آیا دردست من است؟ چه فایده دارد؟ یك قوای کور و ترسناکی بر سر ما سوارند، کسانی هستند که یك ستاره ی شوم، سرنوشت آن ها را داره می کند، زیر بار آن خرد می شوند و می خواهند که خرد بشوند...

دیگر نه آرزویی دارم و نه کینه ای، آنچه که در من انسانی بود، از دست دادم. گذاشتم گم بشود. در زندگانی، آدم باید یا فرشته بشود یا انسان و یا

حیوان! من هیچ کدام از آن ها نشدم، زندگانی ام برای همیشه گم شد. من خودپسند، ناشی و بیچاره به دنیا آمده بودم، حال دیگر غیر ممکن است که برگردم و راه دیگری در پیش بگیرم. دیگر نمی توانم دنبال این سایه های بیهوده بروم، با زندگانی گلاویز بشوم، کشتی بگیرم، شماهایی که گمان می کنید در حقیقت زندگی می کنید، کدام دلیل و منطق محکمی در دست دارید؟ من دیگر نمی خواهم نه ببخشم و نه بخشیده بشوم، نه به چپ بروم و نه به راست، می خواهم چشم هایم را به آینده ببندم و گذشته را فراموش بکنم.

نه، نمی توانم از سرنوشت خودم بگریزم، این فکرهای دیوانه، این احساسات، این خیال های گذرنده که برایم می آید، آیا حقیقتی نیست؟ در هر صورت خیلی طبیعی تر وکمتر ساختگی به نظر می آید تا افکار منطقی من. گمان می کنم آزادم ولی جلوی سرنوشت خودم نمی توانم کمترین ایستادگی بکنم. افسار من به دست اوست، اوست که مرا به این سو و آن سو می کشاند. پستی، پستی زندگی که نه می توانند از دستش بگریزند، نه می توانند فریاد بکشند، نه می توانند نبرد بکنند، زندگی احمق.

حالا دیگر نه زندگانی می کنم و نه خواب هستم، نه از چیزی خوشم می آید و نه بدم می آید، من با مرگ آشنا و مانوس شده ام. یگانه دوست من است، تنها چیزی است که از من دلجویی می کند. قبرستان منپارناس به یادم می آید، دیگر به مرده ها حسادت نمی ورزم، من هم از دنیای آن ها به شمار می آیم. من هم با آن ها هستم، یك زنده به گور هستم...

خسته شدم، چه مزخرفاتی نوشتم؟ با خودم می گویم: برو دیوانه، کاغذ و مداد را دور بیانداز، بینداز دور، پرت گویی بس است. خفه بشو، پاره بکن، مبادا این مزخرفات به دست کسی بیفتد، چگونه مرا قضاوت

خواهند کرد؟ اما من از کسی رودربایستی ندارم، به چیزی اهمیت نمی گذارم، به دنیا و مافی هایش می خندم. هر چه قضاوت آن ها درباره ی من سخت بوده باشد، نمی دانند که من پیشتر، خودم را سخت تر قضاوت کرده ام. آن ها به من می خندند، نمی دانند که من بیشتر به آن ها می خندم، من از خودم و از همه ی خواننده ی این مزخرف ها، بیزارم.

این یادداشت ها با یك دسته ورق در کشویی در میز او بود. ولیکن خود او در رختخواب افتاده و نفس کشیدن از یادش رفته بود.

پاریس ۱۱ اسفند ماه ۱۳۰۸

خواندن پیشگفتار، پیش از شروع تأویل زنده به‌گور
توصیه می شود

تاویل زنده به‌گور

«بوسه بر خواب»

رویا وهمی

همه فکرها را می بینم.

۱۷)[1] نفسم پس می رود،

نفس پلک خواب پس می رود و قلب پلک بیدار می گیرد.

۱۷) از چشم هایم اشک می ریزد،

۱- پلکی که احساساتی است و زود به گریه می افتد، پلک خواب است.

۲- لحظاتی قبل از شروع داستان، به خوابی پر سکوت فرو رفته است و از گوارایی آن، اشکش در آمده است.

۳- پس از بیدار شدن از خواب، معمولا بر اثر فشار بر سر، حلقه ای اشک، کره چشم را می پوشاند.

۱۷) دهانم بدمزه است،

۱- دهان «خواب» تلخ است و دهان «بیدار» خشک.

۲- بدمزه شدن دهان، از جمله دلایل چیرگی خواب بر اوست. زیرا پس از بیدار شدن از خواب، دهان تلخ و یا شور مزه است (بستگی به مزاج فرد).

۱۷) سرم گیج می خورد،

لحظاتی پیش از نیمه راه عمق خواب، به در آمده به این خاطر سرش هنوز گیج خواب است.

۱۷) قلبم گرفته،

۱- قلب «بیدار» می گیرد و نفس «خواب» پس می رود.

۲- «*قلبم گرفته*» و «پس رفتن نفس»، هر دو بیانگر عمیق

۱- رجوع به صفحه ۱۷

شـدن خوابـش اسـت.

۱۷) تنم خسته، کوفته،

تن «خواب» خسته از رخوت خواب و تن «بیدار» کوفته است. نظر دادن هر دو پلک خواب و بیدار، گواه بر پر شدن ورطه هولناک[۲]، ما بین آن ها است، در حدی که دیگر حس می کنند، همسایه اند.

۱۷) شل، بدون اراده، در رختخواب افتاده ام.

۱- پلک خواب، شل است و پلک بیدار بدون اراده.

۲- درست می گوید، او در رختخواب، دراز کشیده است.

۱۷) بازوهایم از سوزن انژکسیون سوراخ است.

تختخوابش زهوار در رفته است و فنر تشکش را بر تنش احساس می کند، بدین خاطر در برزخ خواب و بیداری، می انگارد به بازوانش سوزن انژکسیون می زنند. دلیل نگارش «خوردن سوزن انژکسیون به بازویش» توسط نویسنده اثر (هدایت)، القای میزان هوشیاری شخصیت اول، به مخاطب است که مبادا او را بیدارِ بیدار تصور کند و همچنین در صدد است تاثیر تحریک اعضای بدن (حس لامسه)، بر رویایی که فرد می بیند را، نشان دهد.

۱۷) رختخواب بوی عرق و بوی تب می دهد،

بـوی بیـداری و بـوی خـواب مـی آیـد، گویـی «بیـدار» عرق مـی کنـد و «خـواب»، تب.

۱۷) بـه سـاعتی کـه روی میـز کوچـک بغـل رختخـواب گذاشـته شـده نـگاه مـی کنم،

۲- بوف کور، ص ۱۰ متن ۳، نشر صادق هدایت، چاپ ۱۳۸۳،

۱- در همـان ابتـدای روایت، بیان آنکه سـاعت را کسـی روی میزگذاشـته است، القای شـخصیت دومِ داسـتان، به خواننده صـورت مـی پذیـرد. حـال کـه خوابـی گـوارا را از سـر گذرانـده، دانسـتن سـاعت برایش مهم شـده است. بنابراین ساعت نماد ارزش گـذاری بـه خـود تلقی مـی گردد.

۲- ریتـم نفَـس پلـک خـواب، یکنواخـت اسـت و شـنیدن صـدای یکنواخـت نفسـش در خـواب، تیـک تـاک سـاعت را برایـش زنـده مـی کنـد. ریتـم قلـب پلـک بیـدار تند است و آن را قـدم پـای مـردم، مـی انـگارد (ص۳۵). هـرگاه، هـم از صدای یکنواخـت سـاعت بگویـد و همچنیـن از صـدای پـای مـردم، آنـگاه نفـس یـا قلبـش یـک لحظـه کنـد مـی شـود و یـک لحظـه تنـد مـی تپد. در آنصـورت، رفت و برگشـت پلک خـواب و پلک بیـدار، بـه دنیاهـای خـود، بـا سـرعت بیشـتری صـورت مـی پذیـرد.

۳- در ایـن داسـتان او هرگـز از خـواب بیـدار نمـی شـود و ماجراهـا را از سـطوح مختلـف خـواب و خوابگـردی بازگـو مـی کنـد. بنابرایـن نـه در دنیـای حقیقـی بلکـه در ذهنـش، نگاهـی بـه سـاعت روی میـز کوچـک مـی انـدازد.

۱۷) ساعت ده،

۱- سـاعت بـرای پلـک بیـدار ده صبـح اسـت و در برابـر آینه، عکـس آن بـرای پلـک خـواب دو نصف شـب.

۲- سـاعتی کـه روی دایـره اش عدد ندارد را اگـر در برابر آینه

قـرار دهیـم، عقربه ها چند زمـان متفاوت حقیقـی و آینه ای را نشـان مـی دهنـد. در ایـن حالت بـا وجـودی که عقربـه ها هیچ حرکتـی نکـرده انـد، شـاهد چنـد زمان متفـاوت لیکن یکسـان هسـتیم! بـه ماننـد خاطـرات بازگـو در ایـن داسـتان! بعنـوان مثـال اگر سـاعت بی عـددی، عقربـه اش روی ده باشـد، عکس آن بر آینه، شـماره دو را نشـان می دهد. در متن از سـاعت «ده روز یکشـنبه» مـی گویـد، بنابراین برای عکس سـاعت ده صبح، دو نصف شـب در نظر گرفته می شـود. حتـی اگر در داسـتان، فقـط عنـوان مـی شـد *«ساعت ده است»* و دیگـر *«روز یکشـنبه»* بیـان نمـی شـد، پـس از گرفتـن سـاعت جلـوی آینـه، از چهـار انتخـاب قابـل تصور (ده صبح، دو نصف شـب، ده شـب، دو بعد از ظهـر)، بـاز هـم تنهـا سـاعاتی کـه بـه روح روایـت مـی خورد، همـان ده صبـح و دو نصف شـب اسـت.

۳- برای دسـت کشـیدن از خوابگردی و رویـا دیدن، فعالیت هـر دو نیمکـره مغـز مـی بایسـت متعـادل شـود. برای میـزان، شـدن دو پلک بیدار و خواب، هر کدام باید روی دایره سـاعت، از مبـدا خـود، مسـافت قطـاع کوچـک مابیـن خـود راکـه چهار سـاعت است، طی کنند. منتهـی «بیدار» از مبدا خـود بر دایره سـاعت (سـاعت ده)، چهار شماره جلو کشـیده می شود و به دو مـی رسـد و «خـواب» نیز از مبـدا خود بر دایره سـاعت (سـاعت دو)، چهار شـماره به عقب کشـیده می شـود و به ده می رسـد. آن چهـار سـاعت مـدت زمانیسـت کـه سر تاسـر ماجـرای «زنده

به گور» به طول می انجامد. «بیدار» چهار گام به جلو می رود زیرا در دنیای بیداری، عجول است. «خواب» چهار گام به عقب می رود زیرا در وادی او، همه چیز به کندی پیش می رود.

۴- داستان روایت دو پلک متضاد خواب (شب) و بیدار (روز) است. پلک خواب یا شب در نیمکره راست مغز ماوا دارد، مونث است و کنترل اعضای حرکتی سمت چپ بدن را بعهده دارد. پلک بیدار یا روز در نیمکره چپ ماوا دارد، مذکر است و کنترل اعضای حرکتی سمت راست بدن را عهده دار است. پلک شاهد، برایند این دو پلک و در ژرفای خواب، شاهد و ناظر بر هر دو است.

۱۷) روز یکشنبه است.

خوابی که رفته است آنقدر به او می چسبد و خستگی اش را از تن به در می برد، که پس از به سطح خواب برگشتن، به او احساس روز تعطیل دست می دهد.

۱۷) سقف اتاق را می نگرم که چراغ برق میان آن آویخته،

پس از به سطح خواب برگشتن از خوابی نوشین، کمی به خود می آید و خود را زیر سقف امن خانه وجودش می یابد.

۱۷) دور اتاق را نگاه می کنم، کاغذ دیوار، گل و بته سرخ و پشت گلی دارد.

۱- پلک بیدار، نگاه می کند، پلک خواب، می بیند.

۲- تنها پلک خواب است که رنگ ها را می بیند، زیرا

رنگ ها را از بایگانی ذهن بیرون می کشد. بنابراین «خواب»، رنگ «سرخ» را رویت می کند. از سویی پلک بیدار، رنگ ها را فقط در حد سایه-روشن، مشاهده می کند. بدین خاطر سایه رنگ سرخ را «بیدار»،»پشت گلی» می نامد.

۳- قبل از شروع داستان، یعنی دقایقی پیش با از در آشتی آمدن دو ذهن متضاد، پیمودن مسیر عمق خواب، میسر گردید. اکنون که دوباره به سطح خواب برگشته است، دو پلک، همچنان احساس نزدیکی خود را حفظ کرده اند، بطوریکه هر دو تقریبا هم زمان، اظهار نظر می کنند و با دید خود از رنگ مشخصی سخن می گویند. هم طیف بودن رنگ سرخ و پشت گلی، گواهیست بر همسایگی دو پلک.

۴- داستان «زنده به گور» به مانند شعر فارسی تعبیر دوگانه دارد. بیان «پشت» در عبارت «پشت گلی»، در همان ابتدا، کنایه نویسنده اثر (هدایت) به دو لایه، «رو» و «پشت» روایت، تلقی می شود.

۱۷) فاصله به فاصله آن دو مرغ سیاه که جلوی یکدیگر روی شاخه نشسته اند.

۱- حس سبک بالی را هنگامی که دقایقی قبل، به قعر خواب فرو رفت، احساس کرد. برای همین به یاد پرنده می افتد و از آن می گوید. در دیگر خاطره، وقتی به خواب می افتد و ذهنش از زمان باز می ماند و جسمش از مکان کنده می شود، می گوید: مانند این که بال در آورده بودم

(ص ۳۶).

۲- پس از در آشتی در آمدن دو نیمه، دیگر آن دو مرغ، روبروی هم نمی نشینند بلکه مانند صندلی های سینما پهلوی یکدیگر می نشینند (ص ۴۰)، تا پر بزنند و بروند.

۳- هر چقدر زودتر، غرق در خواب و خلسه خواب شود، زودتر به مقصد قعر خویش که در آنجا، سکوت و تاریکی حکم فرماست، می رسد. بدین خاطر سیاهی که نماد غم است، در این اثر، بوی رهایی می دهد، در واقعیت نیز پلکش بیشتر پایین می آید و سیاهی بیشتری وجودش را در بر می گیرد، تا سفر خویش را بپیماید. بنابراین سیاه بودن پرنده ها، مانند سیاه و دود زده بودن ساختمان های روبرو (ص ۴۰)، نشانه گم نکردن مقصد است.

۴- پس از شناخت نسبی از خود، دیگر داستان را با یک پلک باز و یک پلک بسته (حرکت سرمامکی)، روایت می کند. تا می رسد به زمانی که دو مرغ یا دو انسان، کنار یکدیگر راه می روند و می نشینند. در آن لحظات، عملکرد دو پلک «زنده به گور»، بتدریج هماهنگ می شود. بطوریکه در انتها با دو پلک کاملا بسته به قعر خواب می رود و آنجا حضور خود را احساس می کند.

۱۷) یکی از آن ها تکش را باز کرده، مثل این است که با دیگری گفتگو می کند.

زمان خلوت کردن با خود و یا گفتگوی دو نیمه، فرا

رسـیده است.

۱۷) این نقش مرا از جا در می کند،

در خـواب و بیـداری، عـادت بـه دیـدن و رویت پـرده هـای نقاشـی متنوعـی در ذهنـش دارد. اکنـون کـه تنهـا دو مـرغ بـر پـرده چشـمش رویـت می شـود، ناراحت است. گویـی هنوز از آنچـه کـه بـر سـرش آمـده است، بـا خبر نیسـت.

۱۷) نمــی دانــم، چــرا از هر طرف کــه غلت می زنــم، جلو چشــمم است.

۱-اقـرار به ندانسـتن می کنـد، انگار یک پلک نمـی داند چه بر سـرش آمده است.

۲- پـس از قـرار گرفتـن در مسـیر عمـق، بـه نظـر تمایلـی بـه رویـا دیـدن نـدارد. بـرای همیـن تـک فکـر و تصویـر رویایـی گفتگـوی پرنـده هـا، بـه تکـرار رویـت مـی شـود.

۱۷) روی میز اتاق پر از شیشه، فتیله و جعبه دواست.

۱- اگـر نمـی خواسـت درمـان بشـود، عناصـر نامبـرده، بـه ذهنـش راه نمـی یافـت. زمـان خـود درمانـی و مقابلـه بـا اضطرابـش، فـرا رسـیده اسـت.

۲-اینجـا یـک پلـک از جعبـه دوا مـی گویـد و در آنجـا، پلـک خـواب از تریـاک مـی نویسـد (ص ۳۶و۳۷).

۱۷) بــوی الــکل ســوخته، بــوی اتــاق ناخــوش در هــوا پراکنــده اســت.

۱- پیش بینی ناخوشی و سوختگی اش را می کند.

۲- در دنیـای وارونـه قهرمـان داسـتان، سـوختگی و بـوی ناخوشـی در اتـاق ذهنـش، نویـد بهبـودی مـی دهـد.

۳- در اینجـا حـس بویایـی اش تحریـک مـی شـود و در دیگر جـا، از حـس شـنوایی اش ایـن گونـه یـاد مـی کنـد: «*گویـا حس شـنوایی مـن تندتر شـده بـود (ص ۳۶).*»

۱۷) می خواهم بلند بشوم و پنجره را باز بکنم

۱- می خواهد خواب نما شود ولی نمی تواند.

۲- پایـان خـوش داسـتان راوی خـواب، تنهـا بـا بسـته بودن پنجـره، امـکان پذیر اسـت. حال که مـی خواهد دوبـاره پنجره راکـه بـا زحمت بسـته اسـت، بـاز کند حتمـا نیتی در سـر دارد. در حالـت خوابنمایـی، آینـه دسـتی اش را پنجره مـی انگارد.

۳- در دیگـر متـون دوبـاره از پنجـره مـی گویـد: «*پنجـره حمـام را بـاز گذاشـتم، حـالا کـه بـه یـادم مـی افتـد چندشـم مـی شـود، (ص۲۵)*»، بـی دلیـل از بـاز کـردن پنجـره چنـدش یـا سوزشـش نمـی شـود، زیـرا تـا پنجـره بسـته نشـود، رهایـی امـکان پذیـر نخواهـد بـود. همچنیـن در دیگـر متـن نیـز از بـاز کـردن پنجـره اتـاق مـی نویسـد، «*در را از پشـت بسـتم، چـراغ را خامـوش کـردم، پنجـره ی اتـاق را بـاز کـردم و جلـوی سـوز سـرما نشسـتم (ص ۲۵)*». در متـن نامبـرده چـراغ خامـوش اسـت، گویـی تـا حـدی بـه پیـروزی نزدیـک شـده اسـت، برای همیـن دیگـر بجـای چنـدش، سوزشـش مـی شـود. لیکـن در دیگـر متـن، هـم از خامـوش بـودن چـراغ و همچنیـن از بسـته

بـودن پنجـره خبـر مـی دهـد و مـی نویسـد؛ «*دگمـه چـراغ را پیچانیـدم اتـاق خامـوش شـد، یـک تکـه از بدنـه ی دیـوار و پاییـن تخـت بـا روشـنایی تیـره و ضعیفـی کـه از پشـت شیشـه ی پنجـره مـی آمـد، کمـی روشـن بـود (ص ۳۴)*». بدیـن شـیوه، بـا بسـته بـودن پنجـره مابیـن دو ذهـن خـواب و بیـدار، از جداگشـتن وی از نفسـش و بالاخـره تنهـا ماندنـش، مطلـع می شـویم. در آن لحظـه مـی گویـد: «*دیگـر کاری نداشـتم، خـوب یـا بـد، کارهـا را بـه اینجـا رسـانیده بـودم (ص ۳۴)*». بـا ردگیـری وضعیـت پنجـره، یعنـی پنجـره بسـته ای که بـاز و دوباره بسـته می شـود، متوجـه سـیر زنگولـه ای شـکل آن مـی شـویم.

۴-بـا بـازکـردن پنجـره متوجـه دل کنـدن او از عمیق شـدن خوابـش مـی شـویم: «*پنجـره حمـام را بـازگذاشـتم، حـالاکـه بـه یـادم مـی افتـد چندشـم مـی شـود، (ص ۲۵)*». معمـولا باز شـدن پنجـره ای بسـته، نویـد رهایـی مـی دهـد. لیکـن در دنیـای وارونـه راوی، بـر عکـس اسـت. یعنـی آنجـا که در خـواب، دیگر نخواهـد پنجـره را بـازکنـد، رهایـی رخ مـی نمایـد. بنابراین از بسـته بـودن پنجره و ناتوانـی در بازکردن آن، متوجه می شـویم دقایقـی قبـل، در مسـیر درسـتی قـدم گـذارده اسـت، لیکن در نیمـه راه بـر مـی گـردد. گذشـته از پنجـره، در نیز باید از پشـت بسـته شـود، سـیگار بـه خاکسـتردان انداختـه شـود و چـراغ خاموش شـود.

۱۷)ولی یک تنبلی سرشاری مرا روی تخت میخکوب کرده،

۱- «ولی»، نبرد بین دو روح خواب و بیدار را می رساند.

۲- پلک خواب، آنقدر خوابش عمیق شده که پلک بیدار نمی تواند براحتی از پسش بر بیاید و خوابنما بشود. برای همین می گوید یک تنبلی سرشاری مرا روی تخت میخکوب کرده است. برعکس آن، وقتی پلک بیدار خوابنما می شود و خواب را از مسیرش منحرف می کند، از یک قوه ای می نویسد که او را باز می دارد *(ص ۱۰۱، 21A)*.

۱۷) می خواهم سیگار بکشم، میل ندارم.

۱- میل نداشتن به کشیدن سیگار، نشان دهنده آنست که تغییری در او بوجود آمده است. رجوع شود به: «*می خواهم بلند بشوم و پنجره را باز بکنم (ص ۱۷،۵۳)*». با کاهش خوابنمایی اش، پلک شاهد حضور می یابد و دیگر تنها یک چشمش نیمه، بالا می رود و دیگر چشم بسته است.

۲- میزان بالا رفتن پلک بیدار در خوابنمایی، از چگونگی وصف اجسام نورانی مشخص می شود. بعنوان مثال وقتی نور به باریکی سیگار وارد چشمش شود به معنای آنست که پلکش بیشتر بالا رفته است، تا زمانیکه که از شعله چراغ گاز بگوید *(ص ۱۵۱، 26B)*. دلایل آنکه نور وارده را با سیگار روشن می سنجد، به نحوه بالا رفتن پلک، مربوط می شود. پلک، سطح کروی چشم را می پوشاند، بنابراین منحنی وار باز می شود. ابتدا

گوشـه داخـل چشـم از هـم بـاز مـی شـود، بنابرایـن برخـورد نـور جمـع شـده در گـودال چشـم، برایـش روشـنایی نـوک سـیگار مـی آیـد. هنـگام بسـتن چشـمش، برعکـس ابتـدا گوشـه خـارج چشـم پاییـن مـی آیـد و همانطـور کـه پلکـش بسـته مـی شـود، بـه نظـرش مـی آیـد سـیگار دارد کوتـاه و بـه نیمـه مـی رسـد.

۳- سـیگار کشـیدن و یـا سـایر عناصـری کـه وصـف انعـکاس جسـم نورانی به چشـمش اسـت، خوابنمایـی او را می رسـاند. لیکـن در اینجـا مـی گویـد میـل بـه رویـا دیـدن در بـرزخ و یـا همـان سـیگار کشـیدن، نـدارد زیـرا دقایقـی پیـش بـا سـفر بـه عمـق خـواب، خبـر سـوختن تمـام آرزوهـا و ناکامـی هایـش را داد. بنابرایـن دیگـر فکـری او را بـه خود مشـغول نمی سـازد تا برایـش خوابـی ببیند.

۴- با ردگیری سـیگار کشـیدنش (همچنیـن وضعیت پنجره) تـا بـه انتهـای روایـت، سـیر سـینوسـی آن آشـکار مـی شـود. بعنـوان مثـال پنجره در آغاز بسـته اسـت، سـپس باز می شـود و دوبـاره بسـته می شـود. در مورد سـیگار کشـیدن نیـز، پس از آنکـه مـی گویـد میـل بـه کشـیدن سـیگار نـدارد، سـیگاری زیر سـبیلِ آویـزان فـردی رویت می شـود (ص ۲۲)، سـپس خواهـی نخواهـی سـیگار را بر می دارد و آتش می زنـد (ص ۲۴) و پس از آن سـیگار نصفـه را در خاکسـتردان می انـدازد (ص ۳۴).

۱۷) ده دقیقه نمی گذرد.

۱- تنهـا در ایـن قسـمت از روایـت اسـت کـه مخاطـب، پـس از خوانـدن «ده دقیقـه نمـی‌گـذرد»، متوجـه مـی شـود بیـن جملـه فـوق و جملـه بعـدی (ریشـم را تراشـیدم) گپـی وجـود دارد و حرکـت و یـا فکـری از سـر گذشـته اسـت. بدیـن گونـه از ابتـدای داسـتان، ذهـن خواننـده طـوری پـرورش مـی یابـد، فریـب جملاتـی کـه پشـت سـر هـم ردیـف شـده را، نخـورد.

۲- بیشـتر از ده دقیقـه بـه خوابـی عمیق فرو مـی رود، لیکن پـس از نیمـه خـواب شـدن مـی انـگارد فقـط ده دقیقـه طـی شـده اسـت. پـس از چشـیدن گـوارای عمـق خـواب، درصـدد برمـی آیـد، دسـت بشـوید از افـکار بیهـوده و بتراشـد سـیاهی هـای اطـراف را.

۳- قبـل از ده دقیقـه، یعنـی قبـل از شـروع روایـت نیـز خوابـش دسـتخوش تحـول گشـته اسـت، چشـمان اشـکبار او گواهیسـت بـر آن. درهمـی اتاقـش نیـز صحـه ایسـت بـر خوابگـردی و جـدال "زنـده بـه گـور" بـا خـود (ص ۶۱، ۱۸۸). پـس از بیـدار شـدن و ریـش تراشـیدن، سـرش خلـوت و بـا خـود تنهـا مـی مانـد و بـرای ادامـه جـدال، ایـن بـار بـه حالـت درازکـش در تختخـواب، آمـاده نبـرد مـی شـود. پـس از آن کابـوس هایـی مـی بینـد کـه او را به سـمت ناخوشـی و بسـتری شـدن مـی کشـاند تـا بقیـه نبـرد را در رختخوابـش، ادامـه بدهـد و خـود را بـه اصطـلاح بکشـد و بـا تنـی بکـر، بـه ژرف

وجـودش بشــتابد.

تحـول او مسـیر فـراز و نشـیبی را طـی مـی کنـد. ابتـدا بـا قامـت ایسـتاده بـه جنـگ خـود مـی رود و بـا کتـک زدن، خویـش را ناخـوش و بسـتری مـی کند تـا بمیرد و دوبـاره از نو زاده شـود.

۱۷) ریشم را که بلند شده بود، تراشیدم.

۱- زدودن سـیاهی های پیرامون ذهنش و یا سـایه روحش، پـس از جدال با خود در خوابگـردی و رویا.

۲- بـا کاهـش خوابنمایـی و افزایش تدریجی هوشـیاری اش، در آینـه مـی بینـد سـایه هـای اطـراف چهـره اش، کمرنـگ و کمرنـگ تـر مـی شـوند. در ایـن حالـت مـی انـگارد ریشـش در حـال تراشـیده شـدن اسـت، همچنیـن بـه نوبـت دسـتانش را بطـرف صورتـش مـی بـرد و ادای ریـش تراشـیدن، در مـی آورد.

۳- در آینــه ایــن خاطــره، بجــای تراشــیدن ریــش، از دســت شســتن کســی مــی گویــد (ص ۳۶). بــرای تراشــیدن ریـش ماننـد دسـت شسـتن، می بایسـت جلـوی دستشـویی قـرار بگیـرد.

بــا توجــه بــه ســایر نشــانه هایــی کــه در آن متــون (ص ۳۶)، بیــان مــی شــود، مــی تــوان اذعــان داشــت، یــک پلــک (پلــک چــپ) از دســت شســتن مــی گویــد و دیگــر پلــک (پلــک راســت) از تراشــیدن ریــش. پلــک خــواب مــی

خواهـد از رویـت رویـا و فکـر، دسـت بشـوید و پلـک بیـدار مـی خواهـد سـایه هـای اطـراف چهـره اش را کـه بـر آینـه مـی تابـد، بتراشـد.

۴- پلـک راسـت، نماینده نیمکـره چپ مغز و مـاوای «بیدار» اسـت و پلـک چـپ، نماینـده نیمکـره راسـت مغـز و مـاوای «خـواب» اسـت. از سـویی نیمکـره راسـت، حرکـت اعضـای سـمت چـپ بـدن را کنتـرل مـی کنـد و نیمکـره چـپ، هدایـت کننـده، حرکـت اعضـای راسـت بـدن اسـت. هنگام ریـش زدن و یـا دسـت شسـتن، هـر دو نیمکـره خـواب و بیـدار فعـال مـی شـوند، تـا هـر دو دسـت راسـت و چـپ بـه حرکـت در آید. بدیـن دلیـل مـی تـوان بیـان کـرد، هـر دو پلـک خـواب و بیـدار خواهـان تغییر هسـتند، تـا زودتر از آینـه و رویا بـه در آیند و به خود برسـند.

۱۷) آمدم در رختخواب افتادم.

۱- بیـان «آمـدن»، رمـز حرکـت او در دنیـای واقعـی و در حالـت خوابنمایـی، اسـت. در متـون قبـل مـی گویـد نمـی توانـم بلنـد بشـوم. لیکـن در ایـن متـن متوجـه بلنـد شـدن، راه رفتـن و دوبـاره برگشـتن بـه رختخوابـش مـی شـویم. لفـظ افتـادن در رختخـواب نیـز، حالـت خسـتگی و کوفتگـی بیـش از انـدازه را بـه مخاطـب القـا مـی کنـد. در حقیقـت لحظاتـی قبـل در جـدال بـا خـود، کتـک زدن خـود و نقـش آفرینـی در کابـوس هـا، آنقـدر کوفتـه

می شود که دیگر نای راه رفتن ندارد، برای همین از افتادن در تختخواب می گوید. در آینه این خاطره بیانِ «در شگفت بودم که *چرا خوابم نبرده (ص ۳۶)*،» حس بیدار بودن وی را می رساند.

۲-وقتی پلک بیدار ریش می تراشد، همزمان پلک خواب دست می شوید *(ص ۲۲۰، ۳۶A)*.

۱۷) در آینه که نگاه کردم دیدم خیلی تکیده و لاغر شده ام.

۱- پس از آنکه سایه های اطراف صورتش کنار رفت و پنداشت ریشش را زده است، قادر می شود چهره اش را خوب تماشا بکند. لاغر شدن، علامت بهبودی اوست.

۲-از جمله شرط پیروزی در نبرد با خویش، ناخوش شدن است. بنابراین صورت لاغر و تکیده که نشان از ناخوشی دارد، موجب خرسندی اوست.

۱۸) به دشواری راه می رفتم.

با زدن خود و بستن دست هایش در کابوس ها، بالاخره «بیدار»، موفق می شود پای خود را در خوابگردی ببندد. پس از کتک زدن خود، به دشواری راه می رود تا به تختخوابش برسد. همچنین به دشواری در رختخواب نیمه تنه بلند می شود *(ص ۳۷ متن آخر)*، و در آخر ناخوش می شود و غلت می زند

و تـکان مـی خـورد تـا بـا پـر دادن فکـر و رویـا از ذهنـش، بمیـرد یـا بـه قعـر بـرود.

۱۸A) اتاق درهم و برهم است.

۱- «بیـدار»، خوابگـردی مـی کنـد و در جدالـی بـا خویـش کابـوس مـی بینـد و بازیگـری مـی کنـد. هنـگام خوابگـردی، وسـایل مکانـی کـه در آن زندگـی مـی کنـد را بـه هـم مـی ریـزد.

۲- بیـان درهـم بـودن اتاقـش، نشـانه درک او از وجـود نامتعادلـش اسـت.

۱۸B) من تنها هستم.

۱- در ایـن روایـت سـه بـار، تنهایـی خـود را اعـلام مـی کنـد. عبـارت «مـن تنهـا هسـتم» از میـان آن هـا، پـر صلابـت تـر اسـت. در دیگـر متـن، بعـد از آنکـه دو نفـر از پیشـش مـی رونـد، اعـلام مـی کنـد، «*تنهـا مانـدم (ص ۱۸۱، ۳۱A)*». لیکـن پـس از آنکـه یـک نفـر (دکتـر) از نـزدش مـی رود، مـی نویسـد؛ «*بالاخـره تنهـا مانـدم (ص ۲۳۶، ۳۹A)*». تـا زمانـی کـه نگویـد، «بالاخـره تنهـا مانـدم»، نمـی توانـد در اینجـا بـا صلابـت بگوید «مـن تنهـا هسـتم». بنابرایـن بـا ردگیـری بیـان تنهایـی اش، عـلاوه بـر آنکـه در برهـه ای متوجـه تدریجـی تنهـا شـدنش مـی شـویم، همچنیـن بـا سـنجیدن و مقایسـه لحن ابـراز آن، از قطعیـت تنهایـی اش در همیـن جـا، یعنـی صفحـات اول داسـتان، اطمینـان حاصـل مـی نماییـم. دلیـل قاطـع بودنش

آنست که وی در همان اوان روایت، متحول گشته و حتی طی آن ده دقیقه مرموز، موفق می شود با بستن دهان و دست و پای خوابگردش، خود را ناخوش و بستری هم بکند تا، نیمه دیگر مرحله دوم جدال با خویش را آغاز کند.

۲- پس از آنکه دو نفر از پیشش می روند، رخوت خواب او بیشتر می شود و می نویسد از زندگی نه خوشش می آید و نه بدش می آید. لیکن پس از آنکه یک نفر (دکتر) از پیشش می رود و می گوید؛ «*بالاخره تنها* شدم»، آنگاه بیشتر به خود واقف می شود و بیشتر از «خودش» می گوید. تا از «خود» نگوید نمی تواند کلامی از «من» بگوید.

۳- با شستن افکار پوچ، خودِ واقعی اش را، از میان آدم های گوناگون ذهنش، باز می یابد، آنگاه اعلام تنهایی می کند. در دیگر متن، خلوتی خانه، مفهوم تنها ماندن را می رساند *(ص ۷۳)*. در «بوف کور» و «سه قطره خون»، عبارت «خلوت شدن سرش»، نشانه تک ماندن و نداشتن فکری در سر است.

۴- وجود تنهای او در خانه اش، حقیقتی است که در پایان داستان عیان می شود. با بیان حقیقتِ «تنها بودن»، تاویل گر در می یابد، از دهان وی، گفته های واقعی قابل شنیدن است!

۵-از جملـه عبـارات تاثیرگـذار بـر خواننـده، بیـان رنـج و یـا تنهایی انسـان اسـت. نویسـنده اثـر (هدایت) بدان آگاه اسـت، بدیـن خاطـر تنهـا بـودن راوی را، در همـان ابتـدای روایـت،ماننـد صاعقـه بـر سـر مخاطب فـرو مـی آورد.

۶- قاطعیـت زبانـش در عبـارت *«مـن تنهـا هسـتم»*، ماننـد قاطعیـت لحنـش هنگامی که مـی گوید، *«امـا یک قـوه ای مرا باز داشـت.»* اسـت *(ص ۲۱)*.

۱۸) (شـروع متـن) هزار جـور فکرهای شـگفت انگیز در مغـزم مـی چرخد، مـی گردد.

پلـک خسـته «خـواب»، جلـوی ورود فکرهـا را بـه صحنـه رویـا گرفتـه اسـت تـا تبدیـل بـه تصویرهـای شـگفت انگیـز نشـود *(ص ۲۴)*. بـه همیـن دلیـل آن هـا، سـرگردانند. گویـی بـه در بسـته مـی خورنـد و مجبـور مـی شـوند بـه دور خـود بچرخنـد. همـان طـور کـه فکرهـا در سـرش مـی چرخنـد. در همـان لحظـات، پلـک کوفتـه «بیـدار»، کـت بسـته، گویـی کژدمـی اسـیر در آتـش اسـت *(ص ۲۴۱، 40A)* و ماننـد دایـره ای آتشفشـان بـه دور خـود مـی چرخـد *(ص ۱۲۹، ۲۴)*، تـا خـود را نیـش بزنـد و زهـر کارگر بشـود تـا بخوابد و از اسـارت ذهـن رهـا شـود.

۱۸) همه ی آن ها را می بینم.

۱- همانطـور کـه در هم برهمـی اتاقش را می بینـد *(ص ۱۸)*، دیگـر متوجه افکارش شـده کـه منتظر و سـرگردانند تا در قالب

رویا، شـکل بگیرند.

۲-دیـدن تصاویـر رویایـی، گویـی پیـش بینی خوابیسـت که مـی خواهد بـرای خـود ببیند.

۱۸) امـا بـرای نوشـتن، کوچـک تریـن احساسـات یـا کوچـک ترین خیـال گذرنـده ای، باید سر تاسـر زندگانی خـودم را شـرح بدهـم و آن ممکـن نیسـت.

۱- دلیل آنکه شرح دادنش ممکن نیست، آنست که پلک خواب نظر می دهد. زیرا او از تنبلی قادر به شرح دادن نیست و شرح دادن جزو توانایی های پلک بیدار است. بر عکس آن، در دیگر متن، پلک بیدار بدرستی اقرار می کند نمی تواند بنویسد یا گریه بکند، زیرا نوشتن و گریه کردن فقط در توان پلک خواب است: «*می خواهم بنویسم، نمی دانم چه؟ یا این که مطلبی ندارم و یا از بس که زیاد است نمی توانم بنویسم. این هم خودش بدبختی است. نمی دانم، نمی توانم گریه بکنم. شاید اگر گریه می کردم، اندکی به من دلداری می داد (ص ۳۹)*»!

۲- دلیـل آنکـه شـرح دادنـش ممکـن نیسـت، آنسـت کـه دیگـر، تمـام خیـال هـای سـاده و گذرنـده را، پوچ می شـمارد، بـه حـدی کـه بـه زحمـت شـرح دادنـش، نمـی ارزد.

۱۸) این اندیشه ها، این احساسات، نتیجه یک دوره زندگانی من است، نتیجه طرز زندگی افکار موروثی آن چه دیده، شنیده، خوانده، حس کرده یا سنجیده ام. همه آن ها وجود موهوم و مزخرف مرا ساخته.

۱- منظـور از دوره زندگانـی اش ، عـلاوه بـر طعنـه بـه زندگـی واقعـی اش ، ماجراییسـت کـه در یـک شـب ، طی چهار سـاعت رخ مـی دهد .

۲-احساسـی که بر اساس اندیشـه برانگیزد، آرامش روان را بـر هـم می ریزد . فکر بر اسـاس آن چه دیده ، شـنیده ، خوانده ، حـس کـرده و یـا سـنجیده مـی شـود ، تجلـی مـی یابـد . همه آن هـا موهـوم اسـت زیـرا واقعـی نیسـتند ، مذمـوم اسـت ، زیرا مانـع آرامش درون هسـتند .

۳- درک زندگـی «زنـده بـه گـور»، تنهـا بـا سـنجیدن متـون با یکدیگر ، عیان می شـوند . بنابراین جملات فوق ، توصیه ای برای مخاطـب ، تلقـی مـی گـردد ، بدین شـرح که ، تـا همه اندیشـه و احساسـاتی کـه گفتـه و نوشـته می شـود ، بـر یکدیگـر منطبق و سـنجیده نشـود ، نـه نتیجـه ای و نـه فهمـی از روایـت ، حاصـل می گـردد .

۴- پلـک بیـدار نـگاه مـی کنـد و مـی خوانـد ، پلـک خـواب مـی شـنود و حـس مـی کنـد . (مخاطـب و شـاهد ، با سـنجیدن متـون ، وجـود مبهـم او را در مـی یابنـد) . هـر دو با هـم وجود او را مـی سـازند زیرا در جسـم او مـاوا دارند . فعالیـت هر دو پلک ، ثمـره کارکـرد دو نیمکـره راسـت و چـپ مغـز اسـت . بنابرایـن دانسـتن خصوصیـات و نحوه فعالیـت دو نیمکره چپ و راسـت مغـز انسـان ، بـرای تحلیل روایـت لازم اسـت[۳] . تکرار احسـاس

۳-ویژگـی نیمکـره راسـت مغـز : تخیـل و خـواب در ایـن ناحیه اسـت . بـا هنرهای

و اندیشه اش در دوره زندگانی (اینجا و در متن قبلی)، تاکیدیست برای دقت به آن.

۱۸) (شروع متن) در رختخوابم می غلتم،

۱- غلت زدن واقع شدن او را در خوابنمایی بیان می دارد.

۲- بیان «غلتیدن در رختخواب» مانند بیان *«من تنها هستم»* است *(ص ۱۸)*. اقرار صریح است به حالت و مکانی که قرار دارد. چنان اقرارهایی باعث خرسندی تحلیل گر می شود، انگار از زیر زبان راوی حرفی بیرون کشیده که در

نقاشی سر و کار دارد. مرکز احساسات، عشق و دوست داشتن است. ← ویژگی های زنانه در این قسمت است. ادراکات آن کل نگر است. قدرت نظم و طبقه بندی ندارد. قدرت درک ریاضیات و فلسفه را ندارد. مهارت مدیریت را بلد نیست. جهت یابی توسط این قسمت مغز صورت می گیرد. حس لامسه و درک اشیا سه بعدی در این قسمت است. سمت چپ بدن را کنترل می کند. مرکز درک تصاویر و مقررات است. قدرت تشخیص چهره ها را دارد. قدرت حل معما را دارد. درک رنگ و لحن صدا را دارد. قدرت خلاقیت و کشف کردن دارد. استعداد موسیقی در این قسمت است.

ویژگی نیمکره چپ مغز: ویژگی مردانه در این قسمت است. مرکز به خاطر سپردن کلمات و اعداد است. استعداد موسیقی و نقاشی را ندارد. ریاضیات و فلسفه را دوست دارد. نظم و طبقه بندی کردن را دوست دارد. همیشه منطقی و تحلیل گر با کارها برخورد می کند. با جزییات سروکار دارد. عجول است و حوصله ندارد. با تنوع در زندگی مخالف است و زندگی منظم و از قبل تعیین شده را می پسندد. از انتقاد دیگران می هراسد. همه چیز را فقط با حرف زدن صرف توضیح می دهد. قدرت توضیح دادن مطالب را با مثال و شکل کشیدن، ندارد. قدرت تخیل ندارد. (برگرفته از کانال "ابرهای سفید" در پیام رسان تلگرام)

رمزگشایی داستان به کار می آید.

۱۸) یادداشت های خاطره ام را به هم می زنم،

۱- همانگونه که می گوید، یادداشت ها در خاطره اش هستند بنابراین وجود حقیقی ندارند. پلک خواب توانایی نوشتن دارد و یادداشت می نویسد.

۲-با هر غلتی، یادداشتی به هم زده می شود.

۱۸) اندیشه های پریشان و دیوانه، مغزم را فشار می دهد. پشت سرم درد می گیرد، تیر می کشد، شقیقه هایم داغ شده، به خودم می پیچم.

۱-دیگر تمایلی به ماندن در برزخ و رویا دیدن ندارد. برای همین اندیشه های مزمن سرش، از انتظار گویی پریشان و دیوانه شده اند. شقیقه های خواب داغ شده است و پشت سرش بخاطر بی خوابی، تیر می کشد.

۲-با غلت زدن و به هم زدن یادداشت ها، افکار پریشان و دیوانه ذهنش، به جان هم می افتند و او را به خود می پیچانند.

۱۸) لحاف را جلوی چشمم نگه می دارم.

۱-طعنه به بستن چشم و در خود فرو رفتن.

۲- پلک بیدار جلوی خود را می بیند و پلک خواب پشت خود. علاوه بر پایین آمدن پلکش، دستش را نیز جلوی چشمش می گیرد. بدین خاطر تاریکی سیاه تر و ضخیم تری وجودش را در بر می گیرد و می انگارد لحاف روی سر خود

می کشـد. مترادف تاریکی سـیاهی که وجودش را در بر می گیرد، در دیگـر خاطـره، غـم اسـت: «*یـک غم و انـدوه بـی پایانی مـرا فرا گرفـت، (ص ۳۷)*.»

۱۸) فکر می کنم خسته شدم، خوب بود می توانستم کاسه سرم را باز بکنم و همه این توده نرم خاکستری پیچ پیچ کله ی خودم را در آورده بیندازم دور، بیندازم جلو سگ.

۱-از آنکـه عمـری را بـا ترس و اضطـراب بخاطر افـکار واهی گذرانـده، از خـود بیـزار است و بـا لحنـی مضحـک از مغـز پیـچ پیچـش یـاد مـی کند.

۲-تصمیم به تغییر افکار پوسیده اش دارد.

۱۸) (شـروع متـن) هیچکـس نمـی توانـد پـی ببـرد. هیچکـس بـاور نخواهد کرد، به کسـی که دسـتش از همه جـا کوتـاه بشـود، می گوینـد: برو سـرت را بگـذار بمیر.

۱- مفهـوم «مـرگ» در ایـن داسـتان ماننـد مفهـوم مـردن، در اصطـلاح «سـرت را بگـذار بمیـر» بـار جـدی در بـر نـدارد. دلیـل بیـان آن اصطـلاح، در ابتـدای قصـه توسـط نویسـنده اثـر (هدایـت)، بـه رخ کشـاندن مفهـوم غیـر واقعـی مـرگ، بـه خواننـده اسـت.

۲- بـا توجـه بـه عملکـرد نیمکـره هـای مغـز، پلـک خـواب، توانایـی حـل معمـا و پی بـردن دارد، بـا این وجود می نویسـد، نمـی توانـد پی ببـرد. دلیلش آنسـت که پلک خـواب، منفی گرا اسـت. بیـان منفـی جمـلات، اسـتیصال او را مـی رسـاند. هـر

چقدر از عادت رویا دیدنش کم می شود، منفی بافی اش کاهش می یابد و اقرار به باور کردن می کند.

۳- در آن شب، بدون آنکه تلاش چندانی بکند، بلکه بطور ناخودآگاه مسیر قعر بر وی گشوده می شود. لیکن پس از برگشت از نیمه راه، دیگر بازگشت میسر نمی گردد. حتی با وجود سعی بسیار، باز حالت رخوت بر او حادث نمی گردد، «دستش از همه جاکوتاه شده»، کنایه ایست بر تلاش بی حاصل او.

۴- منظور از هیچکس، خودش است. هر چه بیشتر خود را باور می کند، لحن نوشته اش مثبت می شود و به جای سوم شخص منفی «هیچکس»، از ضمیر سوم شخص مثبت «همه»، می نویسد: «همه *باور* کرده بودند *(ص ۲۶)*». بتدریج که «خواب» برای خودش کسی می شود، ابتدا با ضمیر اول شخص اقرار به باور کردن می کند: «*اکنون همه جور خرافات و مزخرفات را باور می کنم... ، حالا باور می کنم که یک قوای درنده و پستی، یک فرشته ی بدبختی با بعضی ها هست،... (ص ۳۹)*» و در ادامه، به جای ضمیر اول شخص، دیگر از «خود» می گوید و اقرار به باور کردن می کند: «*فکر می کنم، از خودم بدم می آید. چه سمج؟ چه ترسناک! نه، این یک قوه ی مافوق بشر بود. یک کوفت بود. حالا این جور چیزها را باور می کنم (ص ۳۹)!*» چیزی که در آن صفحات پایانی برایش باور پذیر می شود، خود و همچنین توانایی وجودش است.

۱۸) امـا وقتـی که مرگ هـم آدم را نمی خواهـد، وقتی که مـرگ هم پشـتش را بـه آدم می کنـد، مرگی کـه نمی آید و نمی خواهـد بیاید...!

۱- بـی شـک یـک بار رویـش را نشـان داده اسـت، کـه اکنون از پشـت کردنـش مـی نویسـد. بنابرایـن از آنکه یک بـار پای در مسـیر قعری نوشـین گذاشـته اسـت، مطمئن می شـویم.

۲- مـرگ بـه مفهـوم واقـع شـدن در مرحلـه ای از خـواب، که دیگـر رویایـی رویـت نمـی شـود اسـت. آن فـاز خـواب را عمـق خـواب، گوینـد و از آن بعنـوان خـواب گـوارا یـاد مـی کنـد. افسـوس خـود را از ناتوانـی رفتـن بـه عمـق خـواب، بیـان مـی دارد. در آن قعـر، بـا رهایـی از نفـس، هـم از اصالـت وجود خـود بیخـود و هـم از خـود باخبـر مـی شـود.

۳- ردیف کردن ایجازهایی نظیر، «نخواستن مرگ»، «پشت کردن مرگ»، «نیامدن مرگ» و «سرت را بگذار بمیر»، تلاش نویسنده اثر (هدایت) برای القای مفهوم مجازی مرگ، به خواننده در ابتدای داستان، تلقی می گردد.

۱۸) (شـروع متـن) همـه از مـرگ مـی ترسـند و مـن از زندگـی سـمج خـودم.

۱- در این داسـتان، «مرگ» به معنی عمق خواب و «زندگی» به معنای بیداری اسـت.

۲- «بیدار» از خواب عمیقی که به مانند مرگ است می ترسد و خواب از بیداری سمجی که دست از سرش بر نمی دارد.

۱۸) (شـروع متـن) چقـدر هولناک اسـت وقتـی که مرگ آدم را نمـی خواهـد و پس مـی زند!

۱- پشت کردن خواب به او.

۲-از آنکـه در آن شـب، تـلاش کرده است تا دوبـاره در قعر، خـود را دریابـد بـا خبر می شـویم. متن فوق گواهیسـت بر آنکه ماجرایی را از سـر گذرانده اسـت.

۱۸A) تنها یک چیز به من دلداری می دهد،

۱-از چیزی دلداری گرفتن، بوی امیدواری می دهد.

۲-قبـل از آنکـه تنهـا یـک چیـز بـه او دلـداری بدهـد، گریـه کـردن بـه او انـدکـی دلـداری مـی دهـد *(ص ۳۹)*. زمانـی کـه «بالاخـره تنهـا» مـی شـود و از نفسـش، فاصلـه مـی گیـرد، از خوشـحالی مـی خواهـد گریـه کنـد ولـی نمـی توانـد.

۳-یـک چیـزی که در اینجـا، پلک بیدار با قاطعیـت می گوید بـه او دلـداری مـی دهـد، خـواب عمیـق یـا مـردن در آغـوش خـود (بـه اشـراق رسـیدن)، اسـت. زیـرا در ادامـه، زمانـی کـه از موفقیـت کسـی در خودکشـی پـس از سـیزدهمین بـار، مـی نویسـد *(ص ۱۸ و ص۱۹)*، آنـگاه بـا قاطعیـت اقـرار می کند: *«ایـن، بـه من دلـداری مـی دهـد (ص ۱۹).»*

۴-تنهـا چیـزی کـه از پلـک شـاهد دلجویـی مـی کنـد، رسـیدن بـه دُر وجـودش در ژرفـای خوابـش اسـت: *«حـالا دیگـر نـه زندگانـی مـی کنـم و نـه خـواب هسـتم، نـه از چیـزی خوشـم مـی آیـد و نـه بـدم مـی آیـد، مـن بـا مـرگ آشـنا و مانـوس*

شـده ام. یگانـه دوسـت مـن اسـت، تنهـا چیـزی اسـت کـه از مـن دلجویـی مـی کنـد (ص ۲۵۰، ۴۱A)».

۱۸) دو هفته پیش بود، در روزنامه خواندم

۱- روزنامـه طعنـه بـه افـکار ذهنـش اسـت کـه دیگـر از چشـمش افتـاده و از بی توجهـی، مانند روزنامه هـای باطله در انبـار سـرش، تلنبـار شـده انـد.

۲-برگشت به گذشته نزدیک (ساعاتی قبل).

۱۸) در روزنامــه خوانــدم که در اتریش کســی ســیزده بار بــه انــواع گوناگــون قصد خودکشــی کــرده و همــه مراحل آن را پیموده:

۱-در روزنامه ای از جنس فکر، تصویر رویایی راکه قصد دارد ببند، در سر یادداشت می کند. پس از اشراف به خود، دیگر رویاهایش متاثر از اعتلای فکر اوست. بدین خاطر رویاهای با ارزشی محک زده می شوند. از نوع خبر، یعنی خودکشی یا به قعر خویش فرو رفتن، پی به نیتش می بریم.

۲-فاصلـه گرفتـن از نفس و به خود رسـیدن، براحتی صورت نمـی پذیـرد، بلکه شـامل مراحلی اسـت. طـی آن مراحل، هم جلـوی آینه، با بازیگری به کشـتن امیالش مشـغول می شـود و هـم از پشـت آینـه، از هر گونه حـسِ کینه، حرص و خواسـته ای بری می شـود.

۳- پشـتکار او در خودکشـی، بیانگـر شـدت تمایـل وی بـه تـرک عـادتِ رویـا دیـدن،و یکراسـت بـه عمـق خـواب رفتـن

است . همچنیـن ترفند نویسـنده اثر (هدایت)، بـه جلب توجه خوانـنـده بـدان تلقـی مـی گـردد.

۱۸-۱۹) خودش را دار زده ، ریسمان پاره شده ، خودش را در رودخانه انداخته ، او را از آب بیرون کشیده اند و غیره . . .

در نقـش آدمـی کـه قصـد خودکشـی دارد ، تمـام ماجراهـای بیـان شـده را در آینـه و رویـا ، مـی بینـد (نقاشـی مـی کشـد) و نـگاه مـی کنـد (بـازی مـی کنـد). نمایشـنامه ی دار زدن را در متـن آخـر صفحـه ۳۳-۳۴ ، اینگونه بیان مـی دارد : «چشـم *ها را* نیمـه بسـتم، *لای* دهنـم *را* کمـی *بـاز* کـردم و سـرم *را* به *حالـت* مرده کـج گرفتـم». در دیگر متـن ، *از مرده ای که در رودخانه شـناور اسـت* مـی‌گویـد *(ص ۲۴)*.» بـرای اجـرای نقش مرده شـناور ، دسـتش را از زیـر تنـه اش در مـی آورد و بـه پشـت مـی خوابد که کمی برایش ناگـوار اسـت *(ص ۳۶)*.

۱۹) بالاخـره بـرای آخرین بـار خانـه راکه خلـوت دیده ، بـا کارد آشـپزخانه همه رگ و پـی خودش را بریـده و این دفعه سـیزدهمین ، مـی میرد!

۱- در متـون بعـدی *(ص ۸۷، ۲۰)* بیـان مـی دارد بـرای دفعـه آخـر بـا دختری به سـینما می رود و هنـگام آواز خواندن ، گویی آرشـه ویلـن را روی رگ و پـی او می کشـیدند . آن خاطره همان خودکشـی ایسـت که اینجـا برای بار آخـر ، بـا زدن کارد بر رگ و پـی از آن مـی گوید.

۲-زمانـی کـه جلـوی راه یافتـن فکـر در سـرش را مـی گیرد و

فکرهـای مانـده را یکـی یکـی دور مـی انـدازد، از خلوتـی خانـه مـی گوید.

۱۹) (شروع متن) این، به من دلداری می دهد!

۱- چیـزی کـه بـه او دلـداری مـی دهـد، عمیـق خوابیـدن اسـت. رجـوع شـود بـه: «*تنهـا* یـک چیز بـه من *دلـداری* مـی دهد *(ص ۷۱، ۱۸A)*».

۲- متـن هایـی کـه شـامل تنهـا تـک جملـه و یـا عبارتـی هسـتند، حامـل مطلبـی مهـم است و یا بـرای جسـتن متـون آینـه ای، بیـان و تکـرار می شـوند[۴]. بـرای پیداکـردن خاطرات مشـابه لیکـن متفـاوت، مـی بایسـت بـه کلمـات و عناصـر مشـترکی کـه در متـون وجـود دارد، دقت کرد. منتهـی به دلیل پراکندگـی روایـت، چنان دقتی به سـختی رخ مـی دهد. علاوه بـر آن، اسـتفاده از کلمـات مشـابه، در دیگـر جمـلات نیـز، رد دقت خواننـده بـه آن نشـانه ها را مـی زنـد. بنابراین نویسـنده اثـر (هدایـت)، بـرای تحریـک خواننـده بـرای توجـه بـه کلمات مشـابه، ترفنـد هایـی بـکار می بـرد. از جملـه، بکارگیـری چند بـاره از اصطـلاح، بـاور، ابیات معروف و یا جمـلات تاثیر گذاریماننـد، «*ایـن به مـن دلداری مـی دهد*» و یا «*سرنوشـت پـر زور تر از مـن است*». خواننـده، چنـان عباراتـی را، سـریع تر شناسـایی مـی کند. بدین شـیوه، حـس انطباق پـروری وی تقویت یافته،

۴-کتـاب رویـای وهمـی بـوف کـور رویایـی سـه بعـدی اسـت،ص۱۳،متن۲، چـاپ اول، نشـر فیـروزان، اردیبهشـت ۱۳۹۱.

به نحوی که پس از آن، حتی کلمات مشابه در جملات متفاوت نیز، توجه او را بر می انگیزند.

۱۹) (شروع متن) نه، کسی تصمیم خودکشی را نمی گیرد، خودکشی با بعضی ها هست.

منظور از بعضی ها، ذهن خواب است. اوست که نیازی ندارد تا تصمیم به خودکشی بگیرد زیرا به خواب عمیق رفتن در نهادش است فقط باید آن را دریابد[۵].

۱۹) در خمیره و در سرشت آن هاست، نمی توانند از دستش بگریزند.

خواب در خمیره و سرشت آدمیست، هیچ کس نمی تواند از دست خواب بگریزد. اما در برزخ خواب گیر کردن، موجب اختلال در روند خواب می شود.

۱۹) این سرنوشت است که فرمانروایی دارد ولی در همین حال این، من هستم که سرنوشت خودم را درست کرده ام،

در آینه متن فوق، آمده است: «*آری سرنوشت هر کسی روی پیشانی اش نوشته شده، (ص ۳۰)*». بر اساس آن، اگر

۵-افراد مضطرب، افرادی منفی گرا و همیشه ناراضی هستند. آنان راحت تر از سایرین تصمیم به خودکشی می گیرند. عبارت «خودکشی با بعضی ها هست»، انگار روی سخنش با آنان است. این گونه افراد برای دیدن زیبایی های زندگی، غر نزدن و کاهش زودرنجی شان، نیاز به آموزش دارند. روش هایی نظیر کنترل تنفس هنگام استرس، مثبت اندیشی، افزایش تمرکز برای کاهش بی قراری، کنترل خشم و عصبانیت، از جمله تمهیدات لازم برای آنان تا رسیدن به سن سالمندی است.

باور کنیم هر کسی با نوشتن فکر در سرش، سرنوشتش را درست می کند، آنگاه به دلیل فرمانروایی سرنوشت پی می بریم.

۱۹) حالا دیگر نمی توانم از دستش بگریزم، نمی توانم از خودم فرار بکنم.

در خاطره آینه، متوجه می شویم از چیزی که نمی تواند از دستش بگریزد، خواب بی رویایی است که در ژرف وجودش، نهفته است. «*می خواستم بخوابم و دیگر بیدار نشوم و خواب هم نبینم*،(ص ۱۷۹، 30A).»

19A) (شروع متن) باری چه می شود کرد؟ سرنوشت پر زور تر از من است.

۱- متن فوق که در یک سطر جداگانه آمده است در دیگر جای روایت دوباره در یک سطر جداگانه تکرار می شود. این دو متن، کلید راه خواننده است، برای یافتن متون «مشابه لیکن متفاوت». بدین روش خواننده براحتی به مفاهیم آینه یا «مشابه لیکن متفاوت»، دست می یابد. نویسنده اثر (هدایت) نیازی نمی بیند تا برای تمام متون «مشابه لیکن متفاوت»، سر تیتر مشخص کند. زیرا از خصلت عادت مغز مطلع است و می داند اگر خواننده آن دو متن تابلو را، بر هم تطبیق کند، الگویی خواهد شد تا سایر متون آینه را حتی بدون هیچ نشانه ای بر سر آن ها، جستجو کند.

۲- اقرار به ناتوانی در راه ندادن فکر به سرش. لیکن در

ادامه متوجه می شویم پس از آگاهی، تنها به افکاری اجازه ورود می دهد، که در پیروزی بر خویش، به یاری اش می آیند. بنابراین بیان «پر زور بودن سرنوشت» در این لحظه از داستان، شگردش، برای فریب نیمه دیگر خود، تلقی می گردد.

۱۹) (شروع متن) چه هوس هایی به سرم می زند! همین طور که خوابیده بودم، دلم می خواست بچه ای کوچک بودم،

۱- هوس هایی که در اینجا به سرش می زند، در دیگر جا، دوباره با ادبیاتی متفاوت بیان می دارد: «خوب بود که *آدم با همین آزمایش هایی که از زندگی دارد، می توانست دوباره به دنیا بیاید و زندگانی خودش را از سر نو اداره بکند! (ص ۴۰)*». آن جمله شرطی آنجا یعنی، «خوب بود که...» با جمله «چه هوس *هایی به سرم می زند*»، برابری می کند.

۲- در هر دو متن آینه یا «مشابه لیکن متفاوت»، هر دو پلک یک چیز را می خواهند. هر دو تغییر می خواهند. پلک بیدار می خواهد بچه بشود و پلک خواب می خواهد دوباره به دنیا بیاید. دقایقی پیش مسیر رسیدن به خود را پیموده و مزه آن را پس از مدت ها، قدری چشیده و گویی مانند نوزاد، عاری از ترس شده است.

۳- سر تیترِ «*باری چه می شود کرد؟* سرنوشت پر زور تر *از من است (ص ۱۹)*»، که هم برای این متن و همچنین برای متن

آینه آن (ص ۴۰)، آمده است، آزمایشی از طرف نویسنده اثر (هدایت) برای خواننده محسوب می شود. اگر مخاطب متوجه شباهت آن دو متن شود و آن ها را بر هم منطبق کند، از آزمایش موفق بیرون در می آید. پس از آن، دیگر حتی نیازی به گذاردن سرتیتر بالای متون های «مشابه لیکن متفاوت» نیست، بلکه بر اثر خصلت عادت مغز، خواننده به دنبال پیدا کردن سایر متون انطباقی خواهد گشت. زمانی که مخاطب، از پس آزمایش بر آید و بتواند دوباره روایت را بخواند (از سر نو بدنیا بیاید) و افکارش را دوباره جمع و جور کند (خودش را از سر نو اداره بکند)، خوب است و به احتمال سر از سِر داستان در خواهد آورد.

۱۹A) همان گلین باجی که برایم قصه می گفت و آب دهن خودش را فرو می داد اینجا بالای سرم نشسته بود.

گلین باجی، نماد تولد دوباره اوست. زیرا با بیرون ریختن بیشتر افکار واهی و آزاد شدن از اسارت فکر، گویی نوزاد است و نیاز به دایه دارد. در نقش گلین باجی، نیمه در رختخوابش می نشیند و در اینجا یعنی دنیای حقیقی، بازیگری می کند.

۱۹B) همان جور من خسته در رختخواب افتاده بودم، او با آب و تاب برایم قصه می گفت و آهسته چشم هایم به هم می رفت.

۱-کسی که خسته در رختخواب افتاده، «خواب» است و

کسی که در جلد گلین باجی رفته و بالای سر خواب، نشسته و برایش قصه می گوید، «بیدار» است. در آینه این خاطره، او (خواب)، بیدارِ ماسک زده را، که بالای سرش نشسته، قوای کور ترسناکی می نامد که بر سرش سوار است: «... *یک قوای کور و ترسناکی بر سر ما سوارند، .. (ص ۲۴۵، $40A$)*».

۲- در صفحه ۲۱ «*یک قوه ای مرا بازداشت*» می نویسد. همچنین در دیگر جا، دوباره می نویسد، «*یک قوه ی تاریک و یک بدبختی ناگفتنی، با من در نبرد است (ص ۳۷).*» در تمام آن عبارات منظورش از قوه کور و تاریک و ترسناک و کوفت...، خود اوست که نمی خواهد «خواب»، مسیر خویش را، تا ریشه کن نکردن ترس هایش، بپیماید. به همین خاطر از آنکه، «خواب» به او صفات ناشایست بدهد، ناراحت نمی شود زیرا می داند مخیل آرامش او شده است. اما چاره ای ندارد و تا شناخت کنه وجودش، می بایست این آزمایش ها را برای بار آخر انجام دهد و خود را رصد کند. هر جا از این صفات بیاید، قوه کور یا تاریک یا ترسناک یا کوفت، به «بیدار» مربوط می شود.

۳- در اینجا از چشم هایش می گوید که آهسته بسته می شود و در خاطره آینه ای، یعنی آنجا، به چشمش لقب ستاره شوم می دهد. چشم مانند ستاره می درخشد، ولی به آن صفت شوم می دهد زیرا، توسط آن و دیدن تصویر خود در آینه در خوابگردی، روحش دو پاره شده است: «...*کسانی هستند که*

یک ستاره ی شوم، سرنوشت آن ها را اداره می کند، زیر بار آن خرد می شوند و می خواهند که خرد بشوند... (ص ۲۴۵ ، 40A) ».

۱۹) فکر می کنم می بینم برخی از تیکه های بچگی به خوبی یادم می آید. مثل این است که دیروز بوده، می بینم با بچگی ام آنقدرها فاصله ندارم.

در آینه متن فوق می گوید: «...*کسانی هستند که یک ستاره ی شوم، سرنوشت آن ها را اداره می کند، زیر بار آن خرد می شوند و می خواهند که خرد بشوند... (ص ۲۴۵ ، 40A)*». با انطباق متون، از نظر «خواب»، خُرد به معنی کوچک و بچه شدن است، لیکن در متن آینه از نظر «بیدار»، خُرد به معنی شکسته شدن است.

۱۹) حالا سر تا سر زندگانی سیاه، پست و بیهوده ی خودم را می بینم.

۱- با هوشیار شدن در خواب، اکنون مانند پاسبانی احوال خود را نظاره گر است. زندگانی اش از دید پلک بیدار، سیاه، و از دید پلک خواب پست و از دید هر دوشان، بیهوده است. سیاه است زیرا در برزخ بیداری همه چیز سایه روشن دیده می شود، پست است زیرا جهان رویا نسبت به جهان واقعیت پایین و پست است. بیهوده است زیرا شالوده اش بر پایه افکار بی ارزشی که او را، هم در زندگی واقعی و هم در رویا، دچار ترس و اضطراب می کنند.

۲- آینه جمله فوق چنین است: *اما کدام زندگی؟ آیا* در

دست *من است*؟ *چه فایده دارد*؟ (ص ۴۰). در آینه می گوید، «*اما کدام زندگی*؟» در جواب می نویسد، «سرتاسر زندگی» که شامل سه دنیای خواب، بیدار و شاهد است. در آینه می پرسد، «*آیا در دست من است*؟» در جواب از آنکه زندگی خود را می بیند، متوجه می شویم بله، سه دنیای خواب، بیداری و شاهد در وجود و در دست خودش است.

۳- در اینجا تا متونی چند به فلسفه بافی می پردازد و مانند فیلسوف ها با سوالاتی حریف را به مباحثه دعوت می کند. سوال ها و جواب های روانشناسی فلسفی را، خود به خود می دهد. آینه این خاطره و فلسفه بافی ها، در صفحه ۴۱، بیان می شود و در آنجا نیز به طرح سوالات روانشناسی و فلسفی، می پردازد.

۱۹) آیا آن وقت خوشوقت بودم؟

۱- در صدد مقایسه بر آمدن، دال بر افزایش درک و تغییر روحیه اوست.

۲- آینه خاطره، صفحه ۴۰.

۱۹) نه، چه اشتباه بزرگی! همه گمان می کنند بچه خوشبخت است.

۱- طعنه به نرسیدن به حس رهایی. تا وقتی که در زندگی خوابنمایی اش، خود را در پیله حیوان، انسان و فرشته بالدار (پرنده) نپیچد و آن مراحل را طی نکند، به خوشبختی و رهایی نمی رسد.

۲-بیان خوشبخت نبودن تمام بچه ها، کنایه به اسیر فکر بودن همه آدم ها از همان کودکی تلقی می شود.

۳-با چنین سوالی، نویسنده اثر (هدایت)، خواننده را از خواندن باز می دارد تا به فکر فرو رود و از خود بپرسد، آیا من هم مانند همه فکر می کنم بچه ها خوشبخت هستند؟ وا داشتن مخاطب به پرسش سوالی از خود، گویی هدف اصلی «هدایت» است. بدین شیوه یعنی با حرکت انداختن فکر مخاطب، موفق می شود از او چالشگری بسازد تا توانایی خواندن ذهن نویسنده اثر (هدایت) را، کسب نماید.

۱۹) نه، خوب یادم است. آن وقت بیش تر حساس بودم، آن وقت هم مقلد و آب زیرکاه بودم.

۱- «مقلد» کلمه مورد نیاز خواننده است و باید آن را بخاطر بسپارد. وقتی در جلد پرنده می رود حساس است در جلد انسان می رود آب زیرکاه است و در جلد حیوان می رود مقلد است.

۲-کسی که به یاد می آورد، پلک بیدار است.

۳-در آینه خاطره فوق، از فرشته (منظور پرنده بالدار)، انسان، حیوان و همچنین از صفاتی نظیر بیچاره، خودپسند و ناشی نام می برد *(ص ۲۴۷، ۴۰A و ۴۱A)*. نه تنها آن صفات برازنده فرشته (پرنده)، انسان و حیوان است، بلکه صفاتی که در اینجا بیان می دارد نیز به آنان می آید. در حقیقت پرنده

بیچـاره و حسـاس (آسـیب پذیـر) اسـت، انسـان خودپسـندی آب زیـرکاه اسـت و حیوان مقلدی ناشـی اسـت.

۱۹) شاید ظاهرا می خندیدم یا بازی می کردم، ولی در باطن کم ترین زخم زبان یا کوچک ترین پیش آمد ناگوار و بیهوده، ساعت های دراز فکر مرا به خود مشغول می داشت و خودم خودم را می خوردم.[۶]

۱- افـکار کهنـه ای کـه «خـواب» بـرای آخریـن بـار در حـال بیـرون کـردن از سـرش اسـت و «بیـدار» در نقـش عناصـر آن بازیگـری مـی کند، نشئت گرفتـه از روحیه حقیرش اسـت. اما دیگـر بـا کاهـش تـرس و افزایش قدرتش، «شـاهد» از تماشـای خـود در حـال بازیگری بـدش می آید. لیکن خودخـوری می کند تا بیشـتر شـاهد خـودِ نفـرت انگیزش بشـود.

۲- بـا آگاهـی دو پلـک خـواب و بیـدار از همسـایگی شـان، دیگـر «بیـدار» بـرای «خـواب» بازیگـری مـی کنـد و «خـواب» بـرای «بیـدار» نقاشـی مـی کشـد. بدیـن طریـق هـر دو در صدد شـناختن خـود بیکدیگـر هسـتند.

۳- «بـازی» نیـزماننـد «مقلـد» در متـن قبلـی، کلمـه مـورد نیـاز مخاطـب اسـت و بایـد آن را بخاطـر بسـپارد. زیـرا یکـی از وظایـف پلـک بیـدار، تقلیـد و بازیگـری اسـت.

۶- افـراد مضطـرب، ترسـو و زودرنـج، از کوچکتریـن زخـم زبـان، روزهـا ناراحـت باقـی مـی ماننـد. کـودکانِ مضطـرب، معمـولا از خـواب سـطحی برخوردارنـد و حتـی در خـواب راه مـی رونـد.

۱۹) اصلا مرده شور این طبیعت مرا ببرد،

۱-ابراز عدم رضایت از روحیه مضطرب و زودرنجش که گویی از بدو تولد با او بوده است.

۲-طی خودشناسی، ناسزاهای آبرومندی به خود نسبت می دهد. مانند، مرده شور طبیعت من را ببرد، انداختن توده پیچ پیچ مغزش، جلوی سگ، خودخواه و نچسب خواندن خویش و...

۲۰) حق به جانب آن هایی است که می گویند بهشت و دوزخ در خود اشخاص است، بعضی ها خوش به دنیا می آیند و بعضی ها ناخوش.

۱- تا زمانی که ذهنش به یگانگی نرسد، در وجودِ نامتعادلش، احساس متضاد بهشت و دوزخ یا شب و روز، همزمان حس می شود. نوشتن عناصر متضاد، گواهیست بر آگاهی دو همسایه خواب و بیدار، از یکدیگر.

۲-در آینه این خاطره مانند اینجا، که هم از بهشت می گوید وهم از متضاد آن، در آنجا نیز بیان «زنده به گور»، هم مثبت و هم منفی است: «*من دیگر نمی خواهم نه ببخشم و نه بخشیده بشوم، نه به چپ بروم و نه به راست، ... (ص ۴۱)*.»

۲۰) (شروع متن) به نیمچه مداد سرخی که در دستم است و با آن در رختخواب یادداشت می کنم، نگاه می کنم.

۱- پلک خواب، رنگ ها را می بیند و مداد سرخرنگ دستش را در رویا رویت می کند. تنها، «خواب» سواد

نوشـتن دارد. انـگار از بـس نوشـته، رسـیده به مطالب سـرخی کـه از سـرخی اش، مـداد نیـز سـرخ و شرمسـار شـده اسـت.

۲-وقتـی تمام ماسـک های چهـره اش را به دور مـی اندازد، مـی گویـد: «*بالاخـره تنها مانـدم... مداد را برداشـتم، مـی خواهم بنویسـم، نمـی دانـم چـه (ص ۳۹)*»؟ در حقیقـت آنقـدر نوشـته اسـت کـه دیگـر چیـزی در سـرش نمانـده تـا بنویسـد. بیـان نیمچـه مـداد در ایـن متن، نشـانه آنسـت که تـا قبـل از خاطره سـینما، پلـک خـواب، خاطراتـی را نوشـته. آنقـدر نوشـته کـه دیگـر مـدادش در حـال تمـام شـدن و نیمچـه اسـت.

۳-انتخاب رنگ سـرخ برای مداد، قطعیت او را در تصمیمی کـه گرفتـه اسـت می رسـاند. گویی تا پـای جان و حتـی ریختن خونـی، ایسـتادگی مـی کنـد تـا افـکار پوچـش را یـک بـار برای همیشـه بکشـد و بـه دور بریـزد و دیگر فکـری به سـر راه ندهد.

۴- حرفـی بـرای گفتـن و یادداشـت کـردن، دال بـر از سـر گذرانـدن ماجراهاییسـت کـه لحظاتـی پیـش رخ داده اسـت.

۵-در واقعیـت در دسـتش هیـچ چیـز نیسـت، ولـی در حالی کـه در رختخوابـش خوابیـده اسـت، دسـتش را بـه تقلیـد از نوشـتن حرکـت می دهـد و یکی از انگشـتانش را به جـای مداد در دسـتش احسـاس مـی کنـد.

۲۰) بـا همین مـداد بود که جـای ملاقات خودم را نوشـتم دادم بـه آن دختـری که تازه با او آشـنا شـده بودم.

۱- پـس از رفتـن بـه خلسـه خـواب و زدودن سـیاهی هـا،

پلک بیدار (مذکر) قادر می شود روی حقیقی «خواب» را (سیلوی)، که خصوصیات زنانه دارد، ببیند. خواب نوشین و رویای دختر، همزمان و منطبق بر هم است، برای همین، هر جا از دختر بگوید انگار از خواب می نویسد. به دیگر شرح، با بوسیدن دختر، گویی بوسه بر خواب می زند.

۲- تازه آشنا شدن با او، واقعیت دارد، زیرا تا لحظاتی قبل، تا به آن عمق از خواب فرو نرفته بود. انگار دختر، دم درگاهی که او را به ژرفا می برد، ایستاده تا وسوسه شود و پا به درگاه عمق بگذارد.

۲۰) دو سه بار با هم رفتیم به سینما.

۱- احساس بودن در سینما، یعنی مکانی تاریک، دال بر غلبه بیشتر خواب بر وی و پایین آمدن بیشتر پلکش است.

۲- در سینما کنار یکدیگر می نشینند، نه روبروی همدیگر. ترتیب وقوع ماجراها در این داستان، از رو در رویی در آمدن و در کنار یکدیگر نشستن است. اکنون که کنار یکدیگر نشسته اند، معلوم می شود ماجرایی را، پشت سر گذاشته تا بدین جا با نیمچه مدادی، رسیده است. بنابراین نبرد روبرویی که در قهوه خانه با خود داشته، قبل از کنار هم نشستن در سینما است (ص ۲۲) و همچنین از نظر زمانی نزدیک به کنار هم نشستن دو مرغ است (ص ۳۲).

۳- تنها پلک بیدار قادر است اعداد را بشمارد، و همچنین ساعت را بازگو نماید. بیان هر دو عدد زوج و فرد (دو، سه

بـار)، بیانگـر حس کـردن دیگـر پلک خود اسـت.

۴- تاکنـون فقـط یـک بـار بـا او بـه ژرفا رفته است ولـی آن را دو-سـه بـار بیـان مـی دارد. دلیلـش آنسـت کـه هـر دو پلـک در یک جسـم قـرار دارند و همسـایه یکدیگـر هسـتند. بنابراین تا زمانـی کـه بر هم منطبق نشـده انـد و بین خود فاصله احسـاس مـی کننـد، هر رخدادی را که بر جسـمش واقع شـود و همزمان در ذهنـش حـس شـود، از یکدیگـر مجـزا مـی دانند بحـدی که گویـی دو بار، رخ داده است. عـلاوه بر آن تماشـای آن رخداد، توسط شـاهد نیـز، در درونـش حس می شـود و گویی سـه باره آن را دیـده اسـت. آن یـک بـار سـفر بـه عمق کـه از نیمـه راه بر مـی گـردد، به پلـک بیـدار احسـاس دار زدن دسـت می دهد (ص ۲۰۱، ۳۳A) و بـه پلـک خـواب احسـاس غـرق شـدن در رودخانـه (ص ۲۴).

۲۰) دفعه آخر فیلم آوازه خوان و سخنگو بود.

۱- بیـان دفعـه آخـر، بـه مـذاق خواننـده خـوش مـی آیـد. گویـی راوی سـر عقـل آمـده و مـی خواهـد اتفاقاتـی را پوسـت کنـده، تعریـف کنـد.

۲- دفعـه آخـر منطبـق بـر ماجـرای خودکشـی بـرای آخرین بـار است کـه بـا کارد آشـپزخانه همـه رگ و پـی خـودش را مـی بـرد (ص ۷۳، ۱۹).

۳-اسـتفاده از کلمـات، احسـاس و یـا اصطلاحات مشـابه در جمـلات، رمز ردیابی خاطرات «مشـابه لیکن متفاوت» اسـت.

۲۰) در جـزو پروگـرام آوازه خـوان سرشـناس شـیکاگو مـی خوانـد "where is my Silvia?"

۱- دنبـال کسـی گشـتن («سـیلوی» مـن کجاسـت)، کنایه به جسـتجوی نیمه گمشـده اش اسـت.

۲- پلک بیدار می خواند و پلک خواب می نویسد.

۳- پلـک خـواب (نیمکـره راسـت مغز)، سـاز و آواز را دوسـت دارد، گویـی «بیـدار» برایـش بـا صدایـش سـاز مـی زنـد، تـا «خـواب»، بـه خـواب بـرود.

۲۰) از بـس کـه خوشـم آمـده بـود چشـم هایـم را به هم گذاشـتم، گوش مـی دادم.

۱- از آنکـه از خـود چیـزی درخواسـت مـی کنـد (نیمـه گمشـده اش را)، خوشـش آمـده اسـت.

۲-احسـاس خوشـی، به پلک خواب دسـت داده اسـت، زیرا در حـال پیمـودن مسـیر خواب آن هـم بدون مانع اسـت. پلک بیـدار چشـم هایـش را بـه هم می گـذارد و بـرای اولین بـار قادر مـی شـود، بـه خـود گـوش بدهـد. در متنـی مـی نویسـد: «*گویا حـس شـنوایی مـن تندتـر شـده بـود (ص ۳۶)*». آن خاطـره کـه حالـت خـواب را وصـف مـی کنـد، قابل سـنجش با مطالـب این متون اسـت.

۲۰) آواز نیرومند و گیرنده او هنوز در گوشم صدا می دهد.

آواز نیرومنـد اسـت زیـرا سـخنگو، از شـوق درک نیمـه خویـش، بـا صـدای بلنـد در خـواب آواز مـی خوانـد.

۲۰) تالار سینما به لرزه در می آمد،

۱-کنایه به شدت خواندنش، پس از پیدا شدن گوش شنوایی.

۲- تالار سینما، هیکل به خواب رفته اش است که با خواندن به لرزه می افتد. در متن برابر می گوید: «تنم می پرید *(ص ۳۶)*».

۲۰) به نظرم می آمد که او هرگز نباید بمیرد،

۱- در اینجا نمی خواهد بخوابد (بمیرد) و در آنجا به آشکار می نویسد: «*در شگفت بودم که چرا خوابم نبرده (ص ۳۶)*».

۲- پرده گوشش از صلابت صدایش به لرزه می افتد. می خواهد، چنان قاطعیت در زدودن امیال نفسانی اش را، از دست ندهد.

۲۰) نمی توانستم باور بکنم که این صدا ممکن است یک روزی خاموش بشود.

۱- در اینجا نمی تواند باور کند خاموش بشود (بمیرد) لیکن در آنجا می داند و می خواهد که مردن را، خوب حس بکند *(ص ۲۱۸، ۳۶A)*.

۲-از خاموش نبودن صدا با خبر می شویم. آن صحه ایست بر آنکه چرا هنوز نتوانسته است تا ژرفای وجودش پیش برود. زیرا همچنان در حال حرف زدن در خواب است.

۳-دیرباوری در مورد موفقیتش در قطع خوابنمایی، ترک

رویا و همچنین خواسته های نفسانی، بیانگر دشواری غلبه بر آنهاست. پلک خواب دیرباور است و جمله را از آن خود می کند.

۲۰) از لحن سوزناک او غمگین شده بودم، در همان حالی که کیف می کردم.

۱- لحن پلک بیدار سوزناک است زیرا غزل خداحافظی می خواند (ترک خوابنمایی). پلک خواب غمگین است زیرا با عمیق شدن خوابش، سیاهی اطرافش بیشتر می شود و سیاهی او را به یاد غم می اندازد و پلک سوم کیف می کند زیرا شاهد رسیدن به خانه واقعی اش است.

۲- هر چه فرد زمان کمتری در عمق خواب باقی بماند، تضاد احساسی در وی، شدت می یابد. تضاد حسی راوی داستان، از آنکه همزمان کیف می کند و همچنین غمگین است، شدید است، آن اثباتیست بر خواب بی کیفیت او.

۳- هر چقدر خواب بیشتری بر او مستولی شود، پلکش بیشتر پایین می آید. پلک تا نیمه پایین آمده، نماد غمگین بودن چهره در نقاشی است. چیره شدن خواب، موجب می شود با صدای آرام تری در خواب حرف بزنند برای همین از لحن سوزناک می گوید. انگار دیگر به جای حرف زدن فقط سوت می زند. در خواب حرف نزدن و بستن چشم و طی کردن عمق خواب، به او احساس سبکبالی می دهد و از این بابت کیف می کند.

۲۰) ساز می زدند

۱- با عمیق شدن خوابش و بیشتر احساس سبکبالی کردن، از خواندن آواز باز می ماند و نجواهایی در حد ناله و صوت از دهانش خارج می سازد و می پندارد ساز می زند.

۲- پلک بیدار ادای ساز زدن و آوای ساز از خودش در می آورد. در جایی دیگر، پلک شاهد دوباره خاطره ساز دستی زدن در کشتی (تختخوابش) را تعریف می کند *(ص ۳۶)*.

۲۰) زیر و بم غلت ها،

۱- صدایش کم و زیاد یا زیر و بم می شود *(ص ۳۶)*، و با هر غلتی که می زند، مانند موج روی تختخوابش بالا و پایین (زیروبم) می شود و بر خواندنش تاثیر می گذارد.

۲- غلت زیر و بم ندارد، بدین خاطر به نظر می آید نویسنده اثر (هدایت)، لازم دیده است آن عبارت را بیان کند تا خواننده ارتباط مابین بالا-پایین شدن صدا را، با غلت خوردن و حتی بالا پایین شدن تشک (ایجاد موج)، دریابد. به دلیل شیوه فکر و بیان راوی خواب و بیدار، چنان ترکیبی، دور از ذهن نیست. علاوه بر آن، بدین شیوه، تجسم خواننده تقویت می یابد، تا درک وقایع، حاصل گردد.

۲۰) ناله ای که از روی سیم ویلن در می آمد، مانند این بود که آرشه ویلن را روی رگ و پی من می لغزانیدند و همه ی تار و پود تنم را آغشته به ساز می کرد،

۱- هر چه خوابش عمیق تر می شود صدای آوازش آرام

و تبدیل به ناله ی ویولون می شود. همزمان با ناله کردن در خواب ادای ویولون زدن را، همچنان که در رختخواب خوابیده است در می آورد.

۲- تاکید بر یکی بودن ساز و ناله.

۳- تکان همزمان بدن، با ناله هایی که سر می دهد.

۴- در متون قبلی از خودکشی فردی برای سیزده بار سخن گفت. همچنین بیان داشت «*با کارد آشپزخانه همه رگ و پی خودش را بریده... (ص ۱۸) !*» در آن خاطره، پلک بیدار با تقلید بریدن رگ و پی خود با کارد، خودکشی می کند تا از بازیگری و خواندن بیفتد لیکن پلک خواب، آرشه ویلن روی رگ و پی اش می کشد تا او نیز به عمق خواب برود. پلک بیدار سرکش است برای همین خودکشی اش با کارد خشن به نظر می آید. لیکن پلک خواب احساسی است برای همین خودکشی اش با آرشه بیان می شود.

۲۰) می لرزانید و مرا در سیرهای خیالی می برد.

۱- سیر خواب لرزان لرزان طی می شود و پس از گیرو‌داری، داستان به انتها می رسد.

۲- در دیگر خاطره می نویسد: «*در فکر غوطه ور شده بودم، دنبال آن می دویدم،... (ص ۳۶)*».

۲۰) در تاریکی دستم را روی آن دختر می گذاشتم.

۱- چشم بیدار روی هم آمده و با دست گذاشتن روی دختر یا خواب، گویی با خواب عشق بازی می کند.

۲- پس از کنار رفتن ماسک ها، پلک بیدار (مذکر) روی حقیقی خواب را که خصوصیات زنانه دارد، می بیند و عاشقش می شود. بدین گونه «خواب» موفق می شود «بیدار» را از پرسه زدن از کوچه های انحراف، به دنیای خواب بکشاند. پلک بیدار با رویت دختر و عاشق شدنش بوسه بر خواب می زند، ولی تنها به رخوت خواب راضی نمی شود بلکه در جستجوی عمق دیگری بر می آید.

۳- در خواب و هنگام رویت رویا، دست و پایش را بلند و کوتاه می کند و یا به طرف دهان و صورتش می برد. در جمله بالا از، حرکت اندام های او در خواب، مطلع می شویم. بطوریکه دستش را بلند می کند و روی سینه خودش می گذارد.

۲۰) چشم های او خمار می شد.

۱- خواب بیشتری بر پلک بیدار رخنه می کند و پلکش بیشتر پایین می آید. در آینه این خاطره از باز و بسته کردن چشمانش می گوید (ص ۳۶).

۲۰) من هم حال غریبی می شدم.

پلک خواب اظهار نظر می کند و از آنکه «بیدار» تکان نمی خورد و مسیر عمق را سهل می پیماید، حال غریبی به او دست می دهد، زیرا تا قبل، چنان احساسی نداشته است.

۲۰) به یادم می آمد یک حالت غمناک و گوارایی بود که نمی شود گفت.

۱- چشیدن گوارایی رخوت خواب.

۲- در دنیـای «بیـدار» غمناکـی معنـای عکـس مـی دهـد. غمنـاک اسـت زیـرا پـس از آن همـه شـلوغی و صـدا در سـر، اکنـون سـکوت و خلوتـی سـرش، غمنـاک بـه نظـر مـی آیـد. از سـویی نمـاد چهـره غمگیـن در نقاشـی، چشـم نیمه لا اسـت و در خوابنمایـی، حالـت چشـمش چنـان اسـت.

۳- به دلیل آنکه بیشتر عمرش را در سطح اولیه خواب گذرانده است، قضاوت هایش تحت تاثیر دو حس متضاد خواب و بیدار، قرار می گیرد و توام از غمناکی و گوارایی می گوید.

۲۰) از روی لب های او بوسه می زدم،

۱- با کنار رفتن ماسک های خیالی و فرصت توجه به خود، نوبت رویت روی مونث «خواب»، فرا می رسد. ماتِ آن نیمه خود می شود و بوسه بر خواب و به دیگر شرح به دختر می زند.

۲- در متـن آینـه، چگونگـی به خـواب رفتن وصف می شـود (ص ۳۶).

۲۰)گونه های او گل انداخته بود.

گل انداختـن گونـه از گرمـای خـواب اسـت و آن دلیـل دیگریسـت بـر خوابیـدن وی بـه نحـوی کـه غلـت نـزده اسـت.

۲۰) یکدیگر را فشار می دادیم،

بـا دیـدی بدبینانـه مـی تـوان نظـر داد، هـر یـک از راویـان، دیگـری را بـا فشـار پـس مـی زنـد تـا یکـی همچنـان در بـرزخ بیـداری بمانـد و دیگـری در بـرزخ خـواب. لیکـن حـال کـه در کنـار یکدیگـر قـرار گرفتـه انـد و بـه یکدیگـر چسـبیده انـد

(ص ۹۵، *A*۲۰)، هر دو خواهان یکی شدن هستند، برای همین با فشار می خواهند از آینه و رویا بیرون بیایند و به هم ملحق شوند تا از دو شخصیتی بودن به در آیند و بدون شک به تعادل برسند.

۲۰) موضوع فیلم را نفهمیدم.

«موضوع *فیلم را* نفهمیدم» مانند، عبارت ده دقیقه نمی گذرد (ص ۱۷)، باری در بر دارد، گویی به سطح بالاتری از خواب یعنی عمق، ارتقا می یابد. در عمق خواب، دیگر رویایی رویت نمی شود، برای همین رویای فیلمی که در حال دیدن بود، پر می کشد و می رود. در این نقطه از روایت است که او موفق می شود خود را با آرشه ویولون بکشد و به عمق روانه کند. بنابراین پس از بازگشت از عمق، بدرستی می نویسد، «موضوع *فیلم را* نفهمیدم». با وجودی که دیگر در سینما کنار یکدیگر نشسته اند و تا یکی شدن، راهی نمانده است، ولی از ژرفای خوابش، بر می گردد تا برود و از یک چیز مطمئن شود و دوباره بر خواب بوسه بزند.

۲۰) با دست های او بازی می کردم،

در خواب دو دستش را در هم می برد و با انگشتانش بازی می کند.

A۲۰) او هم خودش را چسبانیده بود به من.

وقتی داستان به اتمام می رسد، آن دو در حالت چسبیده به هم گویی در آغوش خود مرده اند.

۲۰) حالا مثل این است که خواب دیده باشم.

۱-کلمه «حالا»، برش زمانی را القا می کند. از عمق خوابی که رفته بود دوباره باز می گردد به سطحی از خواب که در آنجا، رویا رویت می شود.

۲-از نیمه راه قعر بر می گردد. کلمه «خواب دیدن» باید مورد توجه قرار گیرد. آن عبارت، مانند عبارت «*من تنها هستم (ص ۱۸)*»،از جمله اقرار صحیح اوست.

۳-دشواری شناخت گوهر وجودش، بحدیست که گویی به خواب ببیند، یعنی هرگز بدان نرسد.

۲۰) از روز آخری که از همدیگر جدا شدیم تا کنون نه روز می شود.

۱-«آخرین بار»، تداعی تعدد دیدار است. لیکن هر رخدادی که بر بیدار حادث و بر خواب احساس می شود، هر دو را، جداگانه هم می بیند و همچنین رویت می کند. برای همین وقوع خاطره ای، برایش چند باره به نظر می آید.

۲-زمان ها و طول مدت هایی نظیر دو هفته پیش، نه روز پیش، همگی فقط ساعات و دقایقی از هم فاصله دارند و تمام ماجرا در یک شب تا صبح (طی چهار ساعت)، رخ می دهد. آن چه مهم است ترتیب مدت زمان ها در نزد هر تک پلک است که با ترتیب رخدادها هماهنگ است. یعنی در پیش چشم هر پلک بیدار و خواب، مدت زمان قدیم تر واقعا زودتر رخ داده است.

۳- بیـان عـدد زوج یـا عـدد فـرد و یـا زوج و فـرد بـا هـم، هـر یـک حامـل پیامـی اسـت و حاکـی از دوری و نزدیکـی دو ذهـن بیکدیگر اسـت.

۲۰) قرار گذاشت فردای آن روز

گذاشتن قرار، نشانه آنست قصد انجام کاری دارد.

۲۰) بروم او را بیاورم اینجا در اتاقم.

۱-گویـی نوبـت «بیدار» اسـت تا بـرود و «خـواب» را بیاورد به اتـاق بیدارش.

۲- زمانـی کـه راه خواب را سـیر مـی کند و اندکی مـزه رهایی را مـی چشـد دیگـر دختر، برایـش بی تفاوت می شـود و این بار حس رهایی برایش خواسـتنی می شـود.

۳-منظـور از اینجـا، مـاوای پلـک بیـدار اسـت و منظـور از آنجـا، محـل پلـک خـواب اسـت.

۲۱) خانه او نزدیک قبرستان منپارناس بود،

۱- در نبـردی بـا خود، تا حدی کنترل خـود را در خوابنمایی بدسـت گرفتـه و دیگر با صـدای بلند حرف نمـی زند (همچنین آواز نمیخوانـد، نالـه نمـی کنـد، سـوت از دهـان خـود خـارج نمـی سـازد) به همین خاطر، سـکوتی کـه برقرار است، او را به یاد سـکوت قبرسـتان می اندازد.

۲- بـا فاصلـه گرفتـن از آرزوهـای نفسـانی اش، نیـاز بـه قبرسـتانی دارد تا آن ها را به خاک بسـپارد. سـکوت قبرسـتان طعنـه ایسـت بـه خلـوت شـدن سـرش از افـکار واهـی.

۲۱) همان روز رفتم او را با خود بیاورم.

۱- لفظ «همان روز» القاکننده استمرار وقایع به مخاطب است. با خواندن آن ذهن وی، از رویای سینما و آوازه خوان دور نمی شود.

۲-لفظ «با خودم» بیانگر توجه به خود و آگاهی از خود است.

۲۱) آنجا کنج کوچه

۱- آن جا، خانه خواب است و تنها دنیای او کنج دارد. کنج درگاه ورود به عمق خویش است.

۲-کنج ها به دلیل اضلاع جانبی شان، از سایه بیشتری برخوردار هستند. به همین خاطر تاریک تر از سایر فضاها هستند. از سویی با خاموش شدن ذهن و رفتن به عمق خواب، گویی تاریکی بیشتری بر بدن حاکم می شود. بنابراین کنج، بهترین نماد مکانی، برای انتخاب درگاه عمق است.

۳-کنج نیت او را در اسیر کردن چیزی می رساند. کوچه ها و پس کوچه ها، مربوط به دنیای خواب است.

۲۱) از واگن زیرزمینی پیاده شدم،

۱-می خواست به آنجا یعنی دنیای خواب برود تا او را به اینجا (دنیای بیدار) بیاورد. ولی نه به دنیای بیداری اش بر می گردد و نه به خانه دختر می رود. بلکه در کنجی از دنیای خواب، خود را اسیر می کند و از سکوت و آرامش آنجا بهره

می برد. در آنجا در می یابد، دلیل حس رهایی که به او دست داده بخاطر آنست که، در آن لحظه به چیزی فکر نمی کند و هیچ آرزویی ندارد. بدین خاطر متوجه می شود، حس رهایی اش تنها با کشتن امیال نفسانی، امکان پذیر است. بنابراین تصمیم می گیرد به قبرستان برود و تمام افکار پوچش را دفن کند تا برای همیشه و حتی در بیداری نیز رها از ترس باشد.

۲- پس از آنکه در رویا از واگن پیاده می شود، در واقعیت نیز در خوابنمایی بلند می شود و روی تختش می نشیند.

۳- وقتی حس می کند دیوانه یا رها شده است، آنگاه هم از واگن پیاده می شود، هم قایقش می شکند و همچنین در آب می افتد. از سرمای آب رودخانه، روتختی را به خود می پیچد و می انگارد تک و تنها در رودخانه دست و پا می زند. احساس خفگی در آب می کند ولی نمی میرد یا به قولی به عمق خواب نمی رود و دوباره به رو می آید. حس خفگی که هنگام غرق شدن به او دست می دهد، آگاه تر و یا دیوانه ترش می کند و در حالیکه روتختی را روی شانه هایش انداخته است، از تختخواب یا کشتی شکسته بلند می شود تا افکاری را که اکنون دریافته پوچ است، در قبرستانی دفن کند. در این زمان تصویر خود را با روتختی ای که به خود پیچیده است، بر آینه بلند روی درب گنجه، می بیند و می انگارد، پاسبان

شـــنل ســـورمه ای دم قبرســـتان اســـت. پـــس از آن پیرمـــرد بدبیـــن درونـــش را بـــا ترفنـــدی (رویـــای رفتـــن بـــه عطـــاری)، بیـرون مـی کشـد و طـی کابـوس هـا و مراحلـی، دسـت و پـای او را مـی بنـدد تـا دیگـر پـای خوابگـردی نداشـته باشـد و او را بـه تختخـواب مـی کشـاند و بسـتری اش مـی کنـد تـا صدایـش را نیـز خفـه کنـد و بـا تنـی عـاری از اضطـراب بـه قعـر خویـش، سـفر کنـد.

۲۱) باد سردی می وزید،

۱-از بسـتر جـدا شـده و روی تختـش نشسـته اسـت، بـرای همیـن سـردش می شـود و می انگارد باد سـردی مـی وزید. در دیگر خاطره از سـرد شـدنش (بیدار شـدن) می گوید *(ص ۳۷)*.

۲- پـس از آگاه شـدن بـه خـود، دیگـر بـا هـر غلتـی، افـکار واهـی ذهنـش را پیـاده و در رویایی با ارزش بـه دور می اندازد. تـا قبـل از آن شـب مهتابـی، با هـر غلـت در خواب، فکـر جدید ذهنـش تبدیـل بـه رویایی بی ارزش می شـد و ذهنـش را بیش از پیـش مشـوش مـی کرد.

۲۱) هوا ابری و گرفته بود،

پـس از آگاهـی از احـوال خوابنمـای خویـش، اشـک در چشـمانش حلقـه مـی زند، پـس از آن، «بیـدار» می انـگارد هوا ابـری اسـت.

۲۱) نمی دانستم چه شد که پشیمان شدم.

۱- مطلـب دیگـری بـا ارزش تـر از رویـای دختـر، برایـش

اهمیت یافته است. بنابراین نیمه راه، از واگن پیاده می شود تا، قبل از طی راه، کار مهمی انجام دهد.

۲- در آینه خاطره فوق می نویسد: «*اولین فکری که به ذهنم آمد این بود که هر چه رشته بودم، پنبه شد و نشد آن طوری که باید شده باشد (ص ۲۲۶، ۳۷A)* ».

۲۱) نه این که او زشت بود یا از او خوشم نمی آمد.

عبارات فوق، صحه ایست بر پشیمان نشدن از راهی که می رفت. به راستی تا به خود نمی رسید یا نیمه خود را که از قضا زشت هم نبود، رویت نمی کرد، بستر رفتن به ژرف، میسر نمی گردید. رجوع شود به متن و تحلیل قبلی.

۲۱A) اما یک قوه ای مرا باز داشت.

۱- قوه ای که او را، باز می دارد، خود اوست. نمی خواهد تا بیرون کردن تمام افکار واهی اش، که او را به خوابگردی وا می دارد، راهی سفر شود. در دیگر خاطره، همچنین از یک قوه ی تاریک و یک بدبختی ناگفتنی که در نبرد با اوست سخن می گوید (ص ۳۷).

۲- در ابتدا زمانی که می گوید: «*اما یک قوه ای مرا باز داشت*»، می توان از قاطعیت بیانش دریافت، متوجه ایرادی شده است که در قبل روحش از آن خبر نداشت. در زیر صفاتی که همراه با «قوه» می آید، ردیف می شود:

۱- «*اما یک قوه ای مرا باز داشت*» *(ص ۲۱)*،

۲- «*این چه قوه ای بود در من پیدا شده بود؟*» (ص ۲۷)،

۳- «*یک قوه تاریکی و یک بدبختی ناگفتنی*» (ص ۳۷)،

۴- «*یک قوای درنده و پستی، یک فرشته بدبختی*» (ص ۳۹)،

۵- «*این یک قوه ی مافوق بشر بود*» (ص ۳۹)،

۶- «*یک قوای کور و ترسناک*» (ص ۴۰)،

با تحلیل عبارات ردیف شده، متوجه می شویم هر چه از آخر کتاب به عقب یعنی به اول روایت می آییم، ماهیت قوه برایش شناخته تر می شود. در صفحات پایانی، آن قوه کور است زیرا هیچگونه شناختی از آن ندارد، به همین خاطر برایش ترسناک می آید. پس از آن وقتی در جلد حیوان اسیر در قفس می رود و صداهای غرنده از دهانش در می آورد، آن قوه را درنده و پست می انگارد. لیکن زمانی که مانند پرندگان خود را سبکبال حس می کند، آن قوه مافوق بشر و کوفت می شود. در حقیقت پرندگان بالای سر انسان ها به پرواز در می آیند.

در نهایت وقتی مچ خود را در خوابگردی می گیرد و در تاریکی متوجه می شود که، آن قوه کسی نیز جز خودش، آن وقت از بدبختی ناگفتنی و تاریکی می گوید. سپس با سوالی از خود، خود را موظف به جستجو کردن و دادن جواب وا می دارد. تا آنکه وقتی می گوید یک قوه ای

مـرا بازداشـت از قاطعیـت لحنـش، از آنکـه شـناخت کافـی از آن قـوه دارد، اطمینـان حاصـل مـی نماییـم.

قاطعیـت زبانـش در عبـارت مـن تنهـا هسـتم (ص ۱۸)، در همـان اوان روایـت، ماننـد قاطعیـت لحنـش هنگامـی کـه مـی گویـد: «*امـا یـک قـوه ای مـرا بـاز داشـت*»، اسـت.

۲۱) نه، نخواستم دیگر او را ببینم،

۱- دیگـر نمـی خواهـد او را ببینـد زیـرا امـر دیگـری برایـش مهم شـده اسـت. مزه رهایی از ترس که آن را در خلسـه خواب حـس کـرده، او را از خـود بـی خـود کـرده است. بدیـن خاطـر، خواسـته قبلی اش برایش کمرنگ شـده و برای رسـیدن به آن عمـق از خـواب، کـه حضـورش را احسـاس مـی کنـد، در تلاش است.

۲- اگـر او را نمـی دیـد، هیچـگاه درگاهِ کنـج، بـه روی او بـاز نمـی شـد تـا بـه سـفرش ادامـه بدهـد.

۲۱) می خواسـتم همه دلبسـتگی های خودم را از زندگی ببرم،

مـی خواهـد قبل از سـفر به قعر خـواب، خود را کامـلا بری از آمـال کنـد تا بـا تنی پاک به دیـدن دُر وجودش بشـتابد.

۲۱) بی اختیار رفتم در قبرستان.

۱- بـی دلیـل، بـی اختیـار بـه قبرسـتان نمـی رود. مـی داند بـرای دل کنـدن از دلبسـتگی هایش، نیـاز به قبرسـتان دارد تا آن هـا را در آنجـا چال کنـد. دیگر آنقدر برای خـود ارزش قایل

شـده کـه حتـی افـکار بیهـوده اش را ، که سـال هـا بـه آن ها دل بسـته اسـت ، همیـن طـور رهـا نکند ، بلکـه دفن شـان کند .

۲- آینـه ی خاطـره قبرسـتان ، در صفحـه ۲۹ مـی آیـد . در آنجـا (خـواب) ، می نویسـد نـه تنها همـه کاغذهایش (فکـر) را ، نابـود مـی کند ، بلکه رخـت چرک ها یـا افکار پوسـیده اش را نیز بـه دور مـی اندازد .

۳- رفتن به قبرستان ، نشانه سطحی از تحول روان و خوابش است . در آن مرحله ، در خواب با صدای بلند با خود حرف نمی زند ، برای همین حس قبرستان در او بیدار می شود .

۲۱) دم در ، پاسـبان آنجـا خودش را در شـنل سـورمه ای پیچیـده بود .

۱- تصویـر خـود را بـر آینـه درب گنجـه ، در حالیکـه روتختی را بـه دور خـود و شـانه هایش پیچیـده ، می بیند . او را پاسـبان شـنل سـورمه ای دم قبرسـتان مـی انـگارد . در حقیقـت آن تصویـر ، از فاصلـه دور بـر آینـه افتـاده و قـاب آینـه بـه نظـرش ، ورودی قبرسـتان می آید که پاسبان شنل سـورمه ای ، دم در آن ایسـتاده اسـت . از دور ، نقـش گل و بته ی سـر تخت و نـرده های آن نیـز ، بـر آینـه افتاده اسـت .

۲-درسـت اسـت کـه «بیدار» رنگ ها را سـایه روشـن مـی بیند لیکـن دلیـل نمـی شـود سـایه روشـن هـای همـه رنـگ هـا را ، مشـابه ببینـد . بعنـوان مثـال رنـگ پشـت گلـی ، سـایه روشـن رنگ سـرخ ، اسـت و رنگ سورمه ای سـایه روشن رنگی تیره تر . در

حقیقـت بـا دیـدی سایه-روشـنی ، قادر بـه درک تفـاوت جزیی رنـگ ها اسـت .

۳- پلـک بیـدار روتختـی راکـه بـه دور خـود پیچیـده اسـت ، شـنل سـورمه ای مـی پنـدارد و پلک خـواب آن را زمانـی که در تختخـواب در هـم پیچیـده اسـت ، دریـا می انـگارد .

۲۱) خموشی شگرفی در آنجا فرمانروایی داشت .

بـا بیـرون ریختـن افـکار باقیمانـده ، حـرف نـزدن در خـواب و همچنیـن بیشـتر پاییـن آمـدن پلـک ، «بیـدار» احسـاس خموشـی شـگرفی مـی کنـد .

۲۱A) من آهسته قدم می زدم .

۱- پـس از آگاهـی از احـوال خوابنمـا و اضطـراب درونـش و همچنیـن افزایـش میـزان خوابش ، هـر دو پلکِ خـواب و بیدار نیـاز بـه تامـل دارنـد . بدیـن دلیـل در هـر دو دنیـای خـواب و بیـدار ، یکنواخـت و همچنیـن آهسـته قـدم مـی زنـد .

۲- در متـون آتـی نیـز از یکنواخـت قـدم زدن مـی گویـد ، آن رویـا در ارتبـاط بـا مطالـب ایـن متون اسـت (ص ۲۳) . عـلاوه بر آن در دیگـر متـن ، همچنیـن مـی گویـد فـال مـی گیـرد تا وقت را بگذرانـد (ص ۲۲) .

۲۱) بـه سـنگ قبرهـا ، صلیـب هایـی کـه بـالای آن هـا گذاشـته بودند ، گل هـای مصنوعی گلدان ها و سـبزه هایی کـه کنـار یـا روی گورها بـود خیره نـگاه مـی کردم .

۱- سـنگ قبـر ، صلیب و حتـی گل ها ، گواهی به خاک شـدن

آرزوهـای واهـی اش، می دهند.

۲- روتختـی را ماننـد شـنل دور خـود پیچیـده و بـر آینـه، تصویـر خود، بالش و سـر تخت نـرده ای که روی نـرده های آن، طرح گلدان گل و سـبزه نقاشـی شـده، نمایان است. منتهی در حالـت خوابنمایـی، بالش برایش سـنگ قبر، نـرده های چوبی سـر تخت برایـش صلیـب و نقش گلدان و سـبزه روی نـرده های تخـت، برایـش گل هـای مصنوعـی روی قبرها، مـی آید. [7]

۷-آقـای «فرزانـه» در کتـاب خـود بـه نام، «آشـنایی بـا صـادق هدایت»، خاطـره ای از روزهـای آخـر زندگـی ایشـان بازگـو مـی کنـد و مـی نویسـد؛ روزی «هدایـت» او را بـه قبرسـتانی مـی بـرد و گل هـای مصنوعـی سـر قبـری را بـر مـی دارد و پـس از بیـرون آمـدن از آنجـا، بـه او مـی دهـد (صفحه ۲۵۲،آشـنایی بـا صـادق هدایـت، نشـر مرکـز، چـاپ اول ۱۳۷۲). وقتـی آن خاطـره را مـی خوانـدم، بطور ناخـودآگاه بـه یـاد ایـن جملـه در داسـتان «زنـده بـه گـور» افتـادم: «گل هـای مصنوعـی گلـدان هـا و سـبزه هـا را کـه کنـار یـا روی قبرهـا بـود خیـره نـگاه مـی کـردم، (ص ۱۳)». بدیـن شـیوه ذهنـم ناخواسـته دسـت بـه انطبـاق دو خاطـره بـر روی هـم زد! درسـت همـان کاری کـه «هدایـت» از خواننـده، انتظـار دارد انجـام دهد، تـا بـه درک داسـتانش نائـل آیـد! در آن لحظـه، دلیـل آنکـه ایشـان، بـه دوسـت خـود پیشـنهاد رفتـن بـه قبرسـتان مـی دهـد و در آنجـا، دو گل مصنوعـی را بـه وی مـی دهـد، درک کـردم. چنـان کاری ماننـد خودکشـی صحنه سـازی شـده اش در رودخانـه، صرفـا بـرای تحریـک حـس انطبـاق خواننـده، صـورت مـی گیـرد (رجـوع بـه پانوشـت شـماره ۱۲ پیشـگفتار در صفحـه ۱۳). زیـرا «صـادق هدایـت» بدرسـتی مـی دانـد بـدون داشـتن ذهنـی تجسـم گـرا و انطبـاق سـاز، درک داسـتانهایش (سـه قطـره خـون، زنـده بـه گـور، بـوف کور) میسـر نمـی گـردد. تلاش «هدایـت» بـرای بازسازی صحنـه هایـی از داسـتان در زندگـی حقیقـی اش، جهـت انطبـاق پـروری ذهـن خواننـده، بیانگـر شـدت تمایـل وی بـه درک روایاتـش توسـط مخاطـب، اسـت.

۲۱) اسـم برخـی از مرده هـا را می خواندم. افسـوس می خـوردم، که چرا بـه جای آن ها نیسـتم.

فقط پلک بیدار قادر به خواندن است.

۲۱) بـا خـودم فکر می کـردم: ایـن ها چقدر خوشـبخت بـوده اند!...

زمانـی کـه فکـر را دشـمن انسـان بدانـد، آنـگاه بـی دلیـل مـردگان بـه نظرش خوشـبخت نمـی آیند! زیـرا دیگـر از قدرت فکـر کـردن، سـاقط هسـتند.

۲۱) بـه مـرده هایی که تـن آن ها زیر خاک از هم پاشـیده شـده بود، رشـک می بردم.

۱- شدت تمایل او، به رها شدن از فکر و امیال نفسانی.

۲- از جملـه دلایلـی کـه مانـع بـه خـود رسـیدن اسـت، حـس رشـک بـردن اوسـت کـه هنـوز در وجـودش باقـی مانـده اسـت.

۳- زمانـی کـه خود را از دنیـای مردگان به شـمار آورد و دیگر بـه مـرده هـا حسـادت نکنـد، بـه خـود لقـب «زنـده بـه گـور» مـی دهـد (ص ۲۵۱، $41A$).

۲۱) هیـچ وقت یک احسـاس حسـادتی به این انـدازه در مـن پیدا نشـده بود.

۱- شـدت حسـادتش، بیانگر شـدت تغییـر دید او بـه زندگی است.

۲-اقرار به لانه گزیدن حس بد حسادت در وجودش، به دلیل داشتن امیال نفسانی.

۲۱) به نظرم می آمد که مرگ یک خوشبختی و یک نعمتی است که به آسانی به کسی نمی دهند.

۱-در آینه این خاطره، «خواب»، جمله برابر آن را چنین می نویسد: «*...از جان سختی خود می ترسیدم، مثل این بود که این امتیاز و برتری را به آسانی به کسی نمی دهند، می دانستم که به این مفتی کسی نمی میرد... (ص ۲۹)*».

۲-دشواری راه آزادی از بند اسارت.

۲۱) درست نمی دانم چقدر گذشت.

وقتی از خواب و بیداری بیدار می شویم، ابتدا نمی دانیم دقیقا چه مدت خوابیده ایم.

۲۱) مات نگاه می کردم. دختر به کلی از یادم رفته بود.

۱- پلک سوم یا شاهد با رصد افکار و حرکات خود در خواب و خوابگردی، انگار از تعجب، چشمانش مات می شود. همچنین زمانی که در نقش نراد، جلوی آینه، رقیب (تصویر خود) را می بیند و با او به بازی می نشیند نیز، از تعجب مات به خود یا به آن ها نگاه می کند *(ص ۲۲ متن آخر)*. گذشته از آن، وقتی پلک خواب به دلیل به خواب افتادن، از ادامه رویا باز می ماند، از مات ماندن می نویسد و زمانی که پلک بیدار از خواندن باز می ماند، می گوید چه می خواستم بگویم. همچنین در دیگر جا وقتی به خواب

مـی افتـد و دوباره به سـطح مـی آید می گویـد: «*موضـوع فیلم را نفهمیـدم (ص ۲۰)*».

۲- پلـک شـاهد بـرای رصد افـکار و حرکات دو پلـک، مجبور بـه توقـف لحظـه ای دادن بـه هـر کـدام بـه نوبت اسـت. منتهی اکنـون بخاطـر مبهـوت مانـدن، توقـف هـر دو پلـک طولانـی تر شـده است. بطـوری کـه هـر دو، شـیرازه فکـر و سـخن از دسـت شـان در رفتـه و بـه یادشـان نمـی آیـد کـه چـه مـی خواسـتند بگوینـد و بـه یـاد بیاورنـد. رجـوع شـود بـه: «*مـن آهسـته قدم مـی زدم (ص ۱۰۵، A۲۱)*.»

۲۱) سرمای هوا را حس نمی کردم

از شـدت تعجـب از احـوال خویـش در بـرزخ، نـه سـرمایی را کـه بـه تنـش راه یافتـه اسـت، احسـاس مـی کنـد و نـه یـادی از دختـری کـه بـا او آشـنا شـده بود.

۲۱) مثـل ایـن بـود کـه مـرده هـا بـه مـن نزدیـک تـر از زنـدگان هسـتند. زبـان آن هـا را بهتـر مـی فهمیـدم.

با باز کردن قید و بند افکار پوچ، احساس رهایی، همچون یک روح سبکبال به او دست می دهد. در این حالت احساس می کند، مرده ها به او نزدیک تر هستند. زیرا آن ها خیلی طبیعی تر و کمتر ساختگی به نظر می آیند (ص ۴۱).

A۲۱) برگشتم.

بـا سـنجیدن خاطـرات سـه گانـه کـه در هـر سـه، از برگشـتنش سـخن گفتـه اسـت، در مـی یابیـم وقتـی بـه مانـع

بـر مـی خـورد، بـر مـی گـردد (ص ۱۶۸ ، ۲۹A)، لیکـن مانـع، خــود اوســت (ص ۲۰۰، ۳۳A).

۲۱) نه، دیگر نمی خواستم آن دختره را ببینم.

بـه عمد خواب (یـا دختره) را پس می زند. تـا با زدودن کامل نفسـش، از باز بودن راه، بـرای ابد اطمینان حاصل کند.

۲۱) می خواستم از همه چیز و از همه کار کناره بگیرم،

راه را یافتـه اسـت، بنابرایـن مـی خواهـد قبـل از ادامـه سـفرش، از فاصلـه گرفتـن از امیـال نفسـانی اش، اطمینـان کامـل پیـدا کنـد.

۲۱) می خواستم ناامید بشوم و بمیرم.

۱- بـرای نومیـد شـدن از خـود، مـی بایسـت مراحلـی را طی کند.

۲- قبـل از مـردن (بـه عمـق خـود فـرو رفتـن)، مـی خواهـد ابتـدا از خـود ناامیـد بشـود. نومیـد از داشـتن خواسـته ای و نومیـد از بـرآورد آرزوهـای ناکامـش در رویاهـا، تـا دیگـر دل به رویـت رویـا نبنـدد و بتواند هنگام خواب، سـریع بـه قعر خوابی کـه رویـا نـدارد سـفر کنـد (بـه اصطـلاح بمیـرد). در آن صـورت اسـت کـه قـادر مـی شـود خـود را در دنیـای واقعـی نیـز، آزاد و رهـا حـس کند.

۲۱) چــه فکرهــای مزخرفــی برایــم مــی آید! شــاید پرت مــی گویم.

۱- مزخـرف نبـودن «مـردن» به مفهـوم «حضـور در خواب» و

دور شـدن از نفـس، پرت گویی نیسـت.
۲-انتقاد از خود، بوی امیدواری می دهد.
۲۱) (شـروع متن) چنـد روز بود که با ورق فـال می گرفتم، نمـی دانـم چه طور شـده بود که بـه خرافات اعتقـاد پیدا کرده بـودم. جدا فال مـی گرفتم،
۱-فـال گرفتـن گـواه بر داشـتن نیتی در سـر اسـت. در صدد اسـت ورق زندگـی اش را برگرداند.
۲- جلـوی کوهـی از افـکار یادداشـت شـده اش را، کـه قـرار بـود در آن شـب به نوبت، تبدیـل به تصویر در رویایش بشـوند، گرفته اسـت. انبوهی آنها را، با تعداد یکدسـت ورق، می سـنجد. «بیـدار» بـا یادداشـت هـای «خـواب» فال مـی گیرد.
۳-مـدت زمـان چنـد روز و همچنیـن تـوده ای ورق، بیانگـر گذرانـدن وقـت در سـکوت قبرسـتان و نقشـه کشـیدن اسـت.
۲۱) یعنی کار دیگری نداشتم، کار دیگری نمی توانستم بکنم،
جلـوی تبدیـل فکرهـای شـگفت انگیز بـه تصاویـر رویایی را گرفتـه اسـت، بـرای همین نمـی تواند بر پـرده رویـا، نقش بزند و بازیگـری کند.
۲۱) می خواستم با آینده خودم قمار بزنم،
۱- لاف زدن دربـاره پیـروزی اش در حـذف رویـا و توانایـی گذشـتن از مادیـات زندگـی.
۲-به قمار گذاشـتن آینـده اش، دال بر اطمینان او از پیروزی اسـت.

۳- دلیـل اطمینان از پیروزی اش، آنسـت کـه این بار بعنوان شـاهدی آگاه، پای به وادی خوابنمایی گذارده اسـت.

۲۲) نیت کردم که کلک خود را بکنم،

مـی خواهـد روح ضعیف خود را بکشـد و از نو سرنوشـتش را بسازد.

۲۲) خوب آمد.

انتخـاب «خـوب آمـد» بجـای «بـد آمـد»، دال بـر مثبـت اندیشـی و شـدت خواسـته او بـه تحـول روحیـه اش اسـت. عملکـرد نیمکـره راسـت مغـز یا «بیـدار»، خـوش بینانه اسـت، برعکـس نیمکـره چـپ یـا «خـواب»، خـوش بیـن نیسـت.

۲۲) یـک روز حسـاب کـردم دیـدم سـه سـاعت و نیـم پشـت سـرهم بـا ورق فـال مـی گرفتـم.

۱- عبـارت «سـه *سـاعت* و نیـم پشـت سـر هـم *فـال* گرفتـن»، بـه مفهـومِ وقـت زیـادی گذرانـدن در بـرزخ اسـت، منتهـی بـدون آنکـه اجـازه بدهـد فکـر جدیـدی بـه سـرش راه یابـد.

۲- ورق هـا، خواسـته هـای نفسـانی اش هسـتند. آنقـدر زیادنـد کـه نـه تنهـا بـا تعـداد یکدسـت ورق برابـری مـی کننـد. بلکـه مـی توانـد از لابـلای آن هـا یکـی را بعنـوان فـال انتخـاب کنـد.

۳- فـال گرفتـن بـا ورق یا همـان رویاهای منتظـر مانده اش، بـه معنـای بی ارزش شـمردن آمالش اسـت. دیگـر آن ها آنقدر بـه چشـمش ناچیـز مـی آینـد کـه نیـازی بـه بـرآورده کـردن در

رویاهایش ندارد.

۴ تنها پلک خواب می تواند صدای یکنواخت قلبش را تیک تاک ساعت بپندارد.

۲۲) اول بُر می زدم بعد روی میز، یک ورق از رو و پنج ورق دیگر از پشت می چیدم، آن وقت روی ورق دومی که از پشت بود، یک ورق از رو و چهار ورق دیگر از پشت می گذاشتم، به همین ترتیب تا این که روی ورق ششمی هم ورق از رو می آمد. بعد طوری می چیدم که یک خال سیاه و یک خال سرخ فاصله به فاصله روی هم قرار بگیرد به ترتیب: شاه، بی بی، سرباز، ده، نه، و غیره. هر خانه که باز می شد، ورق زیر آن را از رو می گذاشتم، و اگر پنج خانه یا کمتر می شد، بهتر بود. بعد از آن ورق هایی که در دستم بود سه تا سه تا روی هم می گذاشتم و اگر ورق مناسبی می آمد روی خانه ها می چیدم، ولی از شش خانه نباید بیشتر بشود. تک خال ها را جداگانه بالای خانه ها می گذاشتم به طوری که اگر فال خوب می آمد، همه ی ورق های خانه های پایین مرتب روی یک های همرنگ خودشان کاشته می شد.

۱-اعداد و جزییات، تنها توسط پلک بیدار گفته می شود.

۲- در این نوع فال با ورق، اگر ارقام خوب بیاید، تمام ورق ها جمع می شوند و فال خوب از آب در می آید. بیرون

گذاشـتن ورق های جمع شـده در فال، طعنـه به بیرون ریختن افـکار پـوچ ذهنش اسـت که سـال هـا آنجـا لانه گزیده اسـت.

۲۲) ایــن فــال را در بچگــی یادگرفتــه بودم و بــا آن وقت را مــی گذرانیدم!

۱-اقـرار بـه یـادگرفتـن فـال در بچگـی، ترتیـب رویاهـا و یـا خاطـرات را مـی رسـاند، بـرای همین اظهـار با اهمیتی اسـت. بـه اسـتناد آن پـس از خلسـه خـواب و بـه قـول خـودش از نـو زاده و بچـه شـدن، دوبـاره از اغمـا بـه در مـی آید و بـرای بیرون ریختـن مابقـی افـکار پـوچ ذهنـش و پـر دادن آن هـا، بـه قهوه خانـه وکوچـه هـا مـی رود و انـواع کابـوس هـا و از جملـه رویای فـال گرفتـن را مـی بینـد و بـازی مـی کند.

۲- وقـت گذرانیـدن، نیـاز او را بـه خریـد وقـت مـی رسـاند. گویـی منتظـر اسـت و زمـان مـی طلبـد تـا آگاهـی اش از مـرز بچگـی بگـذرد و بـه پختگـی بزرگسـالی برسـد، تـا شایسـتگی پیمـودن قعـر خـواب و رسـیدن بـه خـود را کسـب نمایـد.

۳- بــرای رصـد اعمــال و افــکار خــود در دو دنیــای خــواب و بیــدار، پلــک شــاهد، نیــاز بــه زمانــی در حــد مکــث دارد. زیـرا هـر دو پلـک همزمـان در حـال فعالیـت و تولیـد خاطـره ای متفــاوت لیکــن یکســان هســتند. بــرای همیــن وقتــی در دنیـای خـواب، نقشِ پلـک خـواب را مـی بینـد، لحظـه ای او را متوقـف مـی کنـد تـا سـریع سـری بـه دنیـای واقعـی بزنـد و حرکـت پلـک بیـدار راکـه بر اسـاس همـان نقش، بـازی مـی کند،

شرح بدهد. در این حالت خللی در افکار و اعمال هر دو پلک رخ می دهد. بدین خاطر از آهسته و یکنواخت قدم زدن، می نویسد. علاوه بر آن، هنگام چاره اندیشی، گام ها یکنواخت می شوند. انگار در صدد کشیدن نقشه و دیدن خوابی متفاوت برای اسیر کردن خود و بیرون کشیدن دیو درون خود است.

۲۲)(شروع متن) هفت هشت روز پیش در قهوه خانه نشسته بودم.

زمان های بیان شده به اندازه مدت واقعی شان نیستند بلکه با تفاوت ثانیه و دقایقی از هم رخ می دهند.

۲۲) دو نفر رو به رویم تخته نرد بازی می کردند.

۱-از لابلای ذهن به هم ریخته اش، دو پلک همدیگر را پیدا کرده اند و در خواب، رو در رو به نبرد نشسته اند.

۲- در اینجا (بیداری) دو نفر نراد در قهوه خانه با هم نرد می اندازند و در آنجا (خواب)، دو نفر به دیدارش می آیند (ص ۳۱).

۲۲) یکی از آن ها به رفیقش که با صورت سرخ، سر کچل، سیگار را زیر سبیل آویزان خودش گذاشته بود و با قیافه احمقانه ای به او گوش می داد، گفت:

۱- پلک خواب گوش می دهد پلک بیدار سخن می گوید.

۲- وصف تصویر چهره خوابگردش با دهان و چشمانی نیمه باز و سری کج به حالت مرده، احمقانه به نظر می آید (ص ۳۳-۳۴).

۳- در دنیـای آینـه، کچـل اسـت. در دیگـر متـن، از عـرق چینـی که به سـر دارد می گویـد. احتمال آنکـه در خوابنمایی، رنـگ سـفید عرقچیـن بـه نظـرش، پوسـت سـر و کچلـی بیاید، وجـود دارد *(ص ۳۰)*. بدیـن خاطـر رویـای عطـار را قبـل از رویـای نـراد دیده اسـت.

۴- نـور باریکـی را کـه در خوابنمایـی، از لای پلکـش وارد چشـمش می شـود، سـیگار می انـگارد. اطراف نـور را، معمولا سـایه تیـره ای در بـر مـی گیـرد، آن را سـبیلی مـی پنـدارد کـه سـیگاری از زیـر آن پیدا اسـت (رجوع شـود به صفحـه۵۵، ۱۷: *«مـی خواهـم سـیگار بکشـم، میل نـدارم»*).

۲۲) -هرگـز نشـده که من سـر قمـار ببـرم، از ده مرتبه نه دفعـه آن را می بازم.

۱- شـدت تمایـل او در تـرک بـرزخ و رویـا ندیـدن، از آنجـا عیـان می شـود کـه همواره خود را شکسـت خورده مـی انگارد، ولـی بـاز هـم در صدد اسـت بـه مبـارزه ادامـه بدهد.

۲-طعنه به سخت بودن بازی آخر.

۳-بیـان دو عـدد زوج و فـرد همزمان، گواهیسـت که دو پلک از حضـور یکدیگر آگاه شـده اند.

۴-در اینجـا (بیـدار) در بـازی تختـه، یـا می برد و یـا می بازد و در آنجـا (خـواب)، نـه از زندگـی خوشـش مـی آیـد و نـه بدش مـی آیـد *(ص ۱۸۳، ۳۱A)*.

۲۲)(شروع متن) من به آن ها مات نگاه می کردم، چه می خواستم بگویم؟ نمی دانم.

۱- دلیل آنکه مات می ماند آنست که یک پلک خواب می رود و دیگر پلک حالت او را مات مانده وصف می نماید. در این حالت می توان قیاس کرد، پلک شاهد برای رصد افکار و حرکات دو پلک، مجبور به توقف لحظه ای دادن به هر کدام به نوبت است. منتهی اکنون بخاطر مبهوت ماندن از رفتار خویش و یا به خواب رفتن، توقف ها در هر دو دنیا، طولانی تر شده است. بطوری که هر دو پلک، شیرازه فکر و احساس شان از دست در می رود و به یادشان نمی آید که چه می خواستند ببینند و حس کنند. یا آنکه به قول خودشان چون یکنواخت و آهسته تر قدم بر می دارند، دیگر شیرازه روایت، از دست شان در می رود. زیرا در صدد کشیدن نقشه ای برای به دام انداختن خود هستند.

۲- توصیف چشمانش، پس از کسب هوشیاری در برزخ و مات و متعجب ماندن از حرکات و افکار خود.

۳-در دیگر جا نیز از مات نگاه کردن می گوید و در ادامه می نویسد، «*دختر به کلی از یادم رفته بود (ص ۲۱)*». لیکن در متن فوق، پس از مات نگاه کردن می نویسد، «*چه می خواستم بگویم؟*».

۲۲) باری بعد آمدم در کوچه ها، بدون اراده می رفتم،

۱- بدون اراده، امضای «بیدار» است، زمانی که خوابگردی

می کند. در جایی می نویسد «برگشتم *(ص ۲۱)* »، پس از برگشت و انحراف از خواب، با یک پلک به هم زدن (در اینجا)، می زند به کوچه های آینه و رویا. رجوع شود به : «*این فال را در بچگی یاد گرفته بودم و با آن وقت را می گذرانیدم! (ص ۱۱۴، ۲۲)* »

۲-افعال حرکتی نظیر «آمدن»، «پیاده شدن»، رمز به راه افتادن، نشستن روی تخت و خوابگردی در اتاقش است.

۳- پس از آنکه آن دو نفر می روند و تنها می شود *(ص ۳۱)*، «بیدار» می زند به کوچه های خوابگردی، از ناراحتی بی خبری از وجودش.

۲۲) چندین بار به فکرم رسید که چشم هایم را ببندم بروم جلوی اتومبیل تا چرخ های آن از رویم بگذرد،

۱- بخاطر آنکه یک بار هر دو چشمش بسته شده و به خلسه رفته است، اکنون نیز می انگارد هر لحظه که بخواهد، بسرعت می تواند همان راه را برود. در صورتی که آن بار، آن حالت بطور کاملا ناخودآگاه بر وی حادث شد. لیکن این دفعه با آگاهی نسبی که پیدا کرده، طی مسیر دشوار است و به قول خودش دیگر مردن به آن آسانی که فکر می کند نیست .

۲-وقتی فهمید در خوابگردی جلوی آینه بازیگری می کند، خود را لایق زیر ماشین انداختن می داند تا متوقف بشود و بجای طی کردن مسیر آینه و رویا به عمق اغما برود.

۲۲) اما مردن سختی بود.

اقرار به دشواری کاهش امیال دنیویی، آن هم به یکباره.

۲۲) بعـد هـم از کجـا معلوم که آسـوده می شـدم؟ شـاید بازهـم زنده مـی ماندم.

توانایـی او در سـفر بـه ژرف و رسـیدن بـه اصـل خویـش، از تصمیـم «خـود *را* زیـر *ماشـین انداخـتـن*» و بـه یکبـاره مـردن، آشـکار مـی شـود. لیکـن امایـی بـرای رسـیدن مـی آورد. نمـی خواهـد عجلـه کنـد، بلکـه مـی خواهـد ابتـدا خـود را نومیـد کنـد. زیـرا از خـود مطمئـن نیسـت و مـی دانـد هنـوز زمانـش نرسـیده اسـت، برای همیـن از واگـن زیرزمینـی پیاده مـی شـود (ص ۲۱).

۲۳) این فکر است که مرا دیوانه می کند.

۱- فکری از جنس دیوانگی، بوی رهایی می دهد.

۲- فکر، دشمن انسان است.

۲۳) بعـد همیـن طـور از چهارراه هـا و جاهای شـلوغ رد می شـدم.

۱- چهار راه ها و جاهای شـلوغ، همه افکار مغشـوش اوسـت که در آن شـب تحـول، در ذهنش ازدحام ایجـاد کرده اند.

۲- پلک خواب رویا می بیند و همزمان پلک بیدار در اتاقش خوابگردی می کند. مسیری را که راه می رود، با چشمانی خوابنما، چهارراه و جاهای شلوغ می انگارد. شلوغی جاها، بر گرفته از خرت و پرت هاییست که کف اتاقش افتاده اند.

۲۳) در میــان ایــن گروهی که در آمد و شــد بودند، صدای نعــل اســب گاری هــا، ارابه هــا، بــوق اتومبیــل، همهمه و جنجــال تک و تنهــا بودم.

۱-این گروهی که در آمد و شد هستند، افکار ذهنش است که تعدادش لحظه به لحظه بیشتر می شود زیرا پس از تلنبار شدن اکنون به همگی اجازه ورود و تبدیل به رویا شدن، داده است.

۲-در خوابنمایـی صداهایـی از دهـان خـود در مـی آورد کـه گویـی سـوار ارابـه ای شـده و یـا در نقـش اسـب گاری، صدای پـای اسـب را تقلیـد مـی کند.

۳-بخاطـر آگاهـی از احوالـش، دیگـر حضـور خـود راماننـد شـاهدی احسـاس مـی کنـد بـرای همیـن مـی گویـد، در میـان هیاهـو خـود را تـک و تنهـا مـی بینـد. گذشـته از آن در آینـه ایـن خاطـره از تنهـا شـدنش، پـس از رفتـن دو نفـر از پیشـش مـی گویـد (ص ۳۱).

۴-عبـارت «*تک و تنها بودن*»، لفظی احسـاس برانگیز اسـت. بدیـن خاطـر خواننـده احسـاس دلسـوزی نسـبت بـه او پیـدا مـی کنـد و خـود را بـه او نزدیـک مـی بینـد. زیـرا مخاطـب نیز، بارهـا خـود را تـک و تنهـا احسـاس کـرده اسـت. در صورتی که تنهایـی او، از نوع شـعف اسـت.

۲۳) مابین چندین میلیون آدم مثل این بود که در قایق شکسته ای نشسته ام و در میان دریا گم شده ام.

۱-در حالـت خوابگـردی روی تختخـواب زهـوار در رفتـه اش

(قایق شکسته)، می نشیند. پلک بیدار روتختی سورمه ای رنگی را که به دور خود پیچیده است، شنل سورمه ای می انگارد و پلک خواب آن را دریا می پندارد. در خاطرات صفحه ۲۱ نیز، از شنل سورمه ای یا همان دریا می نویسد.

۲- در میان میلیون ها آدم، خود را گم شده دیدن، نشان از بی توجهی به میلیون ها افکار مزمنی است که هنوز از سرش خالی نشده اند. برای همین گمگشتگی، نشان از تحول اوست.

۲۳) حس می کردم که مرا با افتضاح از جامعه آدم ها بیرون کرده اند.

کنایه به جلد آدم ها نرفتن و در خواب، نقش آفرینی نکردن است.

۲۳) می دیدم که برای زندگی درست نشده بودم،

۱- «زندگی» در این داستان به مفهوم بیداری است. بنابراین بدرستی اظهار می کند که هنگام خواب، جای او در وادی بیداری نیست.

۲- طعنه به درک نکردن فلسفه زندگی و نیاموختن آداب خوشبخت زیستن، در زندگی.

۲۳) با خود دلیل و برهان می آوردم و گام های یکنواخت بر می داشتم.

۱- پس از آنکه نخواست با عجله کلک خود را با انداختن زیر چرخ های ماشین بکَند، اکنون با تانی و تامل مانند

شاهدی دانا، نظاره گر خویش است.

۲- پلک بیدار (نیمکره چپ مغز) اهل برهان و دلیل آوردن است.

۳- در خاطره قبرستان رفتن، از آهسته قدم زدن می گوید (ص ۲۱).

۲۳) پشت شیشه هایی که پرده نقاشی گذاشته بودند می ایستادم و مدتی خیره نگاه می کردم،

۱- «خواب»، بر پرده ویترین چشمش نقاشی می کند و «بیدار» آن را بازی می کند.

۲- بخشی از خاطرات بازگو در صفحه ۲۳، آینه ی خاطره قبرستان رفتن است (ص ۲۱). در خاطره قبرستان از نگاه کردن به سنگ قبرها، صلیب ها و گل های مصنوعی می گوید و در اینجا از نگاه کردن به پرده هایی که پشت شیشه گذاشته اند. در قبرستان، آهسته قدم می زند و در خاطره آینه می نویسد: *«گام های یکنواخت بر می داشتم (ص ۲۳)»*. در قبرستان روتختی را به دور خود می پیچد و از پاسبان شنل سورمه ای می گوید و در خاطره آینه، روتختی تیره رنگ را دریا می انگارد *(ص ۲۳)*.

۲۳) افسوس می خوردم که چرا نقاش نشدم، تنها کاری بود که دوست داشتم و خوشم می آمد.

۱- از پشت شیشه خود را نقاش می انگارد و از جلوی شیشه، خود را بازیگر.

۲- در اینجا از آنکه نقاش نشده افسوس می خورد و در آینه این خاطره در قبرستان، به مرده ها رشک می برد *(ص ۲۱)*.

۲۳) با خودم که فکر می کردم می دیدم، تنها می توانستم در نقاشی یک دلداری کوچکی برای خودم پیدا بکنم.

۱- در آینه این خاطره یعنی در قبرستان، مانند اینجا می گوید، «*با خودم فکر می کردم (ص ۲۱)*.»

۲- در برزخ خواب، نقاش قابلی است و در برزخ بیداری بازیگر ماهری.

۳- تا قبل از رهایی از اسارت نفس، با نقاشی بر ذهن و دست یافتنی کردن آرزوهای ناکامش در رویاها، احساس تسکین و دلداری کوچک می کرد.

۲۳) یک نفر فراش پست از پهلویم می گذشت و از پشت شیشه عینک خودش عنوان کاغذی را نگاه می کرد،

۱- پلک خواب نظر می دهد. صفت پست برای فراش، توجه مخاطب را به خود جلب می نماید.

۲- دیگر نمی خواهد رویا ببیند، برای همین اکنون که ته مانده فکرش را، رویت می کند، از او با صفت پست یاد می کند. پلک خواب در آنجا از پشت شیشه، رویا رویت می کند و پلک بیدار در اینجا از جلوی شیشه نگاه می کند.

۳- وادی «رویـا» را دنیـای پسـت مـی دانـد. زیـرا در «آنجـا» همـه شـخصیت هـا کاغـذی و بـه فوتـی بنـد هسـتند. رویـت فـردی در حـال خواندن کاغذی، یـاد نامـه را در ذهنش تداعی مـی کنـد، برای همین پسـتچی بـه یادش مـی افتـد و از آن نیز مـی گویـد. یاد پسـتچی و نامـه هایـش، ورق بـازی را به یادش مـی انـدازد (ص ۲۲).

۴- کاغـذ نمـاد فکـر اوسـت و یـک ورق کاغـذ، گـواه بـر دفـن کـردن بیشـتر افـکار واهـی اش در قبرسـتان اسـت (ص ۲۱). پسـتچی کاغـذ را نمـی خوانـد بلکـه فقـط نـگاه مـی کنـد. پلـک بیـدار نـگاه مـی کنـد و در نقـش پسـتچی و فـال گرفتـن بـه ایفـای نقـش مـی پـردازد. تنهـا یـک بـرگ کاغـذ در دسـت داشـتن، خبـر از جمـع شـدن تمـام ورق هـای فـال و خـوب از آب در آمـدن فـال اسـت (ص ۲۱). اکنـون تنهـا مانـده، بـا یـک فکـر در سـرش کـه بایـد آن را نیـز بیـرون بینـدازد. یـک فکـرِ کاغـذی بـی ارزش، در رویایـی تبدیـل بـه برگـی اسـکناس مـی شـود و طـی آن، پیـرش را بیـرون مـی کشـد و خـود را بسـتری مـی کنـد (ص ۳۰).

۲۳) چه فکرهایی برایم آمد؟

۱- تاییدی بر تبدیل فکر به رویا، تلقی می گردد.

۲- در خاطـره آینـه نیـز در انتهـا مـی گویـد، «*چـه فکرهـای مزخرفـی برایـم مـی آیـد! شـاید پـرت مـی گویـم* (ص ۲۱)»

۲۳) نمی دانم! گویا یاد پستچی ایران، یاد فراش پست منزلمان افتادم.

۱- در آینه این خاطره یعنی قبرستان، آنجا هم به یاد کسی (دختر) می افتد *(ص ۲۱)*.

۲- آشکار شدن ملیت قهرمان «زنده به گور» و همچنین در غربت زیستن او.

۲۳A) (شروع متن) دیشب بود، چشم هایم را به هم فشار می دادم، خوابم نمی برد، افکار بریده بریده، پرده های شورانگیز جلوی چشمم پیدا می شد.

۱- رویا را بر پرده نقش می زند و رویت می کند.

۲- خاطره دیشبی که می خواهد تعریف کند، آینه خاطره پس پریروز است: *«یادم می آید پس پریروز بود دیوانه وار در اتاق خودم قدم... (ص ۲۸).»* مطالب متن آخر صفحه ۳۹، نیز آینه آن دو خاطره است.

۳- بریده بریده بودن افکارش، دلیل پراکنده گویی و همچنین رویاهای متفاوت اوست.

۲۳) خواب نبود چون هنوز خوابم نبرده بود. کابوس بود، نه خواب بودم و نه بیدار اما آن ها را می دیدم.

اقرار صریح به بودن در برزخ خواب و بیداری یا مرحله سطحی خواب. افکار شوریده اش در خواب به کابوس تبدیل می شوند و همزمان با خوابگردی و چشمانی نیمه باز، صحنه هایی از جلوی چشمش رد می شود و آن ها را می بیند.

۲۳) تنم سست، خرد، ناخوش و سنگین سرم درد می کرد.

۱- تن و سرش هر دو درگیر هستند. زیرا وقتی در سر رویا می بیند، اندام های بدنش نیز به حرکت وا داشته می شوند.

۲- تنش سست است زیرا نیمه خواب است. تنش خرد شده است زیرا از خستگی نقش آفرینی در جلد سرباز، پیرمرد، خفاش، پستچی، فراش، ارابه، ورق، اتومبیل و سایر عناصر از پای افتاده است. سرش درد می کند زیرا نیاز به خوابی گوارا دارد.

۳- هرگاه از ناخوشی بگوید، بدان معناست که پای خود را در خوابگردی طی کابوسی بسته است (ص ۲۴) و فقط در بستر، رویا می بیند و نقش آفرینی می کند.

۲۳) این کابوس های ترسناک از جلوی چشمم رد می شد،

پلک بیدار هنگام خوابگردی همه آن کابوس های ترسناک را بازی می کند و بر آینه از جلوی چشم می گذراند تا با بستن دهان و پای خوابگردش، خود را بستری کند تا دیگر از تختخواب پایین نیاید و خوابگردی نکند (ص ۲۴). آینه آن خاطرات، دوباره در جایی دیگر بازگو می شود؛ *«یادم می آید. پس پریروز بود.... آن جانوران هم همین کار را می کنند (ص ۲۸)»*.

۲۳) عرق از تنم سرازیر بود.

از شدت تکاپو و بازیگری، عرق از تنش سرازیر می شود.

۲۳A) مــی دیدم بســته ای کاغذ در هوا باز می شــد، ورق ورق پایین می ریخت، یک دســته ســرباز می گذشــت،

۱-کاغذ طعنه به افکارش است. باز شدن ورق ها، به مانند خاطره فال گرفتن است، در آن خاطره، از سرباز نیز می گوید *(ص ۲۲)*. بسته ای کاغذ، نماد انبوهی از فکر است، که روی هم تلنبار شده اند. باز شدن بسته و ریختن همه کاغذها در هوا، به مفهوم به یکباره به راه افتادن افکاری که جلوی آن ها را گرفته، به ماوای خواب است. به دیگر شرح، اکنون که به رویاهای پشت در مانده اش، اجازه ورود داده است، آن ها مانند کاغذ های باطله، پایین و به دور ریخته می شوند. رجوع شود به: «*هر چه نوشته و کاغذ داشتم، همه را نابود کردم (ص ۱۷۰، ۲۹A)*».

۲-آینـه خاطـره فوق چنین شـروع می شـود: « *(شـروع متن) یـادم مـی آیـد پـس پریـروز بـود دیوانـه وار در اتـاق خـودم قـدم... (ص ۲۸)،*» بـا برابـری متـون، متوجه می شـویم بسـته ای کاغذ کـه در هـوا بـاز مـی شـود و ورق ورق پاییـن مـی ریـزد، کتـاب هاییسـت کـه روی میـز اسـت. رجـوع شـود بـه: « *(شـروع متـن) دیشـب بـود، چشـم هایم را به هم فشـار مـی دادم، خوابـم نمی برد، افـکار بریـده بریـده، پـرده هـای شـورانگیز... (ص ۱۲۵، ۲۳A)* ». همچنیـن رجوع شـود به: «*دایره ای آتشفشـان که بـه دور خودش مـی چرخیـد، ... (ص ۱۲۹، ۲۴)* ».

۲۳) صورت آن ها پیدا نبود.

۱-بخاطـر آنکـه در جلـد سـرباز درآمـده، بـه احتمـال

بسیار، کاسه گشادی را بعنوان کلاه بر سر گذاشته است. بدین خاطر تصویر چهره خود را در حالیکه قدم می زند بر آینه نمی بیند. گذشته از آن دیگر مایل نیست چهره ای بدون سایه، یعنی خود حقیقی اش را، در حالیکه جلوی آینه در جلد دیگران در خوابنمایی مشغول ادا در آوردن است، ببیند.

۲- پلک بیدار، توانایی یادآوری چهره را ندارد. بنابراین هنگام خوابگردی و بازیگری جلوی آینه، با دیدی سایه روشن، فقط سایه ای روی چهره خود بر آینه می بیند. سایه ای صاف، بدون حفره چشم و یا برجستگی های بینی و لب و چانه. در متون آتی، از آنکه دیگر در خوابنمایی، سایه روی چهره اش پاک و صورت حقیقی اش را بر آینه می بیند، می گوید: «*صورت هایی که سایه ی بر آن ها پاک شده بود* (ص ۲۴).»

۲۳) شب تاریک و جگر خراش پر شده بود از هیکل های ترسناک و خشمگین،

شخصیت های رویایش از آن همه انتظار برای ورود به ویترین چشمش خشمگین هستند. برای همین بخاطر راه یافتن انبوهی فکر، آن هم به یکباره و تبدیل شان به رویا، سرو صداهای بیشتری از خودش در می آورد که شنیدنش برایش جگرخراش است. علاوه بر آن موضوع رویای خوابگردی امشب او خاص است زیرا می خواهد دست و پا و

همچنیـن دهـان خـود را در خواب برای همیشـه ببندد تا دیگر نـه در خـواب بـه راه بیفتـد و نـه حرفـی بزنـد *(ص ۲۴)*.

۲۳) وقتی که می خواستم چشم هایم را ببندم و خودم را تسلیم مرگ بکنم، این تصویرهای شگفت انگیز پدیدار می شد.

۱- اقـرار بـه رویـت رویـا در مرحلـه اولیـه خـواب و قبـل از عمیـق شـدن یـا تسـلیم مـرگ شـدن.

۲- رویـت رویـا، اختلالـی در رونـد طبیعـی خـواب محسـوب مـی شـود و مانعـی بـرای خـواب عمیق و خلسـه اسـت.

۲۴) دایـره ای آتشفشـان که به دور خـودش می چرخید، مـرده ای که روی آب رودخانه شـناور بود،

۱- در آینـه ایـن خاطـره، معلـوم می شـود، دایره آتشفشـان خـود اوسـت کـه در اتـاق، بـدون اراده بـه دور خود مـی چرخد. رجـوع شـود بـه: « *(شـروع متـن) یـادم مـی آیـد پـس پریـروز بـود دیوانـه وار در اتـاق خـودم قـدم... (ص ۱۶۴، ۲۸A)* ». همچنیـن رجـوع شـود بـه: « *(شـروع متن) دیشـب بود، چشـم هایـم را به هم فشـار مـی دادم، خوابـم نمـی بـرد، افـکار بریـده بریـده، پـرده هـای شـورانگیز... (ص ۱۲۵، ۲۳A)* ». همچنیـن رجـوع شـود بـه: « *مـی دیـدم بسـته ای کاغـذ در هـوا بـاز مـی شـد، ورق ورق پاییـن مـی ریخـت... (ص ۱۲۷، ۲۳A)* ».

۲- بـرای خوابنامـه مرده ای شـناور روی رودخانـه، روتختی سـورمه ای خـود را، رودخانـه مـی پنـدارد و روی تخـت طاقباز

می خوابد و ادای مرده ای شناور را در می آورد. در دیگر متن از به پشت خوابیدن می نویسد: «*دست راستم را از زیر تنه ام بیرون کشیدم، غلتیدم، به پشت خوابیدم، کمی ناگوار بود (ص ۳۶)*».

۳-مرده ای که شناور است، خودکشی ناموفق اوست (متن *آخر صفحه ۱۷*). غرق شدن و دار زدن، دو نوع مرگی است که، احساس خفگی را به مخاطب القا می کند. بنابراین این دو نوع خودکشی، همزمان که گویی دو روی یک سکه هستند، توسط هر دو پلک خواب (غرق شدن) و بیدار (دار زدن)، رویت و مشاهده می شود، ولی ناموفق از آب در می آید. در ادامه ی کابوس ها، این بار به اصطلاح با بریدن رگش، توسط آرشه ویلون و کارد آشپزخانه، خودکشی می کند و موفق می شود. در آن لحظه، هم به عمق خواب می رود و همچنین از قید و بند فکر، یله می شود.

۴- تضاد آتش و آب در عبارت نامبرده به مانند تضاد پستچی واقعی (فکر خوب) و فراش پست (فکر بد)، تمایل او را به بیان دو احساس متضاد در لحظه، می رساند. به دلیل بدخوابی، همواره شکاک و تحت تاثیر احساسات متضاد هست.

۲۴) چشم هایی که از هر طرف به من نگاه می کردند.

۱-«بیدار» برای اجرای موفقِ چشمانی که از هر طرف به او نگاه می کنند، در اطراف آینه، می چرخد و از هر گوشه آینه

بـه داخـل، سـرک مـی کشـد. دوبـاره دیگـر گوشـه آینـه را برای سـرک کشـیدن، انتخـاب مـی کنـد. بدیـن صـورت مـی پنـدارد چشـم هایـی بـر او نگاه مـی کنند.

۲- «بیدار» نگاه می کند و خواب می بیند.

۲۴) حـالا خـوب بـه یادم مـی آید. شـکل هـای دیوانه و خشـمناک بـه من هجـوم آور شـده بودند.

دیوانـه منظـور کسـی اسـت کـه احسـاس رهایـی مـی کنـد. لحظاتـی قبـل با تحـول درونش به حس رهایی رسـیده اسـت. بـرای همیـن هـر جـا از دیوانـه بگویـد منظـور خـودش اسـت کـه متحـول و از فکـر رهـا شـده اسـت. از طرفـی از دسـت خـود خشـمگین اسـت زیـرا هنـوز شایسـتگی سـفر بـه قعـر را کسـب نکـرده اسـت. خشـمگین اسـت زیـرا در حـال جـدال اسـت و بـرای بـردن در نبـرد، مـی بایسـت خشـمگین بـود.

۲۴) پیرمـردی بـا چهره ای خون آلوده به سـتونی بسـته شـده بود. به مـن نگاه می کـرد، می خندید، دنـدان هایش بـرق مـی زد. خفاشـی با بـال های سـرد خـودش می زد بـه صورتم.

۱- بـرای اجـرای خوابنامـه نامبـرده، در خوابگـردی، تنـه خـود را بـه کنجـه تکیـه مـی دهـد در حالیکـه دسـت هایـش را بـه پشـتش بـرده، وانمـود مـی کنـد او را بـه سـتونی بسـته انـد و خفاشـی بـه صورتـش مـی زنـد. بـرای زدن سـیلی، یکـی از دسـتانش را از پشـتش بیـرون مـی کشـد و بـا آسـتین لبـاس

خوابش به صورت خود می زند. زمانی که در متون بعدی (ص ۲۴)، از دستی می گوید که یخ است، حرکت دست و خوردن آن به صورتش، قابل تجسم است.

۲- در حالت خوابگردی در حالیکه چشمش تار و محو می بیند، از تصویر دندان هایش در آینه، تنها برق سفیدی آن، به چشمانش بازتاب می شود.

۲۴) روی ریسمان باریکی راه می رفتم، زیر آن گرداب بود، می لغزیدم،

۱-روی یکی از لباس هایی که بر زمین به درازا افتاده است راه می رود (یا روی بندکشی کف زمین). نمی تواند تعادلش را در یک مسیر مستقیم حفظ کند، برای همین می لغزد. در آینه این خاطره نیز، از راه رفتن می گوید، *(صفحه ۲۸ متن آخر)*.

۲-بیان راه رفتن روی ریسمان، نشان دهنده نیاز او به، تعادل رسیدن است. با وجودی که زیر ریسمان، گردابی است برای متعادل شدن، هر خطری را به جان می خرد.

۲۴) می خواستم فریاد بزنم، دستی روی شانه ی من گذاشته می شد، یک دست یخ زده گلویم را فشار می داد،

۱- «بیدار» دست یخ زده اش را روی گلوی «خواب» می گذارد تا دیگر رویا نبیند و «خواب» نیز دستی روی شانه «بیدار» می گذارد تا متوقف شود و راه نرود.

۲-با بیان حرارت دست (یخ زده)، حرکت اعضای بدنش به مخاطب القا می شود.

۲۴) به نظرم می آمد که قلبم می ایستاد.

رخوت بیشتری بر او چیره می شود برای همین ضربان قلبش کند می شود و می پندارد قلبش دارد می ایستد.

۲۴) ناله ها، ناله های مشئومی که از ته تاریکی شب ها می آمد.

۱- ناله ها همان فریادهای خفه شده ای هستند که با فشار دادن گلویش، جلویش را می گیرد. با بیان «ته تاریکی شب» پی به چیرگی خواب و بیشتر پایین آمدن پلکش می بریم. بدین خاطر توانایی با صدای بلند حرف زدن در خواب از او گرفته می شود و به تدریج آوازش تبدیل به ناله و سپس نجواهایی سوت مانند می شود تا به سکوت مطلق برسد.

۲- ناله ها، آکنده از افسوس شب های بی خبریست که گویی کور بوده است.

۲۴) صورت هایی که سایه بر آن ها پاک شده بود.

۱- حقایق آشکار شده است و اکنون مانند شاهدی، صورتِ از زیر سایه بیرون آمده را شناسایی کرده است. حال می داند زیر همه سایه ها، کسی نبود جز خود او که در جلد دیگران جلوی آینه، نقش آفرینی می کرد.

۲- پلک بیدار قدرت یادآوری چهره ها را ندارد برای همین صورت ها را بدون چشم و سایر اجزای آن می بیند. هرگاه ورطه بین دو پلک (دو نیمکره) کمتر شود، نزدیکی و

تعـادل بیشـتری بیـن دو پلـک برقرار می شـود، گویی هـر دو از توانا یـی یکدیگـر بیشـتر مطلـع می شـوند.

۲۴) آن ها خود به خود پدیدار می شدند و ناپدید می گشتند.

با پلکی رویا می بیند و همزمان با پلکی دیگر با حرکات بدنش آن را اجرا می کند. وقتی اعمال خود را، در دو دنیای خواب و بیداری رصد می کند، به نوبت به هر دو وادی، سرک می کشد. بدین صورت، در هر رفت و برگشتی، به نوبت تصاویر یک پلک ناپدید و تصاویر دیگر پلک، پدیدار می شود. در این حالت یک پلک باز است و دیگری بسته. برخی مواقع بجای آنکه چنان رفت و برگشتی، در یک پلک به هم زدن صورت بگیرد، طولانی تر در یک وادی باقی می ماند. زیرا از حرکات خود، از تعجب مات می ماند و یا آنکه به خواب بدون رویا (عمق خواب) می رود. برای تفهیم چنان رفت و برگشتی در رمان «بوف کور»، از لفظ سرمامک، بهره می جوید. به تناوب باز و بسته بودن پلک ها، به حرکت الاکلنک، تشبیه شده است. زمانی که تعادل بین دو نیمکره مغز صورت می پذیرد فعالیت هر دو پلک، دیگر سرمامکی نیست بلکه هماهنگ می شود.

۲۴) در جلوی آن ها چه می توانستم بکنم؟

۱- تفهیم حالت بی ارادگی در خوابنمایی به خواننده.

۲-اظهـار عجـز کـردن از آنکـه بـا خود چـه کند، زیـرا متوجه شـده کسـی کـه جلـوی آینه نقـش بازی می کند، کسـی نیسـت جز خـودش.

۲۴) در عین حال آن ها خیلی نزدیک و خیلی دور بودند،
مشاهدات پلک بیدار از جلوی چشم و رویای پلک خواب از پشت چشم دیده و رویت می شوند. برای همین تصاویر جلوی چشم خیلی نزدیک و رویای پشت چشم خیلی دور است.

۲۴) آن هـا را در خـواب نمـی دیـدم چـون هنـوز خوابم نبـرده بود.
اقـرار بـه آنکـه نـه خـواب اسـت و نـه بیـدار، بلکـه در بـرزخ خوابنمایـی است.

۲۴) (شـروع متـن) نمـی دانـم همـه را منتـر کـرده ام، خـودم منتـر شـده ام
۱-نه دل آن را دارد که شـاهد اعمال عجیبش در خوابگردی باشـد و نـه آنکـه از کنجکاوی و ریشـه یابی کُنه وجـودش صرف نظـر کند. بدین خاطر احسـاس منتـری می کند.
۲-عـلاوه بـر همـه شـخصیت هـای برزخـی کـه دیگـر همه را تارانـده و منتـر کـرده، انـگار خواننـده هم منتر شـده اسـت!

۲۴) ولی یک فکر است که دارد مرا دیوانه می کند،
۱-همـه فکرهـا را تارانـده و تنها یک فکر ماننـد ورق کاغذی در دسـت فـراش پسـت و مجـازی باقیمانده اسـت (ص ۲۳). آن فکـر، رخـوت در اعماق وجودش اسـت که او را ماننـد دیوانگان کـه هیـچ فکـر و آرزویـی ندارنـد، بـه رهایـی مـی رسـاند. فکر و مـداد هـر دو ابـزار هسـتند، یکی بـرای نوشـتن و دیگـری برای رویـت رویا.

۲- درد خود را شناخته، زیرا اکنون می داند افکار بیهوده، دشمن انسان است.

۲۴) نمی توانم جلو لبخند خودم را بگیرم.

قبل از لبخند زدن، به حال خود، هم گریه کرده و هم خندیده است. پلک شاهد با رصد خود در حال ادا در آوردن هنگام خوابگردی، لبخند می زند.

۲۴) گاهی خنده بیخ گلویم را می گیرد.

۱- مقاومتش در نخندیدن در خواب، باعث می شود خنده در بیخ گلویش متوقف و خفه بشود.

۲- خفه کردن خنده اش در بیخ گلو، در دیگر وادی ناله های مشئوم به نظر می آید (ص ۲۴).

۲۴) آخرش هیچ کس نفهمید ناخوشی من چیست، همه گول خوردند!

۱- پس از بستن دست و پایش به ستون، دیگر پای رفتن ندارد و مجبور است رویای ناخوشی ببیند تا در بستر بماند و بلند نشود.

۲- رویای ناخوشی قدمی بیش، به سوی غرق در خواب و خود شدن، است.

۲۴) یک هفته است که خودم را به ناخوشی زده ام یا ناخوشی غریبی گرفته ام.

در کابوسی دست و پای خود را می بندد تا دیگر در خوابنمایی، خوابگردی نکند. با بستن دست و پای خوابگردی اش، در ادامه

از ناخوشی و بستری شدن می گوید و از آن پس در تختخواب، رویاهای خوابنمایی اش را بازی می کند.

۲۴) خواهی نخواهی سیگار را برداشتم آتش زدم،

۱- خواهی نخواهی، کنایه به قرار گرفتن در عمل انجام شده، است. در این داستان او سیگاری آتش نمی زند و نمی کشد، بلکه با بالا رفتن یک پلکش و وارد شدن نوری به باریکی سیگار، می انگارد سیگاری لای انگشتان دستی که کنار چشمش قرار دارد، است. سیگار را روشن می پندارد زیرا هنگام نیمه باز شدنِ منحنی وار پلکش، ابتدا نور بیشتری در گودال گوشه چشم ذخیره می شود و آن قسمت به نظر نورانی تر می آید.

۲- سنجیدن نور با سیگار به معنای کمتر بازشدن لای چشمش، به دلیل بیشتر خواب آلود شدن است.

۲۴) چرا سیگار می کشم؟ خودم هم نمی دانم.

چنین سوالی موجب جلب توجه بیشتر خواننده به سیگار و برانگیختن دقت او، می گرد. او اصلا سیگار نمی کشد.

۲۴) دو انگشت دست چپ را که لای آن سیگار است، به لب می گذارم.

۱- حالتش درازکش، سر به پایین و انگشتان یک دستش، کنار گوشه بیرونی یک چشمش قرار دارد. کنترل اندام های حرکتی طرف چپ بدن، بعهده نیمکره راست مغز می باشد که ماوای «خواب» است. از سویی پس از آگاهی نسبی از احوالش، دیگر فقط پلک یک چشمش (راست)، به آهستگی

نیمـه بـالا مـی رود. حرکـت پلک راسـتش بر اثر فعالـت نیمکره چـپ مغز کـه ماوای «بیدار» اسـت، صـورت می گیـرد. بنابراین حرکـتِ تقریبـا همزمـان اعضای سـمت چپ (دسـت) و راسـت (پلـک) بدنـش، کـه بـر اثـر فعالیـت هـر دو نیمکـره مغـز صورت مـی پذیـرد، در ایـن متـن، نشـان داده مـی شـود. انـگار هـر دو نیمکـره در تـلاش هسـتند تا زودتـر بیکدیگر ملحق و سـپس از خـود بـی خود شـوند و به قعـر وجـود، بروند.

۲-زمانی که پلک چشـم راسـت به آهسـتگی نیم لا می شود، نـوری بـه باریکـی سـیگار وارد چشـمش مـی شـود. منتهـی به دلیـل کـروی بودن چشـم و منحنـی وار، بـالا رفتن پلـک، ابتدا نـور بـه گـودال گوشـه چشـم بـر مـی خـورد و در ادامـه، مسـیر منحنـی را طـی مـی کنـد تا بـه آنسـوی چشـم برسـد. بنابراین نـور ذخیـره شـده در گـودال چشـم، پـر نـور تـر از نوریسـت کـه امتـداد منحنـی را مـی پیمایـد. بخاطـر ذخیـره نـور بیشـتر در گـودال چشـم، نسـبت بـه نور سـفیدی که بـه باریکـی سـیگار به چشـمش بـر مـی خـورد، سـیگار را روشـن تجسـم مـی کند.

۳-به لب گذاشتن سیگار با دست چپ (ماوای خواب)، حاکی از حرکت انگشتان دست چپ او، از چشم به طرف لبش است. آن گواهیست بر فعالیت نیمکره راست مغزش، که فعال است.

۲۶-۲۵) دود آن را در هوا فوت می کنم، این هم ناخوشی است! (شروع متن) **حالاکه به آن فکر می کنم، تنم می لرزد.**

۱- ادای سـیگار کشـیدن و دود بیـرون دادن، در میـآورد.

بازیگری در خواب، واقعاً که ناخوشی است!

۲- وقتی پنجره را باز می کند، می نویسد: «*پنجره ی حمام را بازگذاشتم، حالا که به یادم می افتد چندشم می شود، (ص ۲۵)*». در اینجا نیز وقتی به فکر سیگار کشیدن و دود کردن می افتد، می گوید تنش می لرزد. بنابراین هم باز بودن پنجره و هم سیگار کشیدن، برایش خوب نیست.

۳- یادآوری آنکه در خوابنمایی، جلوی آینه مچ خود را در حال بازیگری، گرفته است، تنش می لرزد. در واقعیت در همان لحظه، بدنش در حدی که از چیزی به چندش افتاده است، به لرزه می افتد.

۲۵) یک هفته بود،

تفاوت زمانی مابین دو هفته پیش یا نه روز پیش و یا یک هفته پیش، بیش از ساعات و دقایقی نیست..

۲۵) شوخی نیست که خودم را به اقسام گوناگون شکنجه می دادم،

طعنه به دشواری فاصله گرفتن از امیال نفسانی.

۲۵) می خواستم ناخوش بشوم.

خواست او مهم است و بیانگر قصد و نیاز او به تغییر است. با آگاهی از احوال خود، دیگر نمی خواهد خود را در حال ادا در آوردن در جلد دیگران ببیند و حتی صدای خود را در خواب بشنود. بنابراین رویای ناخوشی، بهترین سوژه ایست

که خواسته او را برآورد می سازد. زیرا بخاطر ناخوشی می بایست در بستر بماند و همچنین زیاد حرف نزند. بدین شیوه، طبق خواسته اش، کابوس بستن دست و پای پیرمرد را می بیند و خود را از خوابگردی ساقط و ناخوش می کند.

۲۵) چند روز بود هوا سرد شده بود،

۱- پلک بیدار از سرما می گوید و پلک خواب از گرما.

۲-ازگریه و خیس شدن از اشک، احساس سرما می کند و می پندارد، هوا سرد است.

۲۵A) اول رفتم شیر آب سرد را روی خودم باز کردم،

۱-از شدت گریه و سرازیر شدن اشک به گردن و شانه اش، رویای باز کردن شیر آب سرد به روی خود را می بیند.

۲- پس از غرق خواب شدن و چشیدن مزه رهایی، به روی خواب می آید و دیگر نیمه، رویای غرق شدن در رودخانه را می بیند. در آن هنگام، از خوشحالی شناخت خویش، احساس دیوانگی می کند و از چشم چپش (خواب)، به شدت اشک می بارد. شدت گریه اش به قدریست که اشک هایش از شانه و گردنش سرازیر می شود. بدین خاطر به او حس سرمای خیسی از اشک و همچنین گرمای گریه کردن، دست می دهد. «بیدار» بر عکس «خواب»، پس از چشیدن مزه قعر و حس رهایی، همچون دیوانگان به شدت می خندد. بدین گونه یک چشمش می خندد و یک چشمش می گرید.

۳- رجوع شود به: «*همان وقت این فکر برایم پیش آمد که*

دیوانه شـده ام. به خودم می خندیـدم، به زندگانی می خندیدم،... (ص ۱۴۷، ۲۵A)». همچنیـن رجـوع شـود بـه: «*شـکل دیوانـه ها شـده ام. در آینـه دیـدم موهـای سـرم وزکرده، چشـم هایم بـاز و بی حالـت اسـت، فکـر مـی کنم اصلا صورت مـن نبایـد این شـکل بوده باشـد، (ص ۲۳۷، ۳۹A)*»

۲۵) پنجـره حمـام را بـاز گذاشـتم، حـالا که به یـادم می افتد چندشـم می شـود،

۱-از آنکـه مـی گویـد پنجـره حمـام (آینـه) را بـاز مـی کنـد، متوجـه می شـویم لحظاتی قبـل، گریه کرده و اکنون چشـمش فقـط از حلقـه ای اشـک مرطوب اسـت. بدین دلیـل وقتی آینه را از پشـت چشـم مرطوبـش، نگاه مـی کند، می پنـدارد پنجره حمـام را بـاز مـی کنـد و می بینـد. در آینـه این خاطـره بوضوح از آینـه و اشـک ریختـن مـی گویـد: «*نمـی دانـم چـرا دسـتم رفت بـه سـوی آینـه ی کوچکـی کـه روی میـز پهلـوی تخـت بـود، دیـدم صورتـم آمـاس کرده بـود، رنگم خاکی شـده بود، از چشـم هایم اشـک مـی ریخـت (ص ۳۷)*». رجـوع شـود بـه: «*می خواهم بلند بشـوم و پنجـره را بـاز بکنـم (ص ۵۳، ۱۷)*».

۲-بـرای رسـیدن، پنجره باید بسـته باشـد. بـرای همین بار منفی «چندشـم شـد»، نشـانه ای برای القـای آن مطلب، تلقی مـی شـود. عـلاوه بـر پنجـره، در بایـد بسـته شـود، سـیگار بـه خاکسـتردان انداختـه شـود و چـراغ نیـز خاموش شـود.

۳- تـکان پریـدن از خـواب ماننـد تکانیسـت کـه هنـگام

احساس چندش کردن، می خوریم. با باز بودن پنجره پلک خواب، چندشش می شود، پلک بیدار می لرزد و پلک شاهد می سوزد.

۴- تنها پلک بیدار می تواند به یاد می آورد.

۲۵) نفسم پس رفت، پشت و سینه ام درد گرفت، با خودم گفتم دیگر کارم تمام است. فردا سینه درد سختی خواهم گرفت و بستری می شوم. بر شدت آن می افزایم بعد هم کلک خود را می کنم.

در آینه متن فوق، می گوید: «*قلبم به شدت می گرفت. با خودم گفتم که اقلا قلبم خراب شد! چراغ را خاموش کردم و در رختخواب افتادم (صفحه ۳۷متن آخر)*».

۲۵) فردا صبحش که بیدار شدم، کمترین احساس سرما خوردگی در خودم نکردم.

۱- لفظ «فردا»، حس گذشت زمان طولانی را در ذهن مخاطب، بر می انگیزد، بطوریکه درک می کند بین جمله قبلی و بعدی، اتفاقی رخ داده و زمانی سپری شده است. اتفاق رخداده، تلاش برای سفر به عمق خوابش است که ناکام می ماند. از حرصش این بار چشمش را بیشتر باز می کند و می پندارد صبح است.

۲- نوری که وارد چشمش می شود بیش از باریکی کاغذ سیگار است. برای همین از صبح می گوید.

۳- در خاطره آینه، سرما نخوردنش را بدین گونه شرح

مـی دهـد: «*نه، قلبم خـراب نشـد. امروز بهتر اسـت. نـه، بادمجان بـم آفت نـدارد (ص ۳۸)!*» عـدم موفقیـت در رفتـن بـه قعـر را، با سـرما نخـوردن، ناخـوش نشـدن و خراب نشـدن قلبـش، بیان می دارد.

۲۵) دوباره رخت های خودم را کم کردم،

۱-کنایه به آماده کردن خود برای مبارزه.

۲- همچنـان گریـه مـی کنـد و بدنـش خیـس مـی شـود و از احسـاس سـرما، رویـای کـم کـردن رختـش را رویـت مـی کند. هـر چـه رخـت کـم کنـد، حـس سـبکبالی بیشـتری مـی کند.

۳- همانطـور کـه خوابیـده اسـت، واقعـا پیراهنـش را در مـی آورد. همـان پیراهنـی کـه با سـر آسـتینش به صورت خود مـی زد و مـی انگاشـت خفاشـی بـا بالـش بـه صورتـش سـیلی مـی زنـد (ص ۲۴). زیرپـوش رکابـی از زیـر آن نمایـان مـی شـود. در دیگـر متـن از کارگـری سـخن مـی گویـد، بدیـن خاطـر از تـن داشـتن زیرپـوش بـه تنـش مطلـع مـی شـویم. رجـوع شـود بـه: «*یـک نفـر کارگـر مسـت پیـل پیلـی مـی خـورد از جلـوم رد شـد، (ص ۱۵۱، 26A)*».

۴- در متـن آینـه، متوجـه می شـویم به چه دلیـل پیراهنش را در مـی آورد؛ «*برایـم دکتـر آمـد، قلبـم را گـوش داد، نبضـم را گرفـت، زبانـم را دیـد، درجـه (گرمـا سـنج) گذاشـت، ... (ص ۳۸)*». بخاطـر آنکـه پلـک بیـدار در جلـد دکتر نقـش آفرینی مـی کند، مجبـور می شـود پیراهـن خـود را در بیـاورد، تا دکتـر (خودش

یـا یـک قـوه ای)، او را معاینـه بکند.

۲۵) هـوا که تاریک شـد در را از پشـت بسـتم، چـراغ را خامـوش کـردم، پنجـره اتـاق را باز کـردم و جلوی سـوز سـرما نشستم.

۱- «بیـدار» پلکـش بیشـتر پاییـن مـی آیـد و مـی انـگارد هوا تاریـک مـی شـود. «خـواب» در را از پشـت مـی بندد و چـراغ را خامـوش مـی کنـد. به یـاد داشـته باشـید تا چندشـش نشـود، نلـرزد و نسـوزد، پنجره ای بسـته نمی شـود.

۲-در دنیـای مجـازی، پنجـره ای روی دیـوار اتـاقِ خـواب و بیـدار، قـرار دارد. در دنیـای حقیقـی پنجـره، آینه ایسـت که با همـان چشـمی که پلکش پاییـن آمده، بـه آن نگاه مـی اندازد. در دنیـای اشـراقی، پنجـره، روزنـه ایسـت کـه پـس از رفتـن به عمـق خـواب، شـاهد از طریـق آن، مـی تواند همه چیـز را، هم مشـاهده کنـد و همچنین بشـنود.

۳- محـل پیـاده شـدن از واگـن زیرزمینـی در کنـج کوچـه اسـت. انـگار در همـان کنـج، او را دسـتگیر مـی کنـد و در را از پشـت بـه رویـش می بنـدد تا کرکره پلک بیدارِ سلطه جـو، را پاییـن بکشـد و بـه خـواب بـرود (ص۲۰ و ص۲۱).

۲۵) بـاد سـردی می وزید. به شـدت می لرزیـدم، صدای دنـدان هایـم راکه به هـم می خورد، می شـنیدم.

۱-از شـدت گریه و خیسـی بدنش از اشـک، دندان هایش از سـرما به هم مـی خورد.

۲- پس از غرق در خواب شدن و دوباره به رو آمدن از خوشحالی غرق شدن در خود و شناخت توانایی وجودش، بسیار می گرید. از سرمای اشک هایی که از گردن و شانه اش سرازیر شده، به شدت می لرزد، گویی در آب سرد رودخانه افتاده است.

۲۵) به بیرون نگاه می کردم، مردمی که در آمد و شد بودند،

۱-کاهش امیال نفسانی وی از نوع رویایی که می بیند، نمایان است. بطوریکه شخصیت های ذهنش، دیگر سیاهی لشگری بیش نیستند. زیرا آدم های اطرافش در دنیای واقعی، برایش بی اهمیت شده اند.

۲- پس از آنکه دو نیمه، از وجود یکدیگر باخبر می شوند، آنقدر افکارش از او فاصله می گیرند، که مجبور می شود از بیرون آن ها را ببیند و بشنود.

۲۵) سایه های سیاه آن ها، اتومبیل ها که می گذشتند از بالای طبقه ششم عمارت کوچک شده بودند.

۱-کوچک شدن آرزوهایش را، با از بالا دیدن آن ها (طبقه ششم عمارت)، بیان می دارد.

۲-گذشتن اتومبیل ها، کنایه بر کاهش تاثیر آدم ها بر اوست.

۳-در خاطره آینه وقتی در تختخواب، خود را در رودخانه می بیند و سردش می شود، می گوید: «*در این بین کسی در*

زد، *فهمیدم همسایه ام است ولی جواب او را ندادم و نخواستم از جای خود تکان بخورم. چشم هایم را باز کردم و دوباره بستم، ... (ص ۳۶)*». با استناد به آن چون نمی خواهد از جایش تکان بخورد، در همان حالت دراز کش چشم هایش را باز می کند و از آن دور، چمدان های گوشه دیوار *را (ص ۲۸)*، اتومبیل هایی می انگارد که از بالای طبقه ششم، به نظرش کوچک شده اند.

۴- شش طبقه بالا بودن، و نه چهار طبقه، نشانه فاصله گرفتن بیشتر از امیال نفسانی اش است.

۵- عبارت *«از بالای طبقه ششم عمارت»* و *«کوچک شدن اتومبیل ها»*، نشانه ای برای خواننده است تا بطور ناخودآگاه در ذهنش، انطباق آن دو گفته، شکل بگیرد. بدین گونه حس «انطباق پروری» وی، موردی که برای درک روایت لازم است، تقویت می یابد.

۶-گویا پس از خودکشی بی سرانجامش در رودخانه، به او احساس سبکبالی دست می دهد و در جلد پرنده می آید و از بالای شاخه ای به پایین می نگرد.

۲۵) تن لختم را تسلیم سرما کرده بودم و به خودم می پیچیدم، همان وقت این فکر برایم پیش آمد که دیوانه شده ام.

۱- فکر دیوانگی، ناگهانی برایش نیامده است، بلکه طی پروسه خفگی در رودخانه و به شرح متفاوت، غرق شدن در

خواب، به آن حس از رهایی همچون دیوانگان رسیده است.

۲- پیراهن آستین دار خود را که از آن بعنوان بال خفاش یاد کرد، در آورده است و تنها زیرپوش رکابی به تن دارد. رجوع شود به: «*دوباره رخت های خودم را کم کردم،* (ص ۱۴۳، ۲۵)».

۲۵A) همان وقت این فکر برایم پیش آمد که دیوانه شده ام. به خودم می خندیدم، به زندگانی می خندیدم،

۱- خواب و بیدار پس از رویت هر دو روی خود، یکی به خنده می افتد و دیگری به گریه، گویی با یک چشم می خندد و با یک چشم می گرید.

۲- توصیف هر دو چهره خواب و بیدارش در دیگر متون می آید: «*نمی دانم چرا دستم رفت به سوی آینه کوچکی که روی میز پهلوی تخت بود، دیدم صورتم آماس کرده بود، رنگم خاکی شده بود، از چشم هایم اشک می ریخت* (ص ۳۷)». همچنین می نویسد: «*شکل دیوانه ها شده ام. در آینه دیدم موهای سرم وز کرده، چشم هایم باز و بی حالت است، فکر می کنم اصلا صورت من نباید این شکل بوده باشد، صورت خیلی ها با فکرشان توفیر دارد، این بیشتر مرا از جا به در می کند.* (ص ۳۹)».

۲۵) می دانستم که در این بازیگر خانه بزرگ دنیا، هر کسی یک جور بازی می کند تا هنگام مرگش برسد.

۱- لفظ «بازیگر» بهترین کلمه ایست که نویسنده اثر

(هدایت) مایل است خواننده، هنگام وصف راوی «زنده به‌گور»، آن را به زبان بیاورد. بعنوان مثال بگوید او، فردیست که در نقش شخصیت های رویاهایش که بر گرفته از دنیای واقعی هستند، بازیگری می کند و لباس مبدل می پوشد.

۲- هر کس بر مبنای امیال، ترس و آرزوهای خود، رویا می بیند.

۲۵) من هم این بازی را پیش گرفته بودم چون گمان می کردم مرا زودتر از میدان بیرون خواهد برد.

منظورش از بازی، انتخاب آخرین رویایش است که موضوع آن بستری و ناخوش شدن می باشد. در کابوسی با بستن دست و پا و دهان پیرمرد، خود را به تختخوابش می کشاند. از آن پس موفق می شود در برزخ خوابنمایی به راه نیفتد و فقط در تختخواب، نقش بیمارِ بستری را بازی بکند تا ته مانده افکارش را به دور بریزد و بتواند حضور خود را در عمق احساس کند و به اشراق برسد.

۲۵) لب هایم خشک شده، سرما تنم را می سوزانید، باز هم فایده نکرد، خودم را گرم کردم، عرق می ریختم، یک مرتبه لخت می شدم، شب تا صبح روی رختخواب افتادم و می لرزیدم، هیچ خوابم نبرد.

۱- همچنان گریه می کند.

۲- تا هنگامی که نلرزد و نسوزد، به هدفش نمی رسد.

۲۵) کمـی سـرماخوردگی پیـدا کـردم ولی بـه محض این کـه یـک چرت مـی خوابیـدم ناخوشـی بـه کلـی از بین مـی رفت.

۱- در دنیـای وارونـه اش، ناخوشـی نویـد خوشـی مـی دهـد بـرای همیـن از بیـن رفتنش ناخوشـایند اسـت.

۲- شـاهد، یـک پلـک را متوقف مـی کند تا بتوانـد دیگر پلک را رصد کنـد. منتهـی زمـان توقـف، دیگر آنقـدر طولانی شـده کـه از مکث گذشـته و بـه چرت زدن رسـیده اسـت. زیـرا دیگر چنـدان فکـری نـدارد تـا آن را بـازی کنـد، بـرای همیـن زمـان انتظـارش طولانـی می شـود.

۲۶) دیـدم این هم سـودی نکرد، سـه روز بـود که چیزی نمـی خـوردم و شـب هـا مرتبـا لخت مـی شـدم جلوی پنجـره می نشسـتم، خودم را خسـته مـی کردم،

۱- او گرسـنه خـواب است بنابراین، نخوردن بـه مفهوم طی نکـردن سـیر خـواب اسـت. حـال کـه اجـازه فکـر بـه سـرش نمـی دهـد و خـوراک رویایـش را از دسـت داده اسـت، بـه فکـر تغذیـه خـود بـا خـوردن مـی افتـد. بـه همیـن دلیـل اسـت کـه وقتـی چایـی مـی خواهـد، از پایین چایـی برایش مـی آورند نه از بـالا (سـرش).

۲- مـدت زمـان انتظـار پلـک خـواب طولانـی شـده اسـت و بـه نظـرش سـه روز مـی آیـد. عـلاوه بـر آن بـا خالـی شـدن سـرش از بیشـتر افـکار واهـی، ایـن فرصـت را یافتـه، تـا هـر

سه روح خواب، بیدار و شاهد همدیگر را حس کنند. بدین خاطر همین کلمه سه، به ادبیاتش اضافه و به دهانش می آید.

۲۶) یک شب تا صبح با شکم تهی در کوچه های پاریس دویدم،

۱-منظور از شکم تهی، علاوه بر گرسنه ی خواب بودن، به معنای ته کشیدن آذوقه رویایش است.

۲-دویدن به مانند بلند شدن، راه رفتن و آمدن، حرکت او را در دنیای حقیقی می رساند، همچنین مطالب دیگر متن را به یاد می اندازد. در متنی می نویسد، «*بعد آمدم در کوچه ها*، بدون *اراده می رفتم... (ص ۲۲)*». ماجراهای مطالب آنجا و این قسمت، آینه یکدیگر هستند.

۳- خاطره دویدن در کوچه های پاریس قبل از رویای بستری شدن، رویت و بازی می شود.

۲۶) خسته شدم رفتم روی پله سرد و نمناک در کوچه باریکی نشستم.

پس از خوابگردی و بازیگری در نقش های کابوسی از جمله پیرمرد و بستن دست و پاهایش خسته می شود و روی تخت می نشیند و پاهایش را روی زمین می گذارد. از آن پس در نقش بیمارِ بستری به ایفای نقش می پردازد بدون آنکه از تختخوابش پایین بیاید. در نقش پیرمرد عینک به چشم دارد.

۲۶) نصف شب گذشته بود،

پلکش بیشتر پایین آمده است.

۲۶A) یک نفر کارگر مست پیل پیلی می خورد از جلوم رد شد،

۱- پیراهنش را در آورده است و بر اثر دویدن خسته و مست می شود و پیل پیلی می خورد، انگار که خواب بیشتری بر او غلبه کرده است. برای همین در تختخوابش در حالیکه تعادلش را ندارد می نشیند و با دیدن تصویرش بر آینه درگنجه، می انگارد کارگر مستی پیلی پیلی می خورد. وقتی به دشواری جا به جا می شود، تصویرش از آینه بیرون می افتد می انگارد کارگر مست از جلویش رد شد. به دشواری نیمه تنه شدن در رختخواب را در خاطره ای دیگر بازگو می کند (صفحه ۳۷ متن آخر).

۲- دلیل آنکه تصویرش را کارگر می انگارد آنست که، زیر پیراهنی رکابی به تن دارد. معمولا کارگرها هنگام کار، با آن سرو وضع دیده می شوند.

۲۶B) جلو روشنایی محو و مرموز چراغ گاز دو نفر زن و مرد را دیدم که با هم حرف می زدند و می گذشتند.

۱- «روشنایی چراغ گاز»، نحوه باز شدن چشم و میزان اندک وارد شدن نور به آن را بیان می دارد. بطوریکه با بالا رفتن جزیی یک پلکش به حدی که هنوز مژه های بالایی و پایینی در هم درگیرند، نوری که وارد می شود را می توان با شعله های دندانه دار اجاق گاز مقایسه کرد. نور وارده کمتر

از نـوری به باریکی سـیگار اسـت.

۲- پس از فاصله گرفتن از خود و دور ریختن فکر، تنها چند نفر از جمله دو پلک خواب و بیدار و همچنین دایه اش گلین باجی باقی می مانند. پس از آنکه از نیازِ داشتن به دایه فارغ می شود، فقط از دو نفر، آنهم نه روبروی هم بلکه در کنار همدیگر، سخن می گوید. دو نفر، نماینده روح نیمکره چپ و راست مغز اوست. بنابراین زن بودن یکی از آن دو، صحه ایست بر شناخت صحیح از خود. زیرا نیمکره راست مغز انسان، عملکردی زنانه دارد و نیمکره چپ خصوصیات مردانه از خود بروز می دهد.

۲۶) بعد بلند شـدم و بـه راه افتادم، روی نیمکـت خیابان ها، بیچـاره های بـی خانمان خوابیـده بودند.

۱- واقعا از روی تختخوابش بلند می شود و به راه می افتد.

۲- صندلـی اتاقـش را نیمکـت مـی انـگارد. رخـت هایـی کـه روی آن قـرار دارنـد و همچنیـن بـه رخـت آویـز آویختـه اند، به چشـمش بـاد کـرده مـی آینـد و موجـب مـی شـود فکر کنـد بی خانمـان هـا آنجـا خوابیـده اند.

۳- همـه شـخصیت هایی که در قبـل برایش مهـم بودند و در سـرش جایـی داشـتند را، از سـر بیـرون انداختـه اسـت. بـرای همیـن رویـت رویای بـی خانمان هـا، بهترین رویاییسـت که با افـکارش جـور در مـی آید.

۲۶) (شروع متن) آخرش از زور ناتوانی بستری شدم،

بـا تارانـدن افکار واهی و بسـتن دسـت و پای پیرمـرد بدبین

درونش، از شدت خستگی و خواب احساس ناتوانی می کند.
بستری شدن به معنای دراز کشیدن روی تختخوابش است.

۲۶) ولی ناخوش نبودم.

۱-اقرار به تمارض.

۲-از دید پلک خواب، ناخوش نیست، زیرا همه در بستر می خوابند. از نظر پلک بیدار، ناخوش است زیرا پای خوابگردی اش در دنیای بیداری، بسته شده.

۲۶) در ضمن دوستانم به دیدنم می آمدند،

۱- همچنان در حال خالی کردن ذهنش از آدم های خیالی است.

۲-در دنیای وارونه، دوست به معنای دشمن است، زیرا فکر، دشمن انسان است.

۲۶) جلوی آن ها خودم را می لرزانیدم، چنان سیمای ناخوش به خودم می گرفتم که آن ها دلشان به حال من می سوخت.

در حالی که خود را می لرزاند با آدم های خیالی-رویایی اش، در خوابنمایی و جلو چشمش، رابطه بر قرار می کند.

۲۶)گمان می کردند که فردا دیگر خواهم مرد

نقش بازی کردن برای خود جهت فریب دادن خویش، بیانگر دشواری تحول اوست. مردن او به معنای به خواب عمیق فرو رفتن و از خود بی خود شدن است. به نظر می آید پلک خواب می تواند از آینده بگوید.

۲۶) می گفتم قلبم می گیرد،

۱-احساس گرفتگی قلبش را (به خواب رفتنش)، با کند شدن ضربان قلب در آن شب مهتابی، تجربه کرده است. اکنون برای فریب یاران رویایی، از چنان تجربه ای بهره می جوید.

۲-هر چه خواب بیشتری بر او مستولی می شود، ضربان قلبش کند می شود. پلک خواب از گرفتگی قلب می نویسد و پلک بیدار از پس رفتن نفسش.

۲۶) وقتی که از اتاق بیرون می رفتند، به ریش آن ها می خندیدم.

عده ای دیگر از آدم های پوشالی را، با ترفند بستری بودن و تمارض، از اتاق سرش بیرون می فرستد.

۲۶) با خودم می گفتم شاید در دنیا تنها یک کار از من بر می آید: می بایستی بازیگر تاتر شده باشم!...

۱-اقرار به نقش بازی کردن در رویا و خوابگردی.

۲-کلمه بازیگر، همچون نقاش، می بایست توجه خواننده را به خود جلب کند.

۲۶) (شروع متن) چطور بازی ناخوشی را جلوی دوستانم که به دیدنم می آمدند، جلوی دکترها در آوردم!

۱-اقرار به بازیگری در نقش دکتر و دوستان.

۲-بیان «جلو»، نقشِ «بیدار» و بازیگری اش را در دنیای

واقعی القا می نماید.

۲۶) همه باور کرده بودند که راستی ناخوشم.

اقرار به خوب بازی کردن در حد یک بازیگر حرفه ای، نشانه تجربه زیاد در رویا دیدن و خوابگردی است. همچنین بیانگر شدت خواسته اش در تهی شدن از فکر است.

۲۶) هر چه می پرسیدند، می گفتم:

- قلبم می گیرد.

(شروع متن) چون فقط مرگ ناگهانی را می شد به خفقان قلب نسبت داد وگرنه سینه درد جزیی یک مرتبه نمی کشت.

عیان شدن نوع سوال و جواب هایی که از خود در خواب می پرسد و به خود جواب می دهد.

۲۶) (شروع متن) این یک معجزه بود. وقتی که فکر می کنم حالت غریبی به من دست می دهد.

کسب توانایی دست شستن از امیال نفسانی و همچنین رصد خود هنگام خوابگردی برایش معجزه، بشمار می آید و همچنین حالت غریبی به او دست می دهد.

۲۶) هفت روز بود که خودم را شکنجه می دادم،

۱- تنها پلک بیدار می تواند اعداد را بشمارد.

۲- پس زدن خواب گوارا، در حکم شکنجه است، همچنین از آنکه باید در جایگاه شاهد، قیافه احمقانه خود را در خوابنمایی و رویا، در حال بازیگری تماشا کند، شکنجه می بیند.

۳- رجـوع شـود بـه آینـه متـن فـوق : «یک هفتـه بودکـه خودم *را شـکنجه مـی کـردم. ایـن هم مـزد دسـتم بـود (ص ۱۹۱ ، ۳۲A) !*»

۲۶) اگـر بـه اصـرار و پافشـاری رفقـا چایـی از صاحـب خانـه می خواسـتم و مـی خوردم حالم سـرجا مـی آمد. ترسـناک بـود، ناخوشـی بـه کلـی رفع می شـد.

۱- ذکر صاحب خانه، نشـانه شـناخت جایگاه خـود و احترام گذاشـتن بـه نیمـه دیگر وجـودش اسـت. دیگر بـی اجـازه قادر به اشـغال خانه او نیسـت.

۲- بـا خـوردن چایـی حالـش جـا مـی آیـد، لیکـن در دیگـر متـن، بـا خـوردن سـرکه، حالـش از روز پیـش هـم بهتـر مـی شـود: «*سـرکه خوردم، هر شـب گمان می کردم سل سـواره گرفته ام، صبح کـه بـر مـی خواسـتم از روز پیش حالم بهتـر بـود (ص ۳۲)*،» از تغذیـه با فکر در سـرش، دیگر ناامید شـده اسـت، بـرای همین بـه فکـر تغذیه بـا خوراکی در شـکمش مـی افتد. تفـاوت تغذیه بـا فکـر تـا تغذیـه بـا خوراکـی، در نـوع رویاهایـی کـه مـی بیند، مشـهود اسـت، انـگار آن ها بـی ارزش تـر می شـوند، در نتیجه نبـرد با خـود، آسـان تر.

۳-رفع شدن ناخوشی به مفهوم از حالت بستری در رختخواب در آمدن و به راه افتادن و یا نشستن در رختخواب است.

۲۷) چـه قـدر میل داشـتم نانی که بـرای چایی گذاشـته بودنـد، بخـورم اما نمـی خوردم.

نمی خورد تا از ناخوشی در نیاید.

۲۷) هـر شـب بـا خـودم مـی گفتم دیگر بسـتری شـدم فـردا دیگـر نخواهـم توانسـت از جا بلند بشـوم،

۱- در سرتاسر داستان فقط یک بار بستری می شود.

۲- «با خـود گفتـن»، شـناخت بیشـتری از خـود را بـه گـوش مخاطـب مـی رسـاند.

۲۷) مـی رفتـم کاشـه هایـی کـه در آن گـرد تریـاک پـر کـرده بـودم، مـی آوردم. در کشـوی میز کوچـک پهلوی تختخوابـم می گذاشـتم تا وقتـی که خوب ناخوشـی مرا انداخـت و نتوانسـتم از جـا تـکان بخـورم، آن هـا را در بیـاورم و بخورم.

۱- دلیـل آنکـه اول تریـاک نمـی خـورد بلکـه منتظـر می شـود «*تـا نتوانـد از ناخوشـی از جـا تـکان بخـورد*»، آنسـت کـه ابتـدا بایـد توانایـی تـرک آینـه رویـا را بـرای ابـد بـه دسـت بیـاورد. انگار بـه همیـن خاطـر از واگـن زیرزمینـی پیـاده مـی شـود. نینداختـن خـود زیـر چـرخ کامیـون نیـز حاکـی از آمـاده نبـودن بسـتر ذهنـش بـرای تـرک جهـان رویـا، بـرای همیشـه اسـت. قبـل از بـه خـود آگاهـی رسـیدن، افـکاری در سـرش راه یافتـه بـود کـه اکنـون ماننـد روزنامـه هـای تاریـخ مصـرف گذشـته، در بایگانـی ذهنـش جـا خـوش کـرده انـد. مـی دانـد بـرای تـرک رویـا و رسـیدن بـه اصـل وجـودش، مـی بایسـت بـا سـری تهـی از فکـر، سـفر را آغـاز کنـد بـرای همیـن در صدد تطهیـر سـرش اسـت.

۲- در دیگر متن می گوید می خواهد نومید شود، بعد بمیرد: «*می خواستم از همه چیز و از همه کار کناره بگیرم، می خواستم ناامید بشوم و بمیرم* (ص ۲۱)». در اینجا نیز می گوید، ابتدا می خواهد ناخوشی خوب او را از پای بیندازد، بعد با تریاک خود را بکشد.

۲۷) بدبختانه ناخوشی نمی آمد و نمی خواست بیاید.

۱- نازکردن خواب.

۲- شرط رخ نمودن خواب، خالی شدن ذهنش از تمامی افکار پوچ و خواسته های واهی اش است.

۲۷) یک بار که جلو یک نفر از دوستانم ناگزیر شدم یک تکه نان کوچک را با چایی بخورم حس کردم که حالم خوب شد، به کلی خوب شد.

۱- او گرسنه خواب است و با خوردن نان، می بایست بخوابد، لیکن برعکس در دنیای برزخی اش، بیدار تر می شود به نحوی که از حالت بستری و چیرگی خواب، در می آید.

۲- بیان جلو، جمله را از آن، پلک بیدار می کند.

۳- چگونگی خوب شدن حالش در متن آینه، این گونه می آید: «*صبح که بر می خاستم از روز پیش حالم بهتر بود، این را به کی می شود گفت؟ یک تب نکردم. اما خواب هم ندیده ام، جرس هم نکشیده ام. همه اش خوب به یادم است. نه باورکردنی نیست* (ص ۳۲)».

۲۷) از خودم ترسـیدم، از جان سـختی خودم ترسـیدم، هولنـاک بود، بـاور کردنی نیسـت. این ها را که می نویسـم حواسـم سـر جایش اسـت، پـرت نمـی گویم خـوب یادم است،

۱-از آنکـه مـی گوید از خودش می ترسـد، متوجـه نزدیک تر شـدن بـه خود و شـناخت خویش، می شـویم.

۲-از طرفـی هوشـیار مانـدن در بـرزخ و از طرفـی بـه خـواب نرفتـن، بـه او احسـاس جـان سـختی و رویـین تنـی مـی دهد.

۲۷) (شـروع متـن) این چـه قوه ای بـود که در مـن بیدار شـده بود؟

منظـورش از آن قـوه، خـودی اسـت کـه دیگـر کـور نیسـت، بلکـه آگاه یافتـه اسـت.

۲۷) دیـدم هیـچ کـدام از ایـن کارها سـودی نکـرد، باید جـدی ناخوش بشـوم.

عزمـش را جـزم کـرده تـا از ایـن وضعیـت ناخوشـایند بـه در آ ید.

۲۷) آری زهـر کشـنده آن جـا در کیفـم اسـت، زهـر فـوری!

۱- «در کیف»، درون چیزی را به یاد می اندازد.

۲-کیـف نمـاد جسـم اوسـت که زهـر خـواب را با خـود حمل مـی کنـد. خصلـت خـواب، درون هـر آدمـی هسـت و گویـی انسـان حامـل زهـر خـواب اسـت.

۲۷-۲۸) یـادم مــی آیـد آن روز بارانــی کـه بـه دروغ و دونــگ و هــزار زحمــت آن را بــه اسـم عکاسـی خریدم، اسـم و آدرس دروغی داده بودم. "سـیانور دو پتاسـیوم" کـه درکتـاب طبـی خوانـده بـودم و نشـانی هـای آن را مـی دانسـتم: تشـنج، تنگـی نفـس، جـان کنـدن، در صورتی که شـکم ناشـتا باشـد، بیسـت گـرم آن فـورا یا در دو دقیقـه طـول می کشـد. بـرای این کـه در نزدیکی هـوا خـراب نشـود، آن را در قلع شـکلات پیچیـده بودم و رویـش را یـک قشـر از مـوم گرفته بـودم و در شیشـه در بسـته بلـوری گذاشـته بـودم. مقـدار آن صـد گـرم بـود و آن را ماننـد جواهـر گرانبهایـی بـا خودم داشـتم. امـا خوشـبختانه چیـزی بهتـر از آن گیـر آوردم. تریاک قاچـاق، آن هـم در پاریـس! تریـاک کـه مدت ها بـود در جسـتجویش بـودم، بـه طـور اتفاقی بـه چنـگ آوردم. خوانـده بـودم که طرز مـردن با تریـاک به مراتـب گواراتر و بهتـر از زهـر اولـی اسـت. حالا می خواسـتم خـودم را جـدا ناخـوش بکنـم و بعـد تریـاک بخورم.

۱- پلـک بیـدار (نیمکـره چـپ) قـادر اسـت جزییات را شـرح بدهـد، بـه یـاد بیـاورد و همچنیـن اهـل دروغ و دونگ اسـت.

۲- اغـراق در بیـان، «*تریـاک قاچـاق، آن هـم در پاریـس!*»، بـه دلیـل بـه خود آوردن مخاطب اسـت کـه مبادا آن گفتـه ها را که از آن، جزییـات و هوشـیاری مشـهود اسـت، بـاور کند.

۳- منظـور از آن روز بارانـی، دقایقـی پیـش اسـت کـه پـس از برگشـت از نیمـه راه عمـق و گریـه کـردن از خوشـحالی، مـی انـگارد هـوا بارانـی اسـت.

۲۸) (شـروع متـن) سـیانور دو پتاسـیوم را باز کـردم، از کنـار گلوله تخـم مرغـی آن به انـدازه دو گرم تراشـیدم، در کاسـه خالی گذاشـتم: با چسـب لبه آن را چسـبانیدم و خوردم. نیم سـاعتی گذشـت، هیچ حس نکـردم، روی کاشـه که بـه آن آلوده شـده بـود، شـورمزه بـود. دوباره آن را برداشـتم. ایـن دفعـه به انـدازه پنج گرم تراشـیدم و کاشـه را فـرو دادم. رفتـم در رختخـواب خوابیـدم، همچنیـن خوابیـدم کـه شـاید دیگر بیدار نشـوم!

۱- پلک بیدار نظر می دهد زیرا او از اعداد سر در می آورد.

۲- همچنانکه دارد رویا می بیند در واقعیت و در تختخواب، دسـتش را مشـت می کند و می انگارد سـیانور دو پتاسـیم را باز می‌کند.

۳- با دسـت دیگرش روی دسـت مشـت بسـته اش، می کشد و مـی پنـدارد دو گـرم از گلوله تخم مرغی سـیانور دو پتاسـیم را می تراشد.

۴- کف دسـت گود شـده اش را، کاسـه ای خالی می انگارد و آن را بـه طـرف دهانـش می بـرد و وانمـود می کند چیـزی را در دهان مـی گذارد.

۵- سـپس انگشـتانش کـه از آب دهانـش خیس شـده اند، را

بیـرون مـی آورد و روی لبـش مـی مالـد و احسـاس مـی کنـد با چسـب لبـه آن را می چسـباند.

۶- شـورمزه بـودن روی کاشـه یـا لـب، دلیلـی اسـت کـه انگشـتانش به آب دهانش آغشـته شـده اسـت. زیـرا آب دهان برخـی هـا، هنـگام خـواب شـورمزه اسـت.

۷-دوبـاره همـان کار یعنـی، مشـت کـردن دسـت، مالش آن بـا دسـت دیگـرش، گذاشـتن انگشـتش تـوی دهـان، مالیـدن انگشـتش روی لـب را تکـرار مـی کنـد.

۲۸) (شروع متن) این فکر هر آدم عاقلی را دیوانه می کند. نه، هیچ حس نکردم، زهر کشنده به من کارگر نشد!

۱- فکـرِ رهـا شـدن یکبـاره از تـرس و اضطـراب از افـکار مزاحـم، هـر آدم عاقلـی را شـادمان مـی سـازد.

۲- شـکفتگی دیوانگـی اش زمانیسـت کـه در مسـیر خـواب شـیرین قـدم مـی گـذارد. در آن مرحلـه از خواب، انسـان از هر گونـه حـرص، آز، کینـه و دشـمنی بـه دور اسـت..

۲۸) حالا زنده هستم، زهر هم آن جا در کیفم افتاده.

۱-داشـتن زهـر در جسـم خـود (کیـف)، به معنای در دسـت داشـتن ماده اولیه، برای در آمدن از گرداب خوابنمایی اسـت.

۲-طـوری از زهـر درون کیـف حـرف مـی زنـد که انـگار دیگر برایـش بـی اهمیـت شـده اسـت. بـه نحـوی کـه انـگار بـه جای زنـده بـودن، مـرده یعنـی بـه خـواب رفتـه و دیگـر نیـاز بـه زهر خواب نـدارد.

۲۸) توی رختخواب نفسم پس می رود،

افزایش میزان خوابش را با پس رفتن نفسش اعلام می دارد.

۲۸) اما این در اثر آن دوا نیست.

۱-اظهار درستی می کند زیرا، دوایی نخورده است که به خواب بیفتد!

۲-در این روایت، پس رفتن نفس به معنای به خواب افتادن و با به قول خودش، خوردن دوا و زهر خواب، است. لیکن اکنون نفسش بخاطر به خواب افتادن، پس نرفته است بلکه از تعجبِ خود را رصد کردن در برزخ خواب، نفس کشیدن از یادش رفته است.

۲۸) من رویین تن شده ام، رویین تن که در افسانه ها نوشته اند.

زمانیکه قادر می شود در خواب ناظر بر احوال خود شود، از رویین تنی می نویسد. کسب چنین توانایی ای او را به خود مغرور می سازد، به همین دلیل سفرش به اعماق رخ نمی دهد. زیرا مغرور شدن، حاکی از آنست که هنوز میل های نفسانی در او فروکش نکرده است.

۲۸) باور کردنی نیست اما باید بروم بیهوده است،

۱-همچون شاهد در خواب حضور دارد و نظاره گر اعمالش است و از تعجب، آن حضور را، باور نکردنی می داند. لیکن این بار جدی می خواهد از برزخ برای همیشه به در آید و آن قدر دور شود تا با خود یکی و در خودگم بشود.

۲- پلک خواب نیز احساس می کند ماندنش در رویا، بیهوده است و باید از رویت آن دست بکشد و به قعر وجودش برود.

۲۸) زندگانیم وازده شده، بی خود، بی مصرف، باید هر چه زودتر کلک راکند و رفت. این دفعه شوخی نیست، هر چه فکر می کنم هیچ چیز مرا به زندگی وابستگی نمی دهد، هیچ چیز و هیچ کس...

۱- زندگانی به مفهوم بیداری است.

۲- تا خود آدم نخواهد، تغییر نمی کند. بدین خاطر متن فوق، اقرار وی به ایجاد تغییر تلقی می گردد. می گوید از آمال نفسانی اش جدا شده و به هیچ چیز و هیچ چیز، دیگر نه وابسته است و نه اهمیت می دهد.

۳- از «این دفعه»، چنین برداشت می شود که، دفعات پیش به اندازه این بار، آماده رفتن نبود.

۴- بزودی کلک خود را با بستن چشمانش و پای گذاردن به ژرف خویش، می کند. متن نامبرده از دیگر، جملات هم-درد برانگیز روایت است.

۲۸A) (شروع متن) یادم می آید پس پریروز بود دیوانه وار در اتاق خودم قدم می زدم، از این سو به آن سو می رفتم.

۱- منظور از پس پریروز دقایقی قبل در همان شب مهتابی است، لفظ دیوانه گواه بر از سر گذراندن ماجرایی را

می دهد. تنها پلک بیدار به یاد می آورد.

۲- در آن زمان در حالت خوابگردی به راه می افتد و در اتاقش از این سو به آن سو قدم می زند و می دود. خاطره «پس پریروزی» که پلک بیدار می خواهد تعریف کند، در ارتباط با خاطره «دیشب» است: «(شروع متن) دیشب بود، چشم هایم *را* به هم فشار می دادم، خوابم نمی برد، افکار بریده بریده، پرده های شورانگیز.. *(ص ۲۳)*». همچنین در ارتباط با خاطره پس «پریشب» است: «پریشب بود، تصمیم گرفتم تا *گندش بالا نیامده مسخره بازی را* تمام بکنم *(ص ۳۳)*.»

۳- طی خاطرات «پس پریروز»، «پریروز» و «دیشب»، مانع را شناسایی می کند که عکس خودش است و باید از آن روی برگرداند، همچنین دست و پای خوابگردش را می بندد.

۲۸) رخت هایی که به دیوار آویخته، ظرف روشویی، آینه در گنجه، عکسی که به دیوار است، تختخواب، میز میان اتاق، کتاب هایی که روی آن افتاده، صندلی ها، کفشی که زیر گنجه گذاشته شده، چمدان های گوشه اتاق پی در پی از جلو چشمم می گذشتند.

۱- تمام اشیا و اجسامی که نام می برد، در اتاقش وجود واقعی دارند. درک صحیح آن روی حقیقی روایت، بدون اطلاع از وسایل نامبرده، دشوار می بود. علاوه بر آن، رویاهایش در برزخ، متاثر از تک تک وسایل نامبرده است.

رخت های آویخته به دیوار، نماد آدم ها، در سر اوست که دیگر برایش از اهمیت افتاده و آویزان شده اند. در واقعیت و هنگام خوابگردی و بازیگری، از آن رخت ها برای شبیه شدن به شخصیتی که به جلدش رفته است، استفاده می کند. کتاب های روی میز، نشان از افکار واهی اش دارند. صندلی ها نیمکت هاییست که بی خانمان ها (یا لباس های روی صندلی) روی آن خوابیده اند. چمدان ها در برزخ باد کرده و حجم اتومبیل ها را به یاد او می اندازند.

۲- آینه بلند که بازیگر در خوابگردی با چشمانی نیمه باز و محو، تصویر خود را روی آن می بیند، روی در گنجه نصب شده است. بر روی آن تصویر خودش را، در حالات مختلف از جمله، نرد انداختن، معاینه دکتر، پاسبانی با شنل سورمه ای دیده است. حتی، قاب دور آینه یا همان درب گنجه، در خاطره قبرستان، به نظرش درگاهی آمده است. کفش هایی که زیر گنجه گذاشته شده است به احتمال بسیار نصف آن از زیر گنجه بیرون است و بُعد بیشتری به تجسم خوابنما، می دهد. از میان آن همه وسایل واقعی در اتاقش، آینه در زندگی راوی از همه مهم تر است. زیرا اگر هنگام خوابگردی چشمش به آن بر نمی خورد، مدت زمان خوابگردی اش، آنقدر طولانی نمی شد تا ناخواسته ترغیب شود، جلوی آن به ایفای نقش آن هم با لباس مبدل، بپردازد!

۳- رجوع شود به: «*می دیدم بسته ای کاغذ در هوا باز*

می شد، ورق ورق *پایین می ریخت، ... (ص ۱۲۷ ، ۲۳A).»* در اینجا معلوم می شود، بسته کاغذ، همان کتاب های روی میز است که با کندن صفحات و به بالا انداختن کاغذها، ورق ورق پایین می ریزند. رجوع شود به: « (شروع متن) *دیشب بود، چشم هایم را به هم فشار می دادم، خوابم نمی برد، افکار بریده بریده، پرده های شورانگیز... (ص ۱۲۵ ، ۲۳A)».* همچنین رجوع شود به: «*دایره ای آتشفشان* که به دور خودش می چرخید، ... *(ص ۱۲۹ ، ۲۴)».*

۲۸) اما من آن ها را نمی دیدم، یک باره به خودم آمدم،

۱-اقرار به خود آمدن.

۲- پلک بیدار، چهره ها را نمی بیند. گذشته از آن در یکی از نقش هایش، بعنوان سرباز قابلمه ای به سر می گذارد و دنیا را برای چشم نیمه باز او، تاریک تر می کند.

۳۱-۲۸) این راه رفتن وحشیانه را یک جایی دیده بودم و فکر مرا به سوی خود کشیده بود. نمی دانستم کجا، به یادم افتاد، در باغ وحش برلین اولین بار بود که جانوران درنده را دیدم، آن هایی که در قفس خودشان بیدار بودند، همین طور راه می رفتند، درست همین طور. در آن موقع من هم مانند این جانوران شده بودم،

۱-برای رسیدن به خود، باید مراحلی سیر شود و طی آن در جلد حیوان، پرنده و انسان برود.

۲- شدت عصبانیت از تسخیر روحش را، با عصبانیت جانور درنده ای مقایسه می کند که درون قفس محبوس است. هر دو می خواهند از بند آزاد شوند.

۲۹) شاید مثل آن ها هم فکر می کردم، در خودم حس کردم که مانند آن ها هستم،

۱- بر مبنای فکرش رویا رویت می کند و همزمان در دنیای حقیقی نقش بازی می کند.

۲- مانند جانوران درنده محبوس، خود را در قفس ذهن، اسیر می بیند. فکر رهایی در ذهنِ هر دویشان است، برای همین احساس می کند مثل آنان فکر می کند و مانند آن ها قوی است.

۲۹A) این راه رفتن بدون اراده، چرخیدن به دور خودم، به دیوار که بر می خوردم طبیعتا حس می کردم که مانع است، برمی گشتم. آن جانوران هم همین کار را می کنند...

۱- رویای راه رفتن وحشیانه را در دنیای واقعی و در خوابگردی انجام می دهد. از جمله دلایلی که خوابگردی او را به اثبات می رساند، آنست که پلک بیدار با وجود نیمه لا بودن چشمش، چون رنگ سفید و گوشه ها را تشخیص نمی دهد، نمی تواند بفهمد دیوار سفیدی جلویش مانع است. همچنین نوری که از دیوار سفید به چشمش بازمی تابد، نیز در تشخیص ندادن دیوار موثر است. بنابراین از وجود

دیوار باخبر نمی شود تا زمانی که به آن برخورد کند. آن وقت مانع را تشخیص می دهد و بر می گردد.

۲- در متن آینه پس از رویت نیمه گمشده خود (دختر)، می خواهد بر گردد *(ص ۲۱)*، در اینجا نیز می گوید به دیوار یا مانع که بر می خورد، بر می گردد. همچنین در دیگر متن آینه معلوم می شود مانعی که از آن یاد می کند، خود او یا عکس و تصویرش است *(ص ۳۳)*. رجوع شود به: «برگشتم *(ص ۱۰۹، A۲۱)*» و همچنین به: «بعد برگشتم *(ص ۲۰۰، A۳۳)*».

۳- در متنی می نویسد: «*دایره ای آتشفشان* که به دور خودش می چرخید،... *(ص ۲۴)*»، در اینجا معلوم می شود دایره آتشفشان، خود اوست که بدون اراده به دور خود می چرخد.

۲۹) نمی دانم چه می نویسم. تیک و تاک ساعت همین طور بغل گوشم صدا می دهد. می خواهم آن را بردارم و از پنجره پرت بکنم بیرون، این صدای هولناک که گذشتن زمان را در کله ام با چکش می کوبد!

۱- پلک خواب می نویسد و صدای قلبش مانند تیک و تاک ساعت، یکنواخت است. صدای قلب پلک خواب برای بیدار هولناک می آید، زیرا گذر زمان را به یاد او می آورد.

۲-گذر زمان در خواب احساس نمی شود، منتهی پس از به خود آمدن، آن را حس می کند.

۲۹) (شـروع متـن) یـک هفتـه بـود کـه خـودم را آماده مـرگ می کـردم،

۱- منظور از یک هفته دقایقی پیش است.

۲- آمـاده بیـرون آمـدن از برزخ بیـداری و فرو رفتـن به عمق یا، مرگ اسـت.

۳- مـی دانـد آن شـب، شـب مـرگِ عـادت خوابنمایـی اش اسـت، بـرای همیـن لفظ مـرگ را بـرای تـرک آن بکار مـی برد.

A۲۹) هر چه نوشته و کاغذ داشتم، همه را نابود کردم.

از جملـه کارهـای لازم، بـرای آمـاده شـدن بـرای آنکـه طـوری بخوابـد تـا دیگـر رویـا نبینـد، بیـرون ریختـن تمـام افـکار واهـی یـا بـه قـول خـودش همـه کاغذهایـی کـه از جنس فکـر اسـت، مـی باشـد. بـا ورق ورق کـردن تمـام صفحـات کتـاب فکـر خـود، همـه افـکارش را نابـود مـی کنـد. رجـوع شـود بـه: «*مـی دیـدم بسـته ای کاغـذ در هـوا بـاز مـی شـد، ورق ورق پاییـن مــی ریخـت،... (ص ۱۲۷، A۲۳)*».

۲۹) رخـت هـای چرکـم را دور انداختـم تا بعـد از من که چیزهایـی را وارسـی می کننـد، چیز چـرک نیابند.

۱- طعنـه بـه دور انداختـن افـکار کهنـه و تـرس هـای مزمـن ذهنـش.

۲- میـل او بـرای تـرک همیشـگی وادی رویا، با بیان وارسـی دوبـاره ذهنـش عیـان می شـود. تـا از تهی شـدن افـکار واهی، اطمینان حاصـل نماید.

۳- متـن آینـه: «*مـی خواسـتم از همـه چیـز و از همـه کار کنـاره بگیـرم،... (ص ۲۱)*»، بـه حـال و هـوای ایـن مطالـب مـی خـورد.

۲۹) رخـت زیـر نوکـه خریده بـودم، پوشـیدم تـا وقتی کـه مـرا از رختخـواب بیـرون می‌کشـند و دکتر مـی آید معاینـه ام بکند، شـیک بوده باشـم.

۱-کنایه به تغییر و نو شدن افکارش.

۲- لفظ «معاینه» مانند «وارسی»، گرایش او را به اطمینان از دور انداختـن تـرس هـای مزمن وجودش، عیان می سازد.

۳- در متـن آینـه نیـز از مـردن مـی نویسـد: «*مـی خواسـتم از همـه چیـز و از همـه کار کنـاره بگیـرم، مـی خواسـتم ناامید بشـوم و بمیـرم (ص ۲۱)*».

۲۹A) شیشه "ادکلن" را برداشتم. در رختخواب پاشیدم که خوشبو بشود.

۱- پس از بیرون ریختن افکار واهی از ذهنش، نوبت پاکسازی و عطرآگین کردن آنجا رسیده است. رجوع شود به: «*رفتم حب خوشبو از جیبم در آوردم مکیدم (ص ۲۰۳، ۳۴B)*،»

۲-بـا رد یابـی کلمـه ادکلـن در دیگـر متـون، قـادر مـی شـویم، خاطـره یکسـان لیکـن متفـاوت کـه سرتاسـر داسـتان، سـه بـاره تکـرار مـی شـود را، تشـخیص دهیـم. در اینجـا از ادکلن، از جـان سـختی، از رخـت هایـش، از آمـاده مرگ شـدن می نویسـد و در دیگـر جـا (ص ۳۴)، دوبـاره از ادکلـن از مرتـب کـردن رخت

هایش از جان سختی، از آماده شدن برای مسافرتی گوارا می گوید.

در شروع داستان نیز از شیشه های روی میزش می نویسد و همین مطالب به نوعی دیگر تکرار می شود (ص ۱۷). پس از تشخیص متون آینه، با سنجیدن آنان با یکدیگر و همچنین تطبیق آن ها بر یکدیگر، مفهوم هر تک واژه مجازی، آشکار می شود.

۲۹) ولی از آن جایی که هیچ یک از کارهایم مانند دیگران نبود، این دفعه هم باز مطمئن نبودم، از جان سختی خود می ترسیدم،

با وجود آگاه شدن از خود و رویا ندیدن، همچنان در مرز بین خواب و بیداری باقی مانده است، برای همین به خود لقب «جان سخت» می دهد.

۲۹) مثل این بود که این امتیاز و برتری را به آسانی به کسی نمی دهند،

۱-کمتر کسی می تواند به آن سطح از آگاهی برسد تا ذهن خود را طوری تربیت کند که دیگر در خواب، رویا نبیند.

۲-رویت رویا، اختلالی در کارکرد مغز است. برای همین هر کس بتواند رویا نبیند، از امتیاز و برتری نسبت به دیگران برخوردار است و به سهولت به اشراق می رسد.

۳-به قدری شهامتش افزایش یافته است که، مبارزه اش به نظر آسان می آید.

۲۹) می دانستم که به این مفتی کسی نمی میرد...

۱- طعنـه بـه آنکه همـه را گول زده و مردنش واقعی نیسـت و خیال مـردن ندارد.

۲- درک توانایـی هـای جسـم کـه چنـدان شـناخته شـده نیسـت، بـا ممارسـت و ریاضت بدسـت می آیـد، نه به آسـانی.

۲۹) (شـروع متـن) عکـس خویشـان خـودم را در آوردم نـگاه کردم،

۱- بیـش از ایـن بایـد به خود برسـد، بدین خاطـر نوبت خانه تکانـی ذهـن، از همـه شـخصیت هایـی کـه ماسـک شـان را بـه خـود مـی زد، فرا رسـیده اسـت.

۲- معمـولا در لحظـه مـرگ، خاطـرات و خویشـان آدمـیماننـد فیلمـی تند شـده در سـر می گـذرد. بخاطر آنکـه بزودی ماننـد مـردگان غرق در خواب می شـود، چنان احساسـی در او برانگیختـه شـده اسـت.

۲۹) هـر کـدام از آن هـا مطابـق مشـاهدات خـودم پیش چشـمم مجسم شـدند. آن ها را دوسـت داشتم و دوست نداشـتم، می خواسـتم ببینم و نمی خواسـتم.

افـرادی کـه برایـش مهـم بودنـد و در رویا، ماسـک آنـان را بـه چهـره مـی زد و نقـش آفرینی می کـرد، دیگر برایـش بی ارزش شـده انـد و دارد یکـی یکـی از ذهنش بیرون مـی ریزد.

۲۹) نه، یادگارهای آنجا زیاد جلوی چشمم روشن بود.

۱- آنجـا مـاوای پلـک خواب اسـت. یادگارها از جلوی چشـم

پلک بیـدار رویت می شـود.

۲-کنایـه بـه رویـت رویا به اندازه کافی و سـیر شـدن از رویت آدم هـا و عناصر خیالی.

۲۹) عکس ها را پاره کردم، دلبستگی نداشتم.

بـه قـدری به آگاهـی و اعتماد نفسـش افزوده شـده است که دیگـر نیـازی بـه داشـتن آرزویی نـدارد. بدیـن خاطر بـا خیالی راحـت محتویـات ذهنـش را، حتـی آن هایی که زمانی بهشـان علاقـه مند بـود، پاره مـی کند.

۳۰-۲۹) خـودم را قضـاوت کـردم. دیـدم، آدم مهربانـی نبـوده ام. مـن سـخت، خشـن و بیزار درسـت شـده ام، شـاید این طور نبـودم. تا انـدازه ای هم زندگـی و روزگار مرا ایـن طـور کرد،

۱- جملات هم درد برانگیز.

۲- پلک بیدار خشـن است، پلـک خواب بیزار و پلک شـاهد سخت.

۳-در پایـان روایـت مـی گویـد: «*هـر چه قضـاوت آن هـا درباره مـن سـخت بـوده باشـد، نمی داننـد که من پیشـتر، خـودم را سـخت تر قضـاوت کـرده ام (ص ۴۲)*». منظورش از «*پیشـتر قضاوت کردن*»، در همیـن متـن است کـه خـود را نامهربـان، سـخت، خشـن و بیـزار قضـاوت مـی کند[۸].

۸- خصوصیـات نامبـرده، خلـق و خـوی افـراد مضطربیسـت کـه از همـه بدشـان مـی آینـد، خـواب بـا کیفیـت ندارند بـرای همیـن زیـاد رویا مـی بیننـد، ناراضی ←

۳۰) از مــرگ هــم هیــچ نمــی ترســیدم. برعکــس یــک ناخوشــی، یــک دیوانگــی مخصوصــی در من پیدا شــده بــود کــه بــه ســوی مغناطیس مــرگ کشــیده می شــدم.

۱- عشق به رهایی را دیوانگی مخصوص می انگارد.

۲- جذب عمق و رها شـدن از اسـارت نفس را، کشـیده شدن به سـوی مغناطیس مرگ، عنـوان می کند.

۳۰) ایــن هم تازگی نــدارد، یک حکایتی به یــادم افتاد. مــال پنج شــش ســال پیــش اســت: در تهــران یــک روز صبــح زود رفتــم در خیابان شــاه آبــاد از عطــاری تریاک بخرم، اســکناس ســه تومانــی را جلو او گذاشــتم و گفتم:

-دوقران تریاک.

(شروع متن) او با ریش حنا بسته و عرقچینی که روی سرش بود، صلوات می فرستاد، زیر چشمی به من نگاه کرد مثل چیزی که قیافه شناس بود یا فکر مرا خواند، گفت:

۱- ایـن رویـا قبـل از کابـوس بسـتن پیرمـرد به سـتون، دیده مـی شـود. بنابرایـن عبـارت «*این هـم تازگی نـدارد*»، انـگار برای هدایت خواننده نوشـته شـده اسـت.

۲- رویای عطار، از جمله مهمترین رویاهای «زنده به گور» است. زیرا تا پیرمرد ترسو، بدبین، خشن و بداخلاق درونش را بیرون نکشد، و دست و پایش را نبندد، نمی تواند راهی بشود.

هسـتند و همیشـه همـه حـق هـا را بـه خـود مـی دهنـد و همـه تقصیرهـا را بـه گـردن دیگـران مـی اندازنـد.

۳- وصف چهره عطار با مردی که در قهوه خانه، نرد بازی می کند، مشابه است. در رویای قهوه خانه، صورت رفیقش را سرخ وصف می کند و در رویای عطار، از ریش حنا بسته عطار می گوید. ریش «زنده به گور» در حقیقت قرمز رنگ است («صادق هدایت» خصوصیات اخلاقی که برای قهرمان داستانش برشمرده، مانند خصوصیات اخلاقی موقرمزها است. آن ها معمولا زودرنج، مضطرب، شکاک و خودخور هستند و برای شادی بیشتر در زندگی، می بایست اضطراب را از خود دور کنند). همچنین در رویای قهوه خانه از سر کچل مردی می گوید و در این رویا از عرقچینی بر سر عطار می نویسد. به احتمال پلک بیدار که دنیا را تار و سایه روشن می بیند، سفیدی عرقچین به نظرش سفیدی پوست و کچل بودن سر، می آید.

۳۰) - پول خرد نداریم.

پلک خواب نمی تواند ارقام را بشمارد.

۳۰) دو قرانی در آوردم دادم. گفت:

-نه اصلا نمی فروشیم.

علت آن را پرسیدم. جواب داد:

-شما جوان و جاهل هستید خدای ناکرده یک وقت به سرتان بزند تریاک را می خورید.

من هم اصرار نکردم.

۱- در آن شب، چنان گفتگو و بازیگری را هنگام خوابگردی

بـا خود جلوی آینه انجـام می دهد. برای اجـرای خوابنامه اش، روی سـرش کلاه یا پارچه سـفیدی می گذارد.

۲- «زنـده بـه گـور»، پیرمرد را قیافه شناسـی، می سـنجد که گویـی فکـرش را نیـز می خوانـد، برای همیـن دیگر بـه او اصرار نمی کند. زیرا هنوز برایش نقشـه ای در سـر نکشـیده اسـت، یا آنکـه مـی ترسـد با خواندن نقشـه ای که کشـیده اسـت (بسـتن دسـت و پایش)، از دسـتش فرار کند. پلک خواب قیافه شناس اسـت و فکـر را مـی خواند و بـر مبنـایش رویا، مـی آفریند.

۳۰) (شروع متن) نه کسی تصمیم خودکشی را نمی گیرد، خودکشی با بعضی ها هست. در خمیره و در نهاد آن هاست.

۱- خواب در نهاد و خمیره انسان است.

۲- منظـور افرادیسـت که هنگام خـواب، رویایـی نمی بیننـد و سـریع خوابشـان عمیق می شـود[۹].

۹-اگـر انسـان هـا از نظـر رفتار بـه دوگروه شـاد (راضی) و ناشـاد (ناراضی) تقسـیم بشـوند، طبعـا احتمال خودکشـی آدم های ناشـاد، در زندگی بیشـتر اسـت. افراد راضـی از مسـایل کوچـک نـه تنهـا ناراحـت نمی شـوند بلکه با مشـکلات بـزرگ تر هـم کنـار مـی آینـد. زیـرا شـعف و شـادمانی را از عمـق احسـاس می کننـد. لیکن افـراد ناراضـی از مسـایل بسـیار کوچـک بـه سـختی ناراحـت مـی شـوند بطوریکه بـرای فراموشـی آن، بایـد روزها و ماه ها بگذرد. مقایسـه این دو نوع رفتار، نشـان مـی دهـد افـرادی کـه زودرنـج تـر هسـتند، احتمـال خودکشـی مابین آنـان بیش از گـروه دیگـر اسـت و بـه قولـی خودکشـی در خمیره شـان اسـت. آنان نیـاز دارند بـرای بقـای بیشـتر حـس شـعف در وجودشـان آمـوزش هایـی فـرا گیرنـد. بطـور مثـال یـاد بگیرنـد هنـگام ناراحـت شـدن، با چـه روش هایی سـریع تغییـر روحیه بدهنـد تـا زمـان کوتاه تـری در حالت دلخـوری باقی بماننـد و یا چگونـه جلوی ←

۳۰) آری، سرنوشت هر کسی روی پیشانیش نوشته شده، خودکشی هم با بعضی ها زاییده شده.

۱-زاییده نشدن خودکشی با بعضی ها، کنایه به دشوار بودن راه ندادن فکر به سر است.

۲- «به هر چه فکر کنی رخ می دهد»، دلیل ابداع باورِ «سرنوشت هر کسی روی پیشانی اش نوشته شده» است. علاوه بر آن، از رفتار افراد بسهولت می توان، سرنوشت آنان را پیش بینی کرد. در دنیای وارونه راوی، افرادی که زودرنج و منفی نیستند و سریع سخنان ناگوار را از آن گوش در می کنند، خودکشی به مفهوم خلسه خواب و رهایی، با آنان زاییده شده است. بر عکس افرادی که زودرنج و منفی هستند، خودکشی (حس رهایی) با آنان زاییده نشده است و همواره از به دنیا آمدنشان گلایه می کنند.

۳۰) من همیشه زندگانی را به مسخره گرفتم.

۱-وقتی در جلد دیگران به ایفای نفش می پردازد، گویی زندگی را به سخره گرفته است. پلک خواب زندگی را به سخره می گیرد زیرا از خصایص نیمکره خواب، آنست که به جزییات فکر نکند.

۲-گویی دارد سر عقل می آید و تحملش افزایش یافته است.

۳۰) دنیا، مردم، همه اش به چشم یک بازیچه، یک

افکار منفی را بگیرند تا به سرشان راه نیابد. هر چه حساسیت آدم ها کمتر شود، از شدت تنفر، کینه و بدبینی آنان کاسته می شود.

ننــگ ، یــک چیــز پوچ و بــی معنی اســت .

به چشم «بیدار»، دنیا بازیچه، به چشم «خواب»، دنیا ننگ و به چشم شاهد دنیا پوچ و بی معنی می آید. «بیدار» دنیا را بازیچه می پندارد، زیرا هم در خواب نقش آفرینی می کند و همچنین در بیداری خود حقیقی اش نیست. «خواب» دنیا را، ننگ می شمارد، زیرا منفی بافی او از حد گذشته است. شاهد دنیا را پوچ و بی معنی می داند، زیرا هر گونه فکری برایش، هم در خواب پوچ است و همچنین در بیداری بی معنی.

۳۰A) می خواســتم بخوابــم و دیگر بیدار نشــوم و خواب هم نبینم،

«خـواب هم نبینـم»، دلیل اصلی نگارش این داسـتان و پایان خـوش آن اسـت. آرزو مـی کند ذهنـش از اسـارت فکرهایی که برایـش تـرس، حـرص، کینه و سـایر امیال نفسـانی بـه ارمغان مـی آورد، خالـی شـود. تا دیگر به خاطر آن حس ها، در سـطح اولیـه خـواب یـا برزخ گیـر نکنـد و رویا نبینـد. بلکه یک راسـت بـه عمـق خـواب برود، جایـی که دیگـر رویایی رویت نمی شـود و سـر و بـدن فرصت خاموش شـدن مـی یابند.

۳۰) ولــی چــون در نــزد همه ی مــردم خودکشــی یک کار عجیــب و غریبی اســت، مــی خواســتم خودم را ســخت ناخــوش بکنم،

۱- مردمـی کـه خودکشـی برایشـان عجیـب و غریـب اسـت، خودشـان عجیـب و غریـب تـر از همـه هسـتند. زیـرا آن هـا،

مردمانـی هسـتند کـه او در خـواب و بیـداری در جلـد شـان مـی رود و ادا یشـان را در مـی آورد. بدیـن خاطـر بـا غیض لفظ «عجیـب و غریـب» را بیـان مـی کنـد.

۲-در متـون قبـل بیـان داشـت دنیا و مردم در چشـمش یک بازیچـه و یـک ننـگ مـی آیـد *(ص ۳۰)*. با چنـان دیـدی، اظهار عجیـب و غریـب بـودن چیـزی نـزد مـردم، بـی معنـی مـی آیـد. بیـان آن، نشـان مـی دهد، بـا وجودی کـه دریافتـه، مردمی که در ذهنـش جا خـوش کـرده انـد از جنـس افـکار پـوچ هسـتند لیکـن هنـوز تحـت تاثیـر آن هاسـت و افسـار ذهن او را بدسـت دارنـد. بـرای همیـن مجبـور است بتدریـج از شـر نفـوذ آنـان خـود را رها سـازد. بدین گونـه برای گول زدن خـود و همچنین مردمـان ذهنـش، مجبور اسـت ابتدا خـود را از خـود نامید کند و بعـد ضربـه کاری را بزند.

۳۱) مردنــی و ناتــوان بشــوم و بعد از آن که چشــم و گوش همه پر شــد، تریــاک بخورم تــا بگویند:

-ناخوش شد و مرد...

۱-مـی خواهـد ابتـدا ناخـوش بشـود، بعـد بمیـرد. در آینـه ایـن خاطـره نیـز، نمـی خواهـد بـه یکبـاره بمیـرد. دلیـل آن را ایـن گونـه بیـان مـی کنـد: «...چندیـن *بـار بـه فکـرم رسـید کـه چشـم هایـم را ببنـدم بـروم جلوی اتومبیل تـا چرخ هـای آن از رویم بگـذرد، امـا مـردن سـختی بـود. بعـد هـم از کجا معلـوم که آسـوده مـی شـدم؟ شـاید بـاز هـم زنـده مـی مانـدم (ص ۲۲)*».

۲- با تلخ شدن مزه دهانش پس از برگشت از نیمه خواب و همچنین با برابر دانستن گوارایی خواب یا نشئگی تریاک، حس خوردن سم به او القا و به رویای ناخوشی و مردنی شدنش، اضافه می شود.

۳۱) (شروع متن) در رختخوابم یادداشت می کنم، سه بعد از ظهر است.

۱- هرگز چیزی روی کاغذ نوشته و یادداشت نمی شود، بلکه پلک خواب فکرهای پلک بیدار را در سر می نویسد.

۲- پلک بیدار، همیشه فعال و چشمش نیمه لا است. اکنون که ساعت را سه بعد از ظهر اعلام می کند، معلوم می شود پلکش، از زمانی که نور به باریکی سیگار وارد چشمش می شود، بیشتر بالا رفته است.

۳-القای موقعیت و حالت وی (درازکش روی تختخواب) به خواننده.

۳۱) دو نفر به دیدنم آمدند.

تا زمانی که اعلام نکند، «*بالاخره تنها ماندم*»، بیش از یک نفر در ذهنش باقی مانده اند (صفحه ۳۹ *متن آخر*).

۳۱A) حالا رفتند، تنها ماندم.

با هر غلتی که می زند، رویایی را بیرون می اندازد، تا آنکه اعلام می کند، تنها می ماند. غلت ها آنقدر تکرار می شود تا دیگر واقعا فکری در سرش باقی نمی ماند، در آن لحظه می نویسد: «*بالاخره تنها ماندم (صفحه ۳۹ متن آخر)*».

وقتی بالاخره تنها می ماند، تازه می تواند از «خود» بگوید. بنابراین وقتی در صفحات اول روایت، از «من» می گوید («من *تنها* هستم، ص ۱۷»)، در می یابیم که قبل از آن «خود» را شناخته که قادر شده در آنجا از «من» بگوید.

۳۱) سرم گیج می رود.

سرش از خواب گیج می رود، گویی شاهد مبهوت است.

۳۱) تنم راحت و آسوده است.

راحت و آسودگی تنش، دال بر روی صحنه خوابگردی، نکشاندن بدنش و نقش آفرینی نکردن است. بنابراین هر دو نیمه «خواب و بیدار» از فعالیت افتاده اند.

۳۱) در معده ام یک فنجان شیر و چایی است.

۱- چندان چیزی نخورده است تا از ناخوشی (به معنای بهبودی)، در بیاید. هر چه تغذیه شود، از مسیر عمق، باز می ماند، بدین خاطر می داند نباید چیزی بخورد.

۲- او گرسنه خواب است نه خوراک.

۳- معمولا چای را «بیدار» می خورد تا بیدار بماند و شیر را «خواب» تا بخوابد.

۳۱) تنم شل، سست و گرمای ناخوشی دارد.

با چیرگی خواب، بدنِ «خواب» شل و بدن «بیدار» سست است. بی حرکتی موجب حبس شدن هوای بین بدن و تشک می شود و با گرم شدن تنش خواب بیشتری بر او غلبه می کند. بدین خاطر به یاد تب ناخوشی می افتد و از آن می گوید.

۳۱) یک ساز قشنگی در صفحه گرامافون شنیده بودم. یادم آمد، می خواهم آن را با سوت بزنم، نمی توانم. کاش آن صفحه را دوباره می شنیدم.

با رخوتی که در خواب به او دست می دهد، احساس رهایی و سبکبالی می کند و در جلد پرنده فرو می رود. از شدت خواب دیگر نمی تواند با صدای بلند حرف بزند و یا حتی صوت هایی نجوا کند. بدین خاطر به یاد دیگر لحظه می افتد و از آن می گوید.

۳۱A) الان نه از زندگی خوشم می آید و نه بدم می آید،

نزدیک شدن دو پلک بیکدیگر از نحوه بیانش، عیان می شود. منظورش از «زندگی»، بیداری است.

۳۱) زنده ام بدون اراده، بدون میل، یک نیروی فوق العاده ای مرا نگه داشته.

با وجودی که دیگر میل به ماندن در برزخ ندارد، لیکن یک نیروی فوق العاده او را در آن وادی، نگه داشته است. آن نیروی فوق العاده، نیّتش برای تهی شدن از نفس و رسیدن به اوج رهایی است.

۳۱) در زندان زندگانی زیر زنجیرهای فولادین بسته شده ام،

«*زندان زندگانی*» وصف بیداری در برزخ است. بسته شدن با زنجیر، مخاطب را به یاد رویای پیرمردی که دست و پایش را به ستون بسته بود، می اندازد (ص ۲۴).

۳۱) اگـر مـرده بودم، مرا مـی بردند در مسـجد پاریس به دسـت عرب هـای بی پیر مـی افتـادم، دوباره مـی مردم، از ریخت آن هـا بیزارم.

۱- وجود شرط، حاکی از نمردن اوست.

۲- ابـراز حـس نفـرت، حاکـی از تهـی نشـدن وجـودش از نفـس اسـت. برای همین، موفق نمی شـود به سـفر خـود ادامه بدهـد. گویـی بـا ابـراز آن، ته مانـده ی امیال نفسـانی خـود را، بـه دور مـی ریـزد و راه سـفر را همـوار مـی سـازد.

۳۱) در هـر صـورت به حـال من فرقـی نمی کـرد. پس از آن کـه مـرده بـودم اگر مـرا در مبال هـم انداختـه بودند، برایم یکسـان بود. آسـوده شـده بودم.

۱-کنایه به رنجی که از اسارت ذهنش می کشد.

۲- همـان قـدر که در قعر خواب، از بدن خود دور می شـویم، بـه همـان اندازه هم از نفس مـان فاصله می گیریم.

۳۱) تنها در منزلمان گریه و شیون می کردند، عکس مرا می آوردند، برایم زبان می گرفتند، از این کثافت کاری ها که معمول است. همه ی این ها به نظرم احمقانه و پوچ می آید. لابد چند نفر از من تعریف می کردند. چند نفر تکذیب می کردند. اما بالاخره فراموش می شدم، من اصلا خودخواه و نچسب هستم.

۱- خواسـتنِ خـود، مثبـت ارزیابـی مـی شـود گویـی، تنهـا قدمـی بـه شـناخت خویـش، باقـی مانـده اسـت.

۲- خانه نماد جسم است، بنابراین بیان «منزل مان»، آشتی دو پلک را گواه می دهد.
۳-به قدری از نقش آفرینی در خوابگردی خود بیزار است که از آن بعنوان «کثافت کاری» یاد می کند.

۳۱) (شروع متن) هر چه فکر می کنم، ادامه دادن به این زندگی بیهوده است.

همه فکرها را از سرش بیرون ریخته است و دیگر چیزی ندارد تا به آن فکر بکند، به همین خاطر دیگر نیازی به ادامه دادن و ماندن در برزخ خواب ندارد.

۳۱) من یک میکروب جامعه شده ام، یک وجود زیان آور. سربار دیگران.

۱- طعنه به همرنگ دیگران نشدن.
۲-احساس بیهودگی او را وا می دارد تا چنان حرف های کلیشه ای بزند. گذشته از آن، انگار برای فریب خود و گریز از آدم های خیالی سرش، خود را زیان آور توصیف می کند.

۳۱) گاهی دیوانگی ام گل می کند،

۱- طعنه به چشیدن رخوت خواب در آن شب تحول و مانند دیوانگان احساس رهایی کردن.
۲-گل کردن دیوانگی، از جمله مراحل یافتن راه است.

۳۱) می خواهم بروم دور، خیلی دور، یک جایی که خودم را فراموش بکنم. فراموش بشوم، گم بشوم، نابود بشوم،

آرزوی رفتن به ژرفای خواب دارد. زیرا در آن مرحله از

خـواب اسـت کـه فـرد از خـود خیلـی دور مـی شـود. طـوری که مغـزش از کار مـی افتـد و هـر هویتـی که داشـته به یک بـاره گم و نابـود مـی شـود و انـگار از نـو زاده می شـود.

۳۴-۳۱) مــی خواهــم از خــود بگریــزم، بروم خیلــی دور، مثــلا بروم در ســیبریه،

۱- بـا تارانـدن فکرهـا، وقـت خوابیـدن فـرا مـی رسـد، برای همیـن بـه یـاد رختخوابـش مـی افتد.

۲- رختخـواب حـس سـرما را بـه او القـا مـی کند. زیـرا وقتی غلـت می خورد، سـرمای ملافه را احسـاس می کنـد. به همین خاطـر زمانـی کـه به یـاد رختخوابـش می افتـد، جایی سـرد به ذهنـش می رسـد و از سـیبریه مـی گوید.

۳- پلـک بیـدار اهـل سـرما اسـت و راه گریـز را جـای دور و سـرد، مـی انـگارد.

۳۲) در خانــه های چوبیــن زیر درخت های کاج، آســمان خاکستری،

۱- بـا اجـازه نـدادنِ راه یافتـن فکـری در سـر، دیگـر خوراک رویا یـش، خـودش اسـت. بـرای همیـن بـه وصـف خویـش مـی پـردازد. پلـک بیـدار سـایه خـود را بـا گردنـی کـه بـه یـک طـرف بدنـش خـم شـده است، درخـت کاج مـی انـگارد. خانه چوبیـن نمـاد بـدن بکـر و خـلاص یافتـه از افـکار ذهنی اسـت. پلـک بیـدار، همـه چیـز را تـار و دوتایـی مـی بیند بـرای همین خانـه و درخـت را جمـع مـی بنـدد. عـلاوه بـر آن زمانـی کـه بـا

سرِ به یکطرف کج شده خوابگردی می کند، با هر قدم سایه سرو مانندش را می بیند، اما متوجه نمی شود که آن سرو، سایه خودش است.

بدین خاطر می پندارد با هر قدمی که بر می دارد به یک درخت سرو جدید می رسد. پس از افزایش آگاهی اش، وقتی در تختخواب به اصطلاح بستری می شود، طرز خوابیدنش نیز تغییر می کند، انگار گردنش را بالاتر نگه می دارد. با بدنی آسوده، سایه اش در تخت، او را به یاد خانه می اندازد.

۲- پس از شکستن قایقش (تخت چوبی) و افتادن در آب و مرده و زنده شدن، دیگر تخت چوبی اش، او را به یاد خانه می اندازد.

۳۲) برف، برف انبوه

ملافه اش سفید رنگ است، با احساس سردی و همچنین رویت سفیدی ملافه به یاد برف می افتد. انبوهی برف، بیانگر وسعت دیدش است.

۳۲) میان موجیک ها، بروم زندگانی خودم را از سر بگیر م.

فنرهای تختش شکسته و فرسوده است و با هر غلت، بدنش مانند موج دریا بالا و پایین می رود. با فکر موج، به یاد موجیک نیز می افتد و از آن می گوید.

۳۲) یا، مثلا بروم به هندوستان، زیر خورشید تابان،

خوابش افزایش یافته و بدنش گرم شده است. از طرفی

چـون صحبـت از سـفر اسـت، گرمـای «خـواب»، او را بـه یـاد خورشـید تابـان و یـک کشـوری گرمسـیر مـی انـدازد.

۳۲) جنــگل هــای ســر بــه هــم کشــیده، مابیــن مردمان عجیــب و غریــب،

بـا تهی شـدن از فکر، دیگـر عناصر رویایش عجیـب و غریب شـده اند.

۳۲) یک جایی بروم که کسی مرا نشناسد، کسی زبان من را نداند، می خواهم همه چیز را در خود حس بکنم.

از آرزوی هـر دو پلـک خـواب و بیـدار، معلـوم مـی شـود کـه هـر دو مـی خواهنـد از بـرزخ بـه در آینـد. «بیـدار» مـی خواهـد پلک خواب او را نشناسـد تا مجبور نشـود برایـش بازیگری کند و سـخن بگویـد و «خـواب» مـی خواهـد، پلـک بیـدار زبـان او را ندانـد تـا سـخنی نگویـد. بدیـن گونـه سـکوت بـر قرار می شـود و او قـادر مـی شـود صدای درون خـود را بشـنود و به آن پاسـخ دهد.

۳۲) امــا مــی بینم برای این کار درســت نشــده ام. نه، من لش و تنبل هســتم.

۱- سرزنش خود در حالیکه خواب بیشتری بر او غلبه می کند.

۲- اقرار به فرا نرسیدن زمان شکوفا شدن دیوانگی اش.

۳۲) اشتباهی به دنیا آمده ام،

اقـرار بـه آنکـه مانـدن در بـرزخ خـواب و رویـا دیـدن، بـه معنـای گـم کـردن راه اسـت.

۳۲) مثل چوب دو سر گهی، از اینجا مانده و از آنجا رانده.

۱- ماوای پلک خواب، آنجا است و پلک بیدار اینجا.

۲- دیگر نه پلک بیدار می خواهد در برزخ بماند و نه پلک خواب، لیکن راه سفر را پیدا نمی کند. بدین خاطر احساس از اینجا مانده و از آنجا رانده به او دست می دهد.

۳۲) از همه نقشه های خودم چشم پوشیدم، از عشق، از شوق، از همه چیز کناره گرفتم. دیگر در جرگه مرده ها به شمار می آیم.

۱- دیگر مانند جوکیان و سوخته دلان، آرزویی ندارد که از شوق و عشق رسیدن به آن، برایش نقشه بکشد. وقتی می گوید از همه چیز کناره گرفتم، گویی برای رسیدن به خود، از خود مایه گذاشته است!

۲- آمادگی خود را برای سفر به قعر، با گفتن دیگر در جرگه مرده ها قرار گرفته ام بیان می دارد. باید دید آیا درست می گوید؟

۳۲) (شروع متن) گاهی با خودم نقشه های بزرگ می کشم، خودم را شایسته همه کار و همه چیز می دانم، با خود می گویم: آری کسانی که دست از جان شسته اند و از همه چیز سرخورده اند تنها می توانند کارهای بزرگ انجام بدهند. بعد با خودم می گویم: به چه درد می خورد؟ چه سودی دارد؟...

۱- حرف های تکراری از جمله فلسفه بافی های پلک

بیدار است، که در متون بعدی به آن اقرار می کند.

۲- مخاطب با خوانش عبارت، «دست شستن»...، به یاد خاطره دیگری از او می افتد که دستش را می شوید (ص ۳۶). برای بستن دست و پای پیرمرد خوابگرد نیز، نقشه بزرگی می کشد.

۳- نقشه های بزرگ، رویاهاییست که رویت می کند. به بیهوده بودنشان و آرزوهایش که در آن دست یافتنی می شوند، پی برده است.

۴- جملاتِ حاوی کلمه «خود»، مهم هستند. بطوریکه از تحول روحیه او خبر می دهند. سخنان با خودگفتنش، از جمله حرف های حسابی اوست که به خود و خواننده می زند. با امید آنکه مخاطب نیز از او بیاموزد و از ترس درون و آرزوهایش بکاهد، به شهامتش بیافزاید تا نفس رهایی را با پوست و استخوانش حس کند.

۵- جملات هم درد بر انگیز روایت.

۳۲) دیوانگی، همه اش، دیوانگی است! نه، بزن خودت را بکش، بگذار لاشه ات بیفتد آن میان. برو، تو برای زندگی درست نشده ای، کمتر فلسفه بباف، وجود تو هیچ ارزشی ندارد، از تو هیچ کاری ساخته نیست !

۱- ترغیب خود به ترک رویا دیدن در برزخ و به عمق خواب رفتن.

۲- میل رسیدن به ژرفای خواب را، دیوانگی می نامد. زیرا در آن مرحله، انسان به مانند دیوانه هاییست که از ترس، عاری و رها هستند. بنابراین هر چه زودتر از رویا دیدن دست بکشد، زودتر رها و دیوانگی اش می شکفد و گل می دهد.

۳۲) ولی نمی دانم چرا مرگ ناز کرد؟ چرا نیامد؟ چرا نتوانستم بروم پی کارم آسوده بشوم؟

۱-کنایه به عمق خواب نرفتن و همچنان در وادی برزخ باقی ماندن.

۲- تا ذهنش، دست از افکار و احساس واهی نشوید، نمی تواند به ژرفای خوابش برسد. برای همین خواب برایش ناز می کند.

۳۲A) یک هفته بود که خودم را شکنجه می کردم. این هم مزد دستم بود!

۱- منظور از یک هفته، دقایقی پیش است. پلک بیدار زمان رخدادها را با ترتیب بیان می دارد.

۲- پلک بیدار با پس زدن خواب و ندیدن دختر، خود را شکنجه می کند تا از دلبستگی هایش دل بکند و شایستگی رفتن به قعر را کسب کند. حال که پیروزمندانه، زمان بوسه بر خواب و دختر فرا رسیده است، این بار او ناز می کند. گویی این بار نوبت شکنجه پلک خواب است تا با آزمایشی از برگشت ناپذیری تصمیم خود مطمئن شود.

۳- رجوع شود به آینه متن فوق: «*هفت روز بود که خودم را شکنجه می دادم (ص ۲۶).*»

۳۲) زهر به من کارگر نشد، باور کردنی نیست؛ نمی توانم باور بکنم.

هنوز بیدار است زیرا همچنان ذهنش در حال فکر و فلسفه بافی است.

۳۲) غذا نخوردم،

پلک خواب، فکر را به منزله خوراک برای رویا دیدن، می داند. برای همین می پندارد غذا نخورد که رویا نبیند و زودتر به عمق خواب برود.

۳۲) خودم را سرما دادم،

پلک بیدار فکر می کند با تکان خوردن به خود سرما بدهد تا از سوزش و سوختن، بیمار شود و مسیر عمق، زودتر باز شود.

۳۲) سرکه خوردم، هر شب گمان می کردم سل سواره گرفته ام، صبح که بر می خواستم از روز پیش حالم بهتر بود،

۱- رجوع شود به: «*اگر به اصرار و پافشاری رفقا چایی از صاحب خانه می خواستم و می خوردم حالم سرجا می آمد. ترسناک بود، ناخوشی به کلی رفع می شد (ص ۱۵۶، ۲۶).*»

۲- برای در آمدن از برزخ و رفتن به خلسه، تلاش می کند.

لیکـن بـا بـالا رفتـن پلـک و وارد شـدن نـور بـه درونـش، مـی پنـدارد صبـح شـده اسـت و دوبـاره بـه برزخ کشـیده می شـود.

۳۲) ایـن را بـه کی می شـود گفت؟ یـک تب نکـردم. اما خـواب هم ندیـده ام، جـرس هـم نکشـیده ام. همه اش خـوب بـه یادم اسـت. نه بـاور کردنی نیسـت.

۱- دیگـر در بـرزخ، نـه رویـا مـی بینـد و نـه بـا خـودش حرف مـی زنـد، لیکـن بـه ژرف خـواب نیـز نمـی رود. بـرای همیـن برایـش بـاور نکردنـی مـی آیـد و بـه خـود لقـب روییـن تـن مـی دهـد.

۲- تـب نکـردن به مفهـوم به خواب نرفتن اسـت زیـرا گرمای تـن به خـواب رفتـه اش را تب می انـگارد. گویی هـر مرگی تبی را هم از سـر مـی گذراند.

۳- خـوب بـه یـاد داشـتن همـه چیـز در شـب جـدال، تاکیدیسـت بـر اشـراف وی به احوالـش در آن مرحلـه از خواب. پلـک بیـدار قـدرت یـادآوری دارد.

۳۳) (شـروع متـن) ایـن هـا راکـه نوشـتم کمی آسـوده شـدم، از مـن دلجویـی کـرد، مثـل ایـن اسـت کـه بـار سـنگینی را از روی دوشـم برداشـتند.

۱- بـا خوانـدن جمله فوق، خواننده، شـاهد خویش می شـود و وجـود خـود را، حـس می کند.

۲- افـکاری کـه بـه سـرش راه مـی یابـد را نوشـتن مـی انگارد و فقـط پلـک خـواب توانایـی نوشـتن دارد. بـا نوشـتنِ «از مـن

دلجویی کرد»، مطمئن می شویم هر آنجه که «بیدار» فکر کرده، «خواب» آن را نوشته است.

۳۳) چه خوب بود اگر همه چیز را می شد نوشت.

۱- پلک خواب فقط می تواند هر چه را «بیدار» فکر کند، در سر بنویسد. برای همین نمی تواند حرف دلش را بنویسد تا «بیدار» متوجه شود چرا «خواب» ناز می کند.

۲- به نظر می آید «بیدار»، آرزو می کند کاش قادر به نوشتن بود تا با نوشتن، دلیل قهر «خواب» را بپرسد.

۳-جالب می شود اگر سخنان فوق را، درد دل نویسنده اثر (هدایت) بیانگاریم. قهرمان داستانش، از برزخ خواب، ماجرا را روایت می کند و آن چه که به گوش و چشمش می رسد، بزرگنمایی می شود و فرای واقعیت است. منتهی «هدایت» نمی خواهد ردی از خود در داستان به جای بگذارد و پوست کنده به مخاطب بگوید چه بر سر راوی اش آمده است. بدین خاطر «چه خوب بود اگر همه چیز را می شد نوشت» انگار حرف دل نویسنده اثر را به زبان می آورد.

۳۳) اگر می توانستم افکار خودم را به دیگری بفهمانم، می توانستم بگویم.

۱- پلک بیدار دلیل ناتوانایی اش را، القا نکردن تمام افکارش به دیگری می داند. در صورتی که فکری نباید وجود داشته باشد که بخواهد القا شود! برای همین است که همچنان در برزخ باقی مانده است.

۲-آگاهی از «دیگری»، به معنای شناخت درد است. لیکن هنوز خود را دو تا می بیند و متعادل نشده است.

۳-به نظر می آید، پلک خواب آرزو می کند که، ای کاش می توانست دوباره فکر کند تا به «بیدار» بگوید، چرا ناز می کند؟

۳۳) نه، یک احساساتی هست، یک چیزهایی هست که نمی شود به دیگری فهماند، نمی شود گفت، آدم را مسخره می کنند.

۱-گویی پلک خواب و بیدار از هم خجالت می کشند. «خواب»، بخاطر مسخره شدن نمی تواند احساسش را به «بیدار» ابراز کند و «بیدار» نیز بخاطر مسخره شدن نمی تواند فکرش را به او بگوید.

۲-اگر حرکاتی که در خوابگردی عجیبش انجام می دهد، یعنی لباس مبدل پوشیدن و جلوی آینه نقش آفرینی کردن را به کسی بگوید، بی شک مسخره اش خواهند کرد.

۳۳) هر کسی مطابق افکار خودش دیگری را قضاوت می کند. زبان آدمیزاد مثل خود او ناقص و ناتوان است.

۱-کنایه به بی عیب و کامل نبودن آدم ها و بالطبع صحیح ندانستن قضاوت شان.

۲-کسی که دیگران را قضاوت می کند، آدم کاملی نیست و ناقص است.

۳۳) (شـروع متـن) مـن روییـن تن هسـتم. زهـر به من کارگر نشـد، تریاک خـوردم فایده نکـرد. آری من رویین تـن شـده ام، هیچ زهـری دیگر بـه من کارگر نمی شـود.

۱-با وجـودی کـه تمام تمهیدات سـفر به قعـر را فراهم کرده بطوریکـه دیگـر در بـرزخ خـواب نـه رویـا رویت مـی کنـد و نه با خـود بلنـد حـرف می زنـد، لیکن نمی توانـد به قعر خـواب برود و همچنـان در بـرزخ، بلاتکلیـف مانـده اسـت. در ایـن حالـت پلـک بیـدار خـود را روییـن تن می بینـد چون نیمـه ای مغرور اسـت لیکـن پلـک خـواب احساسـش را بـا جـان سـختی ابراز می دارد.

۲-منظور از زهر، زهر خواب است.

۳-در شـب هـای قبـل از روایـت، نیازی بـه خوردن زهـر و یا تریاک نداشـت، زیـرا از درد و قدرت روح خویش خبر نداشـت. لیکـن اکنـون، هم نیاز آن را احسـاس کرده اسـت و همچنین با اقـرار بـه خوردن آن، درمان را نیز شـناخته اسـت.

۳۳) بالاخره دیدم همه زحمت هایم به باد رفت.

توسـط بـه رخ کشـیدن «زحماتـی» کـه کشـیده اسـت، مـی خواهـد احسـاس نومیـدی را از خود دور کند و به تلاشـش ادامـه بدهد.

۳۳) پریشــب بـود، تصمیم گرفتم تـا گندش بـالا نیامده مســخره بازی را تمــام بکنم.

۱-ساعاتی قبل، یا به قول خودش دیشب، هنگام خوابگردی

و جدال با خویش، به خودش صدمه زده است. برای آنکه بیش از این خود را نزند تا مبادا واقعا از صدمه جانی بمیرد، می گوید، «تا گندش بالا نیامده، مسخره بازی را تمام بکنم».

۲- ماجراهایی که در تاریخ های، «دیشب» *(صفحه ۲۳ متن آخر)*، «پریشب» *(ص ۳۴)* و «پس پریروز» *(ص ۲۸)*، رخ می دهند، قابل مقایسه هستند. در تاریخ «دیشب»، فال می گیرد، خفاش به صورتش میزند و در نهایت پیرمرد را به ستونی می بندد. در تاریخ «پریشب»، بخاطر آنکه بیش از آن در خوابگردی خودش را کتک و صدمه نزند و به قول خودش تا گندش بالا نیامده است، زهر خواب را می خورد و پس از دیدن صورتش که به نظرش می آید او را زیاد دیده است، بر می گردد. در تاریخ «پس پریروز» دیوانه وار راه می رود تا به خودش می آید و پس از برخورد به مانعی که آن را لحظاتی پیش (پریشب)، شناسایی کرده است (عکس خودش)، بر می گردد.

۳۳) رفتم کاشه های تریاک را از کشو میز کوچک در آوردم. سه تا بود. تقریبا به اندازه یک لوله تریاک معمولی می شد، آن ها را برداشتم. ساعت هفت بود،

۱- تنها پلک بیدار ساکنِ نیمکره چپ، قادر است اعداد را بشمارد و بیان کند.

۲- دانستن جای کاشه تریاک و همچنین نیاز به خوردن تریاک یا زهر خواب، به مفهوم دانستن چاره درمان است.

۳- همزمان با خوابی که می بیند، در رختخواب دستش را در جیبش (کشو) می کند و چیزی را لمس می کند و از جیبش در می آورد.

۴- سه کاشه بر می دارد، زیرا حضور هر سه پلک را احساس می کند.

۳۳) چایی از پایین خواستم، آوردند. آن را سر کشیدم.

۱- سر کشیدن چایی، تعجیل او را می رساند. زیرا می خواهد زودتر به آسایش برسد.

۲- چایی می خورد تا خوابش نگیرد، زیرا می خواهد به ذهنش فرصت بدهد تا آخرین افکار مزمن را به سراغش بفرستد تا آن ها را هم تارو مار کند و خلاصی یابد.

۳- در سرش فکر چندانی باقی نمانده است تا رویای دور انداختن آن را ببیند. برای همین دیگر خوراک رویایش را در معده اش جستجو می کند. بیان افکاری که به خود و جسمش مربوط شود، مانند گرسنه و تشنه شدن، اعتنای بیشتر به خویش را نشان می دهد و جهت شناخت خود، مثبت ارزیابی می شود.

۳۳) تا ساعت هشت کسی به سراغ من نیامد،

۱- بیان عدد، جمله را از آن پلک بیدار می کند.

۲- انتظار ورود ته مانده افکار پوچش را دارد تا آخرین موانع بر سر سفر، به عمق وجودش را از بین ببرد.

۳۳A) در را از پشـت بسـتم، رفتـم جلـو عکسـی کـه به دیـوار بود، ایسـتادم،

۱- بسـتن درب از پشـت، بـرای فـرار نکـردن و یـا نیفتادن به دیگر وادی اسـت.

۲-در اینجا پلک بیدار، احساسش را از پشت در بیان می دارد. لیکن در صفحات آتی، پلک خواب با خوردن تریاک و یا زهر خواب، احساسش را از پشت در بازگو می نماید. روایت دو پلک، موجب شکل گیری، خاطرات متفاوت لیکن مشابه، می گردد. رجوع شود به: «*در هم از پشت بسته است (ص ۲۱۵، ۳۵A)*».

۳- می رود و رو در روی خودش جلوی عکسـش می ایسـتد. زیـرا مـی داند هر ایرادی که هسـت به خودش وارد اسـت.

۳۳) نگاه کردم.

۱- عبارات و یا جملات کوتاه، مهم ارزیابی می شوند.

۲- جملـه کوتـاه «نگاه کردم»، حکایت از مـدت زمان طولانی خیـره شـدن به تصویر خود اسـت. «بیدار» نـگاه می کند.

۳۳) نمـی دانـم چه فکرهایـی برایم آمد، ولی به چشـم یـک آدم بیگانه ای بود.

۱- آنقـدر بـه تصویـرش نگاه می کنـد تا چهره هـای متفاوتی کـه همـواره در نقش شـان بازی مـی کرد، به چشـمش می آیند و مـی رونـد، تـا نوبـت می رسـد به چهـره ای کـه با وجـود خود، بیگانـه مـی آید، لیکـن توجـه او را به خود جلـب می کند.

۲-از آنکه خودش را به چشمش می بیند، باید خوشحال بود.

۳۳) با خودم می گفتم: این آدم چه وابستگی با من دارد؟

هرگاه از خود و یا با خود بگوید، به معنای شناخت و قدمی نزدیک شدن به خویش است.

۳۳) ولی این صورت را می شناختم. او را خیلی دیده بودم.

۱- پس از طولانی نگاه کردن به تصویرش و بیگانه شدن با خویش، خود را می شناسد.

۲- پلک بیدار (نیمکره چپ) قدرت تشخیص چهره ها را ندارد. منتهی اقرار به شناختن تصویرش، نشانه آنست که به هوشیاری اش افزوده شده است.

۳۳A) بعد برگشتم،

۱- پشت به عکس خود می کند، زیرا مانع، خود و عکس خود است *(ص ۲۳ متن ۲)*. همچنین رجوع شود به: *«برگشتم (ص ۱۰۹، ۲۱A)»* و همچنین به: *«این راه رفتن بدون اراده، ... (ص ۱۶۸، ۲۳A)»*.

۲- برگشت از راه رفته، قصد انجام فکر و یا کاری را می رساند.

۳۳) احساس شورش، ترس یا خوشی نداشتم، همه کارهایی که کرده بودم و کاری که می خواستم بکنم و همه چیز به نظرم بیهوده و پوچ بود.

۱- پلک خواب ترسو است پلک بیدار شورشی است و پلک شاهد خوش است.

۲-احساسش را در حال، گذشته و آینده وصف می کند.

۳۳) سر تاسـر زندگـی به نظرم مسـخره می آمـد، نگاهی بـه دور اتـاق انداختـم. همـه چیزها سـرجای خودشـان بودنـد، رفتـم جلو آینـه درگنجه، بـه چهره بـر افروخته خـودم نـگاه کردم.

۱- پلـک بیـدار از سرتاسـر بیـداری اش در ایـن چند سـاعت مـی گویـد. دیگـر، هـم سرتاسـر زندگـی حقیقـی اش مسـخره مـی آیـد و همچنیـن سرتاسـر زندگـی اش در ایـن چند سـاعت خـواب و خوابگـردی.

۲-در دیگـر دنیـا نیـز، از بـودن همـه چیـز سـرجای خـودش مـی نویسـد: «*بـه دور اتـاق نگاهـی انداختـم*، همه چیزها سـرجای خودشـان بودنـد. *با خودم گفتم دیگر کار تمام است*، فـردا افلاطون هـم *نمی توانـد مرا* زنـده بکنـد *(ص ۳۴)*»!

همچنیـن می گوید: «*رخـت هایـم را روی صندلی پهلوی تخت مرتـب کـردم، لحـاف را روی خـودم کشـیدم، بـوی ادکلـن گرفته بود (ص ۳۴)*».

۳-حقیقـت مـی گویـد کـه مـی رود و تصویـرش بر آینـه دربِ گنجـه را مـی بینـد. چهـره اش برافروختـه اسـت زیـرا هـم از عمـق خـواب بیـرون آمده اسـت و همچنین خشـمگین اسـت از زمـان هایـی کـه بـا غفلـت از خـود، از دسـت داده اسـت.

۳۳A) چشـم هـا را نیمـه بسـتم، لای دهنـم راکمـی باز کـردم و سـرم را بـه حالت مـرده کـج گرفتم.

۱- توصیـف چهـره خـود در حالـت خوابگـردی، بـا دهانـی

نیمـه بـاز و گردنـی کـه به یـک طـرف خم شـده اسـت. گویی که خـود را دار زده اسـت.

۲-ادای چهـره خـود را در آوردن و خـود را به سـخره گرفتن، جـزو آخریـن تقلیدهاییسـت کـه در ایـن شـب تحـول، انجـام مـی دهد. چشـم بیدار، نیمه باز اسـت و توسـط آن دنیا را تیره و تـار مـی بینـد، دهانـش نیمـه بـاز اسـت و توسـط آن بـا خـود حـرف مـی زنـد، آواز مـی خواند و یا جـرس می کشـد و گردنش نیـز کج اسـت زیـرا نیمه خـواب اسـت و نیمـه بیـدار. زمانی که قایقـش مـی شـکند و یـا از واگـن پیـاده می شـود، دیگـر با یک پلـک بسـته و یـک پلـک نیمـه بـاز، رویا مـی بینـد و خوابگردی مـی کنـد. هر چه بیشـتر از حـال خـود آگاه می شـود کارکرد دو پلـک هماهنـگ می شـود و مرغ هـا و زن و مـرد در کنار یکدیگر راه مـی رونـد و می نشـینند.

۳۴) بـا خـودم گفتـم فـردا صبـح، بـه ایـن صـورت در خواهـم آمـد،

دیگـر نمـی خواهد ماسـک هیـچ کـس را بزند، جـز خودش. حتـی اگر چهره ای مسـخره داشـته باشـد.

۳۴) اول هر چه در می زنند کسی جواب نمی دهد، تا ظهر گمان می کنند که خوابیده ام، بعد چفت در را می کشند، وارد اتاق می شوند و مرا به این حال می بینند. همه این فکر ها مانند برق از جلو چشمم گذشت.

«خـواب» برایـش نـاز مـی کنـد، زیـرا «بیـدار» هنـوز در صدد

ورود به اتاق خواب است، حتی اگر دیگر چفت در انداخته باشد.

۳۴) (شروع متن) لیوان آب را برداشتم، با خونسردی پیش خود گفتم که کاشه آسپرین است و کاشه اولی را فرو دادم، دومی و سومی را هم دستپاچه پشت سرش فرو دادم. لرزش کمی در خودم حس کردم،

۱- از سستی خواب لحظه ای به لرزه می افتد.

۲- تمایل به خوردن سه قرص، حاکی از دید سه‌گانه اوست.

۳۴) دهنم بوی تریاک گرفت،

احساس تلخی که معمولا پس از بیدار شدن از خواب، به انسان دست می دهد را بوی تریاک می انگارد و صحه ایست بر خواب رفتن او.

۳۴A) قلبم کمی تند زد. سیگار نصفه کشیده را انداختم در خاکستر دان.

۱- قلب پلک بیدار تند می زند و نشانه کشیده شدن به ورطه خوابنمایی است. منتهی با به اصطلاح دور انداختن سیگار نصفه، پلکش بیشتر بسته می شود.

۲- رجوع شود به: *«می خواهم سیگار بکشم، میل ندارم (ص ۵۵، ۱۷)».*

۳۴B) رفتم حب خوشبو از جیبم در آوردم مکیدم،

هر چه بیشتر پلک هایش پایین می آید، نشانه پیروزی در نبرد با خویش است و می بایست جشنی برایش بگیرد.

خوش بوکردن فضا با مکیدن حب خوشبو و یا در دیگر دنیا با پاشیدن ادکلن، بیانگر پیروزی وی در ادامه راه عمق است. رجوع شود به: متن قبلی: «*قلبم کمی تند زد. سیگار نصفه کشیده را انداختم در خاکستر دان (ص ۲۰۳، ۳۴A)*».

۳۴) دوباره خودم را جلو آینه دیدم،

۱- جمله مزبور در زندگی اش به قدری مهم است که اگر آینه ای در اتاقش وجود نداشت هیچگاه در خوابگردی آنقدر جسمش خسته و کوفته نمی شد، آن هم بخاطر نقش آفرینی جلوی آن. معمولا خوابگردها با خوردن آبی و یا رفتن به دستشویی دوباره به بستر بر می گردند و می خوابند. لیکن این جذابیت آینه بود که با کشیدن نگاه راوی به قعر خود، موجب گم شدن روحش و طولانی شدن بقای وی در فاز خواب و بیداری شد.

۲-نیاز دارد تا دوباره خود را ببیند.

۳۴) به دور اتاق نگاهی انداختم، همه چیزها سر جای خودشان بودند. با خودم گفتم دیگر کار تمام است، فردا افلاطون هم نمی تواند مرا زنده بکند!

۱- نگاه به دور اتاق، به مفهوم اشراف کامل داشتن به احوال خویش است.

۲-در ذهنش یا همان اتاق خانه اش، وقتی همه چیزها سر جای خودشان باشند، بدان معناست که بستر آشتی دو نیم روح خواب و بیدار فراهم شده است.

۳- خـود را شـناخته و بـاور کـرده اسـت بنابرایـن جذابیـت آدمـی بـه مهمی افلاطـون هم نمی توانـد او را به دیـدن رویایی دیگـر ترغیـب کنـد و در جلد او جلـوی آینه نقـش آفرینی کند.

۴- در دیگـر متـن نیـز از بـودن همـه چیزهـا در سـر جـای خـودش مـی گویـد: «*سرتاسـر زندگـی بـه نظرم مسـخره مـی آمد، نگاهـی بـه دور اتـاق انداختـم. همـه چیزهـا سـرجای خودشـان بودنـد، رفتـم جلـو آینـه درگنجـه، به چهـره بـر افروخته خـودم نگاه کـردم* (ص ۳۳)».

۳۴) رخـت هایـم را روی صندلـی پهلـوی تخـت مرتـب کردم،

خود را آماده می کند.

۳۴) لحاف را روی خودم کشیدم،

کنایه به بستن چشم.

۳۴) بـوی "ادوکلن"گرفته بـود. دگمه چـراغ را پیچانیدم اتاق خاموش شـد،

۱- با انداختن سـیگار به خاکسـتردان و بستن پلک راستش، تاریکـی بـه درونـش راه مـی یابد. بـرای همین خـواب می بیند چـراغ را مـی پیچانـد. همـان لحظـه در واقعیت، گوشـه مشـتِ گـره کـرده چپش را، بطرف چشـمش مـی برد و نرسـیده به آن، مشـتش را می پیچاند.

۲- هـر دو نیمکـره راسـت و چپ مغز بـا یاری یکدیگـر، برای رسـیدن بـه خود بـه فعالیـت در می آیند. پایین کشـیده شـدن

پلک راست به دستور نیمکره چپ (بیدار) صورت می گیرد و پیچاندن مشت دست چپ با کنترل نیمکره راست یا (خواب) به حرکت در می آید.

۳- هنگام بالا رفتن منحنی وارِ پلک بر روی کره چشم، متوجه می شویم چشم از گوشه، باز می شود. پیچاندن دگمه و خاموش کردن چراغ، بیانگر باز شدن گوشه چشمش است.

۴- هر چه از ترس و یا بوی سیگار او کاسته می شود به شجاعت و بوی ادکلن وی افزوده می شود.

۵- مطالب متون این صفحات در اوایل و اواسط کتاب با دیدی دیگر بیان می شود. در حقیقت هر سه، یک خاطره هستند که توسط سه پلک خواب، بیدار و شاهد بیان می شوند. رجوع شود به: «*شیشه ادکلن را برداشتم* (ص ۱۷۱، ۲۹A).»

۳۴) یک تکه از بدنه دیوار و پایین تخت با روشنایی تیره و ضعیفی که از پشت پنجره می آمد کمی، روشن بود.

از آینه دستی دل کنده و در واقعیت آن را پایین تختش انداخته است. نوری که از آن انعکاس می یابد، روشنایی ضعیفی می انگارد که از پشت پنجره می آید. در دیگر دنیا، «بیدار» پلکش به قدر کمی بالا رفته که تنها نور ضعیفی به چشمش برخورد می کند و در دنیای پلک خواب، از بسته شدن پنجره اتاق مابین خواب و بیدار

باخبر می شویم. رجوع شود به: «*می خواهم بلند بشوم و پنجره را باز بکنم (ص ۵۳، ۱۷).*»

۳۴) دیگر کاری نداشتم، خوب یا بد، کارها را به این جا رسانیده بودم.

۱-کارهایی که خوب یا بد، «بیدار» انجام داده است عبارت است از، بستن دهن و دست و پای پیرمرد خوابگرد و ناخوش کردن خود و پایین کشیدن پلک چشمش و کارهایی که «خواب» انجام داده است عبارت است از، انداختن چفت در و بستن پنجره و افزودن خوابش است. اگر به عمق وجودش نتواند سفر کند، بدان معناست که کارهایی که باید انجام می داد، خوب یا بد، هنوز به اتمام نرسیده است.

۲-اقرار به هدایتِ ذهن خود، به سمتی که تمایل دارد.

۳۴) خوابیدم، غلت زدم.

۱- فقط در سطح خواب است که غلت می زند، با هر غلتی، فکری در خواب تبدیل به رویا و به دور انداخته می شود.

۲-وقتی در قعر خواب است هیچ تکانی نمی خورد. زمانی که در برزخ است مدام تکان و غلت می خورد. با هر غلتی، فنرهای زهوار رفته تختخوابش، بدن او را مانند موجی بالا و پایین می برد. موج سواری او را به یاد کلمه موجیک می اندازد و از آن نیز یاد می کند.

۳۴) همـه خیالـم متوجـه ایـن بـود کـه مبـادا کســی به احــوال پرســی مــن بیایــد و ســماجت بکنــد. اگــر چه به همــه گفتــه بودم که چند شــب اســت خوابم نبــرده تا این کــه مــرا آســوده بگذارند.

نگـران اسـت هنـوز تـه ذهنـش، فکرهـای بیهـوده ای پنهان با شد.

۳۴) در این موقع کنجکاوی زیادی داشتم.

۱-کنجکاو است بدانه چه افکار سـمجی هنـوز در ذهنش از چشـم او پنهان مانده است.

۲-قـادر بـه پیمـودن عمق خواب، شـده اسـت. بـرای همین پـس از مـدت هـا دوری از خوابـی طبیعـی، کنجـکاو اسـت کـه دوبـاره آن را چگونـه دریابـد.

۳۴) ماننــد ایــن کــه پیــش آمــد فــوق العــاده ای برایم رخ داده، یا مســافرت گوارایی در پیش داشــتم، می خواســتم خوب مــردن را حــس بکنم،

مسـافرت گـوارا، همـان خـواب عمیـق اسـت. مـی خواهـد شـاهد خویـش در ژرفـای خوابـش باشـد، تـا وجـودی را کـه عـاری از رویـا و آرزوسـت خـوب حـس بکنـد.

۳۴) حواسم را جمع کرده بودم، ولی گوشم به بیرون بود.

۱-بـا وجـودی که برای مسـافرت گـوارا، خود را آمـاده می کند، لیکـن هنـوز نگـران اسـت مبـادا فکـری سـفر او را مختـل کند. بنابرایـن احسـاس مـی کند هنـوز تدارک سـفر خویـش را کامل

نکرده است.

۲- پس از غرق شدن در رودخانه و نجاتش، همچنین رویت چهره واقعی اش و گریه کردن در حدی که اشک از گردن و شانه اش سرازیر می شود، دیگر آنقدر آرام حرف می زند که انگار صدا از بیرون می آید (ص ۲۵). همچنین آنقدر آرزوهایش در پیش چشمش کوچک شده اند که انگار آن ها را از طبقه ششم عمارتی می بیند.

۳۴) به محض این که صدای پا می آمد دلم فرو می ریخت.

۱- صدای تپش قلب بیدار را، صدای پا می انگارد.

۲- امید دارد دیگر فکری در سرش باقی نمانده باشد.

۳- هنگام خواب ریتم قلب کند می شود، بنابراین هر جا از صدای پا بگوید بدان معناست که هنوز به عمق خواب وارد نشده است.

۳۴) پلک هایم را به هم فشار دادم.

قدم اول برای شروع سفر به دنیای خواب، بستن کامل هر دو چشم است.

۳۴) ده دقیقه یا کمی بیش تر گذشت هیچ خبری نشد.

۱- نه رویایی می بیند و نه غرق خواب و رخوت می شود.

۲- زمان برای پلک خواب، کندتر از پلک بیدار می گذرد. بنابراین بیان کمی بیش تر از ده دقیقه، تفاوت گذر زمان از دید خواب و بیدار است.

۳۵) بـا فکرهـای گوناگون سـر خـودم را گرم کـرده بودم ولـی نه از این کار خودم پشـیمان بودم و نه می ترسـیدم تـا ایـن که حس کـردم گردها دسـت به کار شـدند،

۱-اندام های تازه به خواب رفته اش، سست می شوند.

۲-از آنکـه دوبـاره اجـازه فکـر کـردن بـه خـود داده اسـت، پشـیمان نیسـت. زیـرا هدفـش ترک فکـر و رویا، برای همیشـه اسـت، بنابراین نیـاز دارد تا تمام افکار مزمن را از سـرش خالی کنـد. نمـی ترسـد زیـرا دیگر آرزویـی بـرای بـرآورده کردنش در رویـا، نـدارد تـا نگران شـود بـا تکانی پـر بزنـد و برود.

۳۵) اول سنگین شدم،

وصـف حالاتـش هنـگام چیرگـی خواب بـر بدنـش. هنگامی کـه تـازه به خـواب می رویم، به سـختی بتوان عضـوی از بدن را تـکان داد. اگـر آن کار را انجـام دهیم، وزن هـر اندام، چند برابر سـنگین تر بـه نظر مـی آید.

۳۵) احساس خستگی کردم،

با غلبه خواب، اعضای بدن به سـختی و سـنگینی به حرکت در بیایند. برای همین، «خواب» همواره خسـته است.

۳۵) این حس در حوالی شکم بیش تر بود، مثل وقتی که غذا خوب هضم نشود، پس از آن، این خستگی به سینه و سپس به سر سرایت کرد، دست هایم را تکان دادم، چشم هایم را باز کردم. دیدم حواسم سر جایش است، تشنه ام شد، دهانم خشک شده بود، به دشواری

آب دهانم را فرو می دادم، تپش قلبم کند می شد. کمی گذشت، حس می کردم هوای گرم و گوارایی از همه تنم بیرون می رفت، بیشتر از جاهای برجسته بدن بود، مثل سرانگشت ها، تک بینی و غیره...

۱- وصف احساسش هنگام چیرگی اولیه خواب و تاثیر تدریجی آن بر تک تک اعضای بدنش رجوع شود به: «*مانند این که بال در آورده بودم و در فضا جولان می دادم، سبک و چالاک شده بودم.. (ص ۲۲۲، ۳۶).*» همچنین رجوع شود به: « *(شروع متن) در این هنگام خیلی سنگین شده بودم، حواسم بالای تنم موج می زد، اما حس می کردم که خوابم نبرده، (ص ۲۲۳، ۳۷A)*».

۲-کند شدن ریتم قلبش، از جمله دلایلی است که خواب را با مرگ برابر می داند. منظور از این برابری، دست یابی به حس رهاییست که هم خواب رفته در قعر خوابش به آن می رسد و همچنین مرده با از دنیا رفتنش. فرق شان در آنست که خواب رفته، هنوز در این دنیا وجود دارد و مرده دیگر در این دنیا جایی ندارد. لقب «زنده به گور» نیز، از دل همان احساس در آمده است. زمانی که فرد در خواب به اشراق برسد و آنچه در اطرافش می گذرد را ببیند و بشنود، مانند زنده ایست که انگار مرده است. از دیگر سو، چنانچه فرد سرتاسر زندگی اش را با افکار واهی، ترس و اضطراب طی بکند، گویی زنده ایست که در گور حبس شده است.

۳- تکان دادن دست، بازکردن چشم و احساس تشنگی کردن، نشان از خواب و بیداری اوست. لیکن دوباره باکند شدن نفسش به ورطه خواب می افتد.

۳۵) در همان حال می دانستم که می خواهم خود را بکشم،

۱- منظور به قعر خواب رفتن است. بیان کشتن به جای خواب رفتن، حس خواب آلودگی او را عیان می سازد.

۲- در سرتاسر روایت، هیچگاه او از خواب بیدار نمی شود. تنها در مرحله ای، بعنوان شاهد، اعمال خود را در خواب و خوابگردی رصد می کند.

۳۵) یادم افتاد که این خبر برای دسته ای ناگوار است،

۱- تغییر رفتارش برای افرادی که او را، حسرت به دل می گذاشتند تا بر مبنای آنان رویا ببینند، ناگوار است. زیرا در دنیای واقعی دیگر از آنان نه می ترسد و نه اهمیتی برایشان قایل است.

۲-از انبوهی فکر پوچ، دیگر دسته ای باقی مانده است. برای همان مردمان خیالی که دسته ای بیش، در سرش باقی نمانده اند، ناگوار است.

۳۵) پیش خودم در شگفت بودم. همه این ها به چشم بچگانه، پوچ و خنده آور بود.

بی خود نیست شگفت زده شده است، زیرا مواردی که برایش اهمیت داشت، دیگر بی اهمیت شده اند. افکار قدیمی اش به چشم «بیدار»، بچگانه، به چشم «خواب»،

پوچ و به چشم پاسبان شاهد، خنده آور می آید. بچه ها جلوی آینه ادای دیگران را در می آورند، بدین خاطر به نظر «بیدار» بچگانه می آید. به نظر «خواب» پوچ می آید، زیرا مردمان خیالی سرش، با تکانی پر می خورند و می روند و برای شاهد، خنده دار می آید، زیرا وقتی خود را حالت خوابگردی جلوی آینه در حال ادا در آوردن و با خود حرف زدن می بیند، واقعا خنده اش می گیرد.

۳۵) با خودم فکر می کردم که الان آسوده هستم و به آسودگی خواهم مرد، چه اهمیتی دارد که دیگران غمگین بشوند یا نشوند، گریه بکنند یا نکنند.

تحول روحیه اش با بیان آنکه دیگران برایش مهم نیستند، عیان می شود.

۳۵) خیلی مایل بودم که این کار بشود و می ترسیدم مبادا تکان بخورم یا فکری بکنم که جلوی اثر تریاک را بگیرم.

پلک خواب خیلی مایل به سفر خلسه است و می ترسد مبادا تکان بخورد و یا فکری به سرش راه یابد و خواب از سرش بپرد و دوباره رویا ببیند.

۳۵) همه ترسم این بود که مبادا پس از این همه زحمت، زنده بمانم.

۱- منظور در برزخ خواب و بیداری باقی بماند.

۲- یکی می ترسد یکی از این همه زحمت می گوید و یکی از زنده ماندن. پلک خواب می ترسد زیرا از بس با تکانی از

خواب پریده، ترسو شده است، پلک سوم از همه زحمت هایی که کشیده است و کارها را خوب یا بد به اینجا رسانده، می نویسد و پلک بیدار از همچنان بیدار ماندنش می گوید.

۳۵) می ترسیدم که جان کندن سخت بوده باشد و در ناامیدی فریاد بزنم یا کسی را به کمک بخواهم. اما گفتم هر چه سخت بوده باشد، تریاک می خواباند و هیچ حس نخواهم کرد.

۱- حرف های تکراری سه گانه روایت. با نزدیک شدن دو روح، از گفته های سه گانه، ارتباط معنادار بیشتری استنباط می شود. بدین خاطر جملات چندان خشک به نظر نمی آیند. بعنوان مثال هر سه پلک از ترسشان می گوید. پلک خواب ترس خود را از سخت بودن جان کندن می گوید، پلک بیدار از فریاد کشیدن و پلک سوم یا شاهد از کمک خواستن. سپس پلک خواب می گوید هر چه سخت باشد، پلک بیدار ادامه می دهد تریاک می خواباند و پلک سوم نیز بیان می دارد هیچ حسی نخواهم کرد.

۲- معمولا پس از حرف های تکراری، سخن مهمی بیان می شود، مانند عبارت «*خواب-به خواب رفتن*» که در متن بعدی می آید.

۳۵) خواب-به خواب می روم و نمی توانم از جایم تکان بخورم یا چیزی بگویم،

۱- توجه به جمله فوق، رسیدن به مفهوم مرگ به معنای

خواب را، میسر مـی گرداند.

۲-اصطـلاح «خواب-به خواب رفتن» کـه به مفهوم در خواب مردن اسـت، حس «تطابـق» خواننده را تحریک مـی کند. زیرا بـدون آنکـه در آن حرفـی از مـرگ باشـد، مخاطـب بـا خوانـدن اصطـلاح «خـواب بـه خـواب»، بـه یـاد کلمه «مـرگ» مـی افتد. چنـان تطبیقی، یعنـی جایگزینی «مرگ» به جـای «خواب» در ذهـن، موجـب درک خواننـده از مفهوم حقیقی «مـرگ» در این داسـتان، می شود.

۳۵A) در هم از پشت بسته است!...

۱-کنایه به بسته بودن راه گریز.

۲- رجـوع شـود به: «*در را از پشـت بسـتم، رفتم جلو عکسـی که بـه دیوار بـود، ایسـتادم*، (ص ۱۹۹، ۳۳A)».

۳۵) (شـروع متـن) آری درسـت بـه یـادم هسـت. ایـن فکرهـا برایـم پیدا شـد،

ایـن فکـر هسـت کـه او را از خواب رفتـن، باز مـی دارد. فقط پلـک بیـدار به یاد مـی آورد.

۳۵B) صدای یکنواخت ساعت را می شنیدم. صدای پای مردم راکه در مهمانخانه راه می رفتند، می شنیدم.

۱-صدای قلب پلکِ خواب یکنواخت مانند تیک تاک ساعت به گوش «بیدار» می رسد و صدای قلب پلکِ بیدار تند و مانند قدم های مردم در مهمان خانه به گوش «خواب» می رسد.

۲-در متـن آتـی مـی گویـد: «*نفسـم گاهی تنـد وگاهی کند می شـد*

(ص ۳۶).» در حالت خوابنمایی وقتی به خواب می افتد نفسش کند و زمانی که نیمه بیدار می شود، نفسش تند می زند.

۳۶)گویا حس شنوایی من تندتر شده بود. حس می کردم که تنم می پرید، دهنم خشک شده بود، سردرد کمی داشتم، تقریبا به حالت اغما افتاده بودم، چشم هایم نیمه باز بود.

به کار افتادن حس هایش، کاهش خواب و خلسه او را بیان می دارد.

۳۶) نفسم گاهی تند و گاهی کند می شد.

نفس پلک بیدار تند است و به نظرش صدای پای مردم می آید و نفس پلک خواب کند است و به نظرش صدای یکنواخت ساعت می رسد. رجوع شود به: *«صدای یکنواخت ساعت... (ص ۲۱۵، 35B)».*

۳۶) از همه سوراخ های پوست تنم این گرمای گوارا به بیرون تراوش می کرد.

منظور گرمای خوابیست که بر او چیره گشته و از لابلای پوست و استخوانش به بیرون تراوش می کند.

۳۶) مانند این بود که من هم دنبال آن بیرون می رفتم.

در ابتدای چیرگی خواب، احساس سنگینی به انسان دست می دهد. لیکن پس از پیشروی خواب، احساس سبکبالی می کند. به حدی که انگار می تواند با تراوش

گرمای تنش به بیرون، او نیز به دنبالش از تنش بیرون برود.
۳۶) خیلی میل داشتم که بر شدت آن بیفزاید، در وجدی ناگفتنی فرو رفته بودم،
طول عمق را انگار می داند که می خواهد به شدتش بیافزاید تا بدانجا برسد.
۳۶) هر فکری که می خواستم، می کردم. اگر تکان می خوردم، حس می کردم که مانع از بیرون رفتن این گرما می شد.
۱- تن سپردن به خواب و ترس از بیدار شدن با تکانی.
۲- در مرحله اولیه خواب، شخص می تواند فکر بکند و آن فکر را در رویا به شکل شگفت آوری تماشا کند.
۳۶) هر چه راحت تر خوابیده بودم، بهتر بود،
بیان لفظ «خواب»، از جمله نیاز مخاطب برای شنیدن است.
۳۶) دست راستم را از زیر تنه ام بیرون کشیدم، غلتیدم، به پشت خوابیدم، کمی ناگوار بود. دوباره به همان حالت افتادم و اثر تریاک تندتر شده بود.
۱- نیمکره چپ (بیدار)، کنترل اندام های قسمت راست بدن را بعهده دارد. بنابراین زمانی که از دست راستش می گوید، سخن از آن پلک بیدار می شود. همچنین هرگاه از غلتیدن بگوید، اظهار نظر از سوی پلک بیدار است.
۲- «زنده به گور» هنگام خواب، اندام های بدنش را طبق رویایی که می بیند، حرکت می دهد. این کار را چه در

خوابگردی و چه در رختخواب خوابیده باشد، انجام می دهد. بنابراین خواننده نیاز دارد هم، به افعال حرکتی بیان شده، دقت بکند و همچنین متمم فعل مزبور را بر عناصر موجود در داستان، منطبق سازد. بعنوان مثال وقتی در رویا می بیند قرصی را از کشو در می آورد، همان لحظه در رختخواب دستش را در جیب شلورش می برد و چیزی را از آن در می آورد. حتی اگر شلوارش جیب نداشته باشد، ادای آن حرکت را در خواب انجام می دهد. بدین گونه انطباق »کشو« (متمم فعل در آوردن) و «جیب» (عنصری از داستان)، بر هم رخ می دهد. معانی متفاوت لیکن مشابه، بدین شیوه شناسایی می شوند.

۳- پس از شکسته شدن قایقش، در آب می افتد و رویای خودکشی در رودخانه را می بافد. برای همین در خواب، حالت تنش را با رویایی که می بیند، هماهنگ می کند و به پشت می خوابد، تا ادای مرده ای شناور در رودخانه را حس کند.

A۳۶) می دانستم و می خواستم که مردن را حس بکنم.

اظهار علاقه به چشیدنِ قطره قطره مزه خواب تا واقع شدن در عمق وجودش.

۳۶) احساساتم تند و بزرگ شده بود، در شگفت بودم که چرا خوابم نبرده. مثل این بود که همه هستی من از تنم به طرز خوش و گوارایی بیرون می رفت، قلبم آهسته می زد، آهسته نفس می کشیدم،

۱- در مرحله اول خواب، فکری که به سر می آید، در سر

بزرگ و گسـترده می شـود.

۲- از سـوالی کـه مـی کنـد متوجـه مـی شـویم، در سـطح خوابـش، هوشـیار است و تمـام مراحـل خـواب و وجـودش را حـس مـی کنـد.

۳- آهسـته زدن قلب و آهسته نفس کشـیدن، همواره حاکی از چیره شـدن خواب است.

۳۶) گمان می کنم دو سه ساعت گذشته،

۱- حس کردن گذر زمان.

۲- بیـان اعـداد زوج و فرد با هم، حکایـت از نزدیکی دو پلک دارد.

۳۶) در این بین کسی در زد،

۱- در سـطح خـواب واقـع شـده اسـت و ایـن بـار پلـک بیـدار بـرای ورود، اجـازه مـی گیـرد. دیگـر ماننـد قبـل بـدون اجـازه چفـت در را نمی گشـاید تا فکرهای سـرش، راهشـان را بگیرند و وارد بشـوند *(ص ۳۴)*.

۲- رجـوع شـود بـه: *«اولیـن فکـری کـه برایـم آمـد ایـن بـود کـه هـر چـه رشـته بـودم، پنبـه شـد و نشـد آن طـوری کـه بایـد شـده باشـد (ص ۲۲۶، ۳۷A).»*

۳۶) فهمیدم همسایه ام است

۱- دو پلـک یـا دو نیمکـره خـواب و بیـدار در همسـایگی هـم قـرار دارند.

۲- اقرار به در آمدن از بی خبری و درک نیمه خود.

۳۶) ولـی جـواب او را نـدادم و نخواسـتم از جـای خـود تکان بخـورم.

بـا وجودی کـه در سـطح خـواب واقـع شـده اسـت، دیگـر کنتـرل زبـان و حرکاتـش را بدسـت گرفتـه اسـت. بـرای همین در جـواب در زدن، نـه حرفـی مـی زنـد و نه بـه راه مـی افتد. در دیگر داسـتان مشـابه لیکن متفاوت، رویای بسـتری شدنش را مـی بینـد تـا نـه راه بـرود و نـه حـرف بزند.

۳۶) چشـم هایم را بـاز کردم و دوباره بسـتم، صـدای باز شـدن در اتاق او را شنیدم،

اقـرار به هوشـیاری و زیر نظر داشـتن خویـش. گویی خواب صدای باز و بسـته شـدن چشـم یا اتاق بیدار را می شـنود.

A۳۶) او دسـتش را شسـت، بـا خـودش سـوت زد، همه را شنیدم،

۱-در ابتدای داسـتان از ریش تراشیدنش می نویسد *(ص ۱۷)*. برای تراشـیدن ریش می بایسـت جلوی دستشـویی بـرود. برای دسـت شسـتن نیز نیاز به دستشـویی اسـت. بدین گونه دسـت شسـتن از رویـا، توسـط پلـک خـواب و همچنیـن تراشـیدن ریـش و ماسـک هـای صورت، توسـط پلـک بیـدار، همزمان در خـواب و بیـداری، رویـت و دیـده می شـود.

۲- سـوت زدن ، سـاز زدن و گفتگـوی مـرغ هـا، از جملـه مراحـل بـه سـکوت رسـیدن و خامـوش شـدن اسـت و چیرگـی بیشـتر خـواب بـر او را مـی رسـاند.

۳- همین رویا، در ابتدای داستان، توسط بازیگر یا پلک بیدار، به نوعی دیگر وصف می شود (ص ۱۷). در اواسط داستان نیز همین رویا دوباره بیان می شود. منتهی قسمت ساز زدن، در متون بعدی بیان می شود و از آن بعنوان خاطره ای یاد می کند که سال گذشته در کشتی بوده و ساز دهنی می شنیده است (ص ۳۶). وقتی به سینما می رود نیز از ساز زدن ویلون می گوید (ص ۲۱).

۳۶) کوشش می کردم اندیشه های خوش و گوارا بکنم، به سال گذشته فکر می کردم،

با وجودی که در سطح خواب واقع شده است کنترل افکارش را دارد بدین دلیل، می خواهد فکر و رویاهای خوش ببیند.

۳۶) آن روزی که در کشتی نشسته بودم، ساز دستی می زدند.

۱- منظور از کشتی، تختخوابش است.

۲- همانگونه که در رختخوابش خوابیده است، دستانش را نزدیک دهانش می برد و ادای زدن ساز دستی در می آورد.

۳۶) موج دریا، تکان کشتی،

با تکانی که روی تختخوابِ فنر در رفته اش می خورد، بدنش مانند موج، بالا و پایین می رود. بدین خاطر می انگارد در کشتی ایست که موج دریا، آن را تکان می دهد.

۳۶) دختر خوشگلی که رو به رویم نشسته بود،

آخرین صحنه قبل از چشیدن خواب، رویت چهره اش

است. بدین دلیل، رویای دختر خوشگل را می بیند، بنابراین هم بوسه بر خواب می زند و هم بوسه بر دختر رویایی.

۳۶) در فکر غوطه ور شده بودم، دنبال آن می دویدم،

به جای آنکه به دنبال گرمای بدنش از جسمش فراتر رود تا به عمق برسد، در فکر و رویا غوطه ور شده است.

۳۶-۳۷) مانند این که بال در آورده بودم و در فضا جولان می دادم، سبک و چالاک شده بودم به طوری که نمی شود بیان کرد. تفاوت آن، همان قدر است که پرتو روشنایی را که به طور طبیعی می بینم، در کیف تریاک مثل این است که همین روشنایی را از پشت آویز چلچراغ یا منشور بلوری ببینند به رنگ های گوناگون تجزیه می شود. در این حالت، خیال های ساده و پوچ که برای آدم می آید همان طور افسونگر و خیره کننده می شود، هر خیال گذرنده و بیخود یک صورت دلفریب و با شکوهی به خودش می گیرد، اگر دورنما یا چشم اندازی از فکر آدم بگذرد بی اندازه بزرگ می شود، فضا باد می کند، گذشتن زمان محسوس نیست.

۱- پس از گذر از سطح سنگینی و خستگی مراحل خواب، سطح سبکبالی شروع می شود. در آن مرحله امکان گذر فکر از سر وجود دارد و اگر این اتفاق بیفتد، عمیق شدن خواب به دلیل رویت رویا، مختل می شود. هر خیال گذرنده و یا فکری ساده در آن مرحله از خواب، تبدیل به رویایی خیره

کننـده و افسـونگر در مـی آیـد. بطـور مثال اگـر فکر منظـره ای از سـر بگـذرد آن، بـی انـدازه بـزرگ مـی شـود، انگار کـه باد مـی کنـد. زمان نیـز در خواب احسـاس نمی شـود.

۲- در خوابنمایـی رخـت هایـی کـه کج و کولـه روی نیمکـت افتـاده اند را، بخاطر بزرگنمایی شـان، تهی از جسـم نمی بیند. همانگونـه کـه در اینجـا اقرار می کنـد هر خیال و فکـری، بزرگ و بـاد کـرده به چشـم خـواب و بیدار مـی آید.

۳۷A) (شـروع متن) در این هنگام خیلی سـنگین شـده بودم، حواسـم بـالای تنم موج مـی زد، اما حس مـی کردم که خوابـم نبرده،

۱- وصف حالت خواب و بیداری. از طرفی احساس سنگینی می کند زیرا نیمه بیدار است و از دیگر سو حواسش را مانند موجی بالای تنش احساس می کند زیرا نیمه خواب است.

۲- در آینـه خاطـره، بـه نوعـی دیگـر همـان حـالات را وصف مـی نمایـد و مـی نویسـد: «*احساسـاتم تنـد و بزرگ شـده بـود، در شـگفت بـودم کـه چـرا خوابـم نبـرده* (ص ۳۶)».

۳۷B) آخریـن احساسـی کـه از کیـف و نشـئه تریـاک به یـادم اسـت، ایـن بود: کـه پاهایم سـرد و بی حس شـده بـود، تنم بـدون حرکت، حس مـی کردم که مـی روم و دور مـی شـود، ولـی بـه مجـرد این کـه تاثیـر آن تمام شـد، یـک غم و انـدوه بـی پایانی مـرا فـرا گرفت،

۱- وصـف احساسـش پـس از دور شـدن از خـواب. آخریـن

احساسش از کیف خواب با راه دادن اولین فکر به سرش زدوده می شود (*رجوع شود به صفحه ۲۲۶ ، ۳۷A : «اولین فکری که به ذهنم آمد این بود که ...»*).

۲-کیف خواب را با کیف نشئگی تریاک برابر می داند. برای همین پلک خواب همواره می ترسد مبادا با تکانی از کیف در بیاید. در آمدن از خواب برایش اندوهگین است.

۳- در سطح اولیه خواب یعنی در رویا، دو حس متضاد آدمی، بطور متناوب در حال برانگیخته شدن است. برای همین هر چه بیشتر فرد در سطح خواب باقی بماند و رویا ببیند، خصلت هایی نظیر شکاکی، دو دلی و بی قراری در وی تقویت می شود.

۳۷) حس کردم که حواسم دارد سر جایش می آید. خیلی دشوار و ناگوار بود. سردم شد، بیشتر از نیم ساعت خیلی سخت لرزیدم، صدای دنده هایم که به هم می خورد، می شنیدم.

۱- وصف احوالش هنگامی که از غرق خواب، نیمه بیدار می شود. در حالیکه به قعر خواب می رفت، از شدت عمق، ابتدا رویای غرق شدن در رودخانه را، می بیند. ولی از نیمه راه قعر یا غرق شدن بر می گردد، تا در را از پشت ببندد و با خیال راحت به سفرش به عمق، ادامه دهد.

۲- در دیگر خاطرات متوجه می شویم، وقتی به احوالش اشراف پیدا می کند، رخوت خواب را حس می کند. آن

روند را با شکسته شدن قایق و سرازیر شدن سیلاب اشکی چون رودخانه و خود را به آب رودخانه انداختن به قصد خودکشی، وصف می نماید. در این حالت «بیدار» دست راستش را از زیر تنه بیرون می کشد تا به پشت بخوابد تا در نقش مرده ای شناور در رودخانه، در بیاید. در خاطره آینه، به پشت شدن را ناگوار می داند *(ص ۳۶)*. از دیگر دلایلی که این دو خاطره، آینه یکدیگر هستند و در رویا خود را به رودخانه انداخته، آنست که احساس سرما در حد افتادن در آب سرد می کند. زیرا می گوید سخت لرزیدم به حدی که دندان هایش به هم می خورد.

۳۷) بعد تب آمد، تب سوزان و عرق از تنم سرازیر شد، قلبم می گرفت، نفسم تنگ شده بود،

۱- تنها در این قسمت اثر، او به شدت گریه می کند.

۲-اشک هایش آنقدر زیاد است که از گرمایش احساس سوزش می کند. سیلابی از اشک، به گردن و شانه هایش راهی می شود و احساس می کند عرق از تنش سرازیر می شود. در دیگر متن، قیاس می کند زیر شیر آب سرد می رود *(ص ۲۵)*. در خاطره آینه، تب و عرق بدنش را (گرم و سرد شدن) یا همان گریه کردنش را، این گونه بیان می دارد: *«لب هایم خشک شده، سرما تنم را می سوزانید، باز هم فایده نکرد، خودم را گرم کردم، عرق می ریختم، یک مرتبه لخت می شدم، شب تا صبح روی رختخواب افتادم و می لرزیدم، هیچ*

خوابم نبرد. (ص ۲۵)». یک پلک (بیدار) قلبش می گیرد و دیگر پلک (خواب) نفسش تنگ می شود.

۳۷A) اولین فکری که برایم آمد این بود که هر چه رشته بودم، پنبه شد و نشد آن طوری که باید شده باشد.

۱-اقرار به باز ماندن از نیمه راه سفر به عمق.

۲-در خاطره آینه از آنکه می گوید: «*در این بین کسی در زد...، (ص ۳۶)*»، متوجه دلیل باز ماندن وی از مسیر عمق، می شویم.

۳-با راه یافتن اولین فکر به سرش، آخرین احساسش از کیف خواب و نشئه به یادش می آید (رجوع شود به صفحه ۲۲۳، ۳۷B: «*آخرین احساسی که از کیف و نشئه تریاک به یادم است، این بود: که پاهایم سرد و...*»)

۳۷) از جان سختی خودم بیش تر تعجب کرده بودم، پی بردم که یک قوه تاریک و یک بدبختی ناگفتنی، با من در نبرد است

۱-از آنکه هنوز نتوانسته است به عمق برود و دیگر رویا نبیند، به خود صفت جان سختی می دهد.

۲-اقرار به نبرد با خود.

۳-زمانی که یک پلک باز باشد و پلک دیگر بسته، آنگاه گفته هایش ضد همدیگر است. به طور مثال اگر از خوشی بگوید بلافاصله از ناخوشی نیز سخن می گوید. زمانی که

هـر دو پلـک هماهنـگ باشـند، یعنـی تقریبـا همزمـان بـاز و یا بسـته مـی شـوند صفاتی کـه بـه کار می بـرد، متـرادف همدیگر هسـتند. مانند بیـان «قوه تاریک» و «بدبختـی ناگفتنی». از آن مطلـب بـه تعـادل بیشـتر دو روح مـی توان پـی برد.

۳۷) (شـروع متن) بـه دشـواری نیمه تنـه در رختخوابم بلند شـدم، دگمـه چراغ را پیچاندم، روشـن شـد.

۱- پیچانـدن دگمـه، کنایـه بـه میـل نداشـتن بـاز کـردن چشـمش و همچنیـن بیشـتر بسـته بـودن چشـمش اسـت.

۲-بـا وجـودی کـه دیگر نمـی توانـد براحتی بلند شـود لیکن تصمیـم مـی گیـرد آن کار را بکنـد. عبـارت «بـه دشـواری»، شـدت تصمیـم او را مـی رسـاند. علاوه بـر آن به یکباره روشـن شـدن چـراغ (چشـم)، بـا پیچانـدن دگمه نیز، صحه ایسـت بر تصمیـم جـدی او. حـال کـه نتوانسـت بـه قعـر خویـش بـرود، تصمیـم مـی گیـرد دوبـاره در خـواب هوشـیار شـود تـا دلیـل عـدم توانایـی اش را بیابـد.

۳- در دنیای واقعی با گذاشتن مشتش به گوشه چشمش و چرخاندن آن، می پندارد دگمه چراغ را می پیچاند. با آن کار گوشه چشمش باز می شود و می گوید چراغ را روشن می کند.

۳۷) نمی دانم چرا دستم رفت به سوی آینه کوچکی که روی میز پهلوی تخت بود، دیدم صورتم آماس کرده بود، رنگم خاکی شده بود، از چشم هایم اشک می ریخت.

چهـره واقعـی اش را در حالیکـه رنگـش از خـواب، پریـده و

پـف کرده اسـت، وصف می نمایـد. حالت صورت، پـس از غرق شـدن در آب و بیـدار شـدن از خـواب، شـبیه بـه هـم هسـت. آنچنـان در خـواب غـرق شـده بود که پس از بالا آمـدن، رویای غـرق در رودخانـه را رویـت مـی کنـد و نبمـه بیـدار مـی شـود. غـرق شـدن در خـواب و چشـیدن مـزه رهایـی موجـب تحـول روحیـه اش می شـود. «خـواب»، چهره «بیـدار» را لاغر و تکیده مـی بینـد (ص ۱۸).

۳۷) قلبـم بـه شـدت می گرفـت. با خـودم گفتم کـه اقلا قلبم خراب شـد!

۱-گرفتگی قلب حاکی از چیرگی بیشتر خواب بر اوست.

۲-با خود و از خودگفتن، نشانه نزدیک شدن به خویش است.

۳۸) چراغ را خاموش کردم و در رختخواب افتادم.

بستن دوباره پلک چشم. برای خاموش کردن چراغ (چشم). دوباره دست مشت شده اش را به گوشه چشمش می برد و می پیچاند.

۳۸) (شروع متن) نه، قلبم خراب نشد. امروز بهتر است. نه، بادمجان بم آفت ندارد! برایم دکتر آمد، قلبم را گوش داد، نبضم را گرفت، زبانم را دید، درجه (گرماسنج) گذاشت، از همین کارهای معمولی که همه دکترها به محض ورود می کنند و همه جای دنیا یک جور هستند. به من نمک میوه و گنه کنه داد. هیچ نفهمید درد من چه است!

در نقش دکتر، در خواب و بیداری، بازیگری می کند.

۳۸) هیچ کس نمی تواند به درد من پی ببرد!

جالـب اسـت بیانگاریـم تحریر عبارت فوق توسـط نویسـنده اثـر (هدایـت)، در ایـن مرحلـه از داسـتان، بـه منظـور تحریـک حس توانسـتن خواننده اسـت. بدین شـیوه غیـرت او به جوش می آید و از آن پس با دقت بیشـتری به خوانش مشـغول می شـود تا پـی بـه درد راوی ببرد.

۳۸) ایـن دواهـا خنـده آور اسـت، آنجـا روی میـز هفت هشـت جـور دوا برایم قطـار کرده انـد، من پیـش خودم مـی خنـدم، چه بازیگـر خانه ایسـت!

دوا خنـده آور نمـی شـود. بیـان آن بـه منظـور القـای پـوچ بـودن اقاریـر راوی بـه خواننـده اسـت و همچنیـن بیـان عناصر مشـترک در خاطـرات «متفـاوت لیکن مشـابه» و از همه مهم تر، جلـب توجـه مخاطـب بـه «بازیگرخانـه» و «خنده» اسـت. پلک بیـدار بازیگـری مـی کند.

۳۸) (شـروع متـن) تیـک و تاک سـاعت همیـن طور بغل گوشـم صدا مـی دهد. صدای بـوق اتومبیـل و دوچرخه و غریو ماشـین دودی از بیـرون می آمد.

پس از هوشیاری در خوابنمایی و نزدیک شدن دو پلک، دیگر «بیدار»، نفس یکنواخت همسایه خود را، بغل گوشش می شنود و به نظرش تیک تاک ساعت می آید. همچنین «خواب» نیز صداهایی را که «بیدار» هنگام خوابگردی از خود در می آورد (بوق اتومبیل، دوچرخه، ...)، از بیرون می شنود.

۳۸) بـه کاغـذ دیـواری نـگاه می کنـم، برگ هـای باریک ارغوانی سـیر و خوشـه گل سـفید دارد،

۱- دیـوار را مزیـن بـه کاغـذ دیـواری مـی کنـد وگل سـفید امیـدواری را روی آن مـی کارد.

۲- پلک خواب رنگ ها را می بیند.

۳- باریکـی بـرگ، نشـان از تازگـی رشـد آن و نـوزادی روح راوی اسـت.

۳۸) روی شـاخه آن فاصلـه به فاصله دو مرغ سـیاه رو به روی یکدیگر نشسـته اند.

۱- دو مـرغ، نمـاد دو پلـک متفـاوت اسـت کـه مرکـز هـر یـک، در نیمکـره هـای متفـاوت مغـز قـرار دارد. رنـگ سـیاه آن دو مـرغ، نشـان از پیـروزی اش در بیشـتر پاییـن آوردن پلکـش اسـت.

۲- رویـت دو مـرغ سـبکبال، در ایـن برهه، میـزان درک او را از خـود می رسـاند.

۳۸) سرم تهی،

از تهـی بـودن سـرش معلـوم مـی شـود در جدالی که بـا خود داشـت پیروز شـده اسـت. زیرا سـرش باید تهی از فکر باشـد تا بـه آرامـش در خواب و بیداری برسـد.

۳۸) معده ام مالش می رود،

بـرای رسـیدن، همانگونه که سـرش بایـد از فکر تهی باشـد، معـده اش نیز باید گرسـنه باشـد.

۳۸) تنم خرد شده.

از اجـرای خوابنامـه و بازیگـری بر روی صحنـه واقعی، تنش کوفته و خرد شـده اسـت.

۳۸) روزنامـه هایی که بـالای گنجه انداختـه ام، به حالت مخصوصی مانده.

روزنامـه هـا طعنه بـه رویاهای مزمنیسـت که امشـب بخاطر آگاه شـدن از اصالـت وجـودش، بـه اجـرا در نیامـده انـد و کـج و کولـه در ذهنـش تلنبار شـده اند.

۳۸) نـگاه کـه می کنم یـک مرتبـه مثل اینسـت که همه آن هـا به چشـم غریبه مـی آید،

کنایه به تغییر دید و پوچ انگاشتن آرزوهای واهی اش که از آن ها بعنوان روزنامه های بالای گنجه یاد می کند. در برزخ خواب و بیداری، به نظر «خواب» همه چیز غریبه می آید.

۳۸) خودم به چشم خودم بیگانه ام،

بیگانه آمدن به چشم خود، شدت تغییر روحیه اش را عیان می سازد. همواره خود را در خواب با ماسک و در خوابگردی بدون صورت می بیند، منتهی اکنون که در برزخ خواب و بیداری، هوشیار شده است، به نظر «بیدار»، چهره اش بیگانه می آید.

۳۸) در شگفت هستم که چرا زنده ام؟ گرسنه ام میشود؟ چرا می خورم؟ چرا راه می روم؟ چرا اینجا هستم؟ این مردمی را که می بینم، کی هستند و از من چه می خواهند؟...

۱- طرح سوال، بیانگر توجه به احوالش است.

۲- تمـام سـوالات مطـرح شـده، سـوال هاییسـت کـه خوانـنـده بایـد بـدان توجـه کنـد و جـواب هـا را در داسـتان پیـدا کنـد:

چرا زنده ام؟ در این داستان «زنده» به معنی بیدار است.

چـرا گرسـنه ام مـی شـود؟ او «گرسـنه خـواب» اسـت و برای رسـیدن، معـده اش بایـد از گرسـنگی مالـش برود.

چـرا مـی خـورم؟ بـرای شـناخت کنـه وجـودش، به عمـد در خوابنمایـی وقـت گذرانـی مـی کنـد و بـا فکـرِ خـوردن و رفـع گرسـنگی، خـود را در آن وادی بیشـتر نگـه مـی دارد.

چـرا راه مـی روم؟ در خـواب بـی اراده بـه راه مـی افتـد و خوابگـردی مـی کنـد. در آن حالـت، رویت تصویر خـود بر آینه و تطبیـق رویایـش بـر تصاویـر آینـه، او را بـه حـدی مجـذوب مـی کنـد کـه زمـان خوابگـردی اش افزایـش مـی یابـد.

چـرا اینجـا هسـتم؟ در بـرزخ، «اینجا» مـاوای «بیدار» اسـت کـه در نیمکـره چپ مغـز و عهده دار حرکت اعضای راسـت بدن اسـت. «آنجـا» ماوای «خواب» اسـت کـه در نیمکره راسـت مغز و عهـده دار حرکـت اعضـای چپ بدن اسـت.

ایـن مردمی که می بینم کی هسـتند و از من چی مـی خواهند؟ مردمـی کـه مـی بینـد، شـخصیت هایـی هسـتند کـه در زندگی واقعـی اش وجـود دارنـد و او نـه تنهـا آنـان را در رویـا رویـت مـی کنـد تا حس سـرکوب شـده و آرزوهای دسـت نیافتنی اش بـرآورده شـود، بلکـه همزمـان جلـوی آینـه در نقـش آنـان بـه

بازیگری می پردازد.

۳۸) (شروع متن) حالا خوب خودم را می شناسم! همان طوری که هستم، بدون کم و زیاد.

اقرار به شناخت گوهر وجودش پس از برگشت از نیمه راه.

۳۸) هیچ کاری نمی توانم بکنم، روی تخت خسته و کوفته افتاده ام.

در نبردی سخت با خود، با وجودی که خسته و کوفته شده، ولی پیروز بیرون آمده، بطوریکه با تسلط بر خود، دیگر جلوی خود را از آنکه در خواب به راه بیفتد و یا فکری به سر راه بدهد تا رویا ببیند، گرفته است.

۳۸) ساعت به ساعت افکارم می گردند، در همان دایره های نا امیدی حوصله ام سر رفته، هستی، خودم را به شگفت انداخته، چقدر تلخ و ترسناک است هنگامی که آدم، هستی خودش را حس می کند!

۱- طعنه به رصد خود در خوابنمایی،

۲- افکارش و یا «دایره های ناامیدی» اجازه ورود نمی یابند برای همین دور خودشان در گردش باطل هستند. سر رفتن حوصله اش از آن ها، بیانگر بی ارزش شدن آرزوهایش در پیش چشم است. علاوه بر آن، دیگر در خواب، فکر نمی کند تا بتواند رویایی بر مبنای آن ببیند، برای همین در وادی برزخ، بیکار باقی مانده و حوصله اش سر رفته است.

۳۹) در آینه که نگاه می کنم به خودم می خندم، صورتم به چشم خودم آن قدر ناشناس و بیگانه و خنده آور آمده...

پلک بیدار با دیدن چهره حقیقی اش پس از به خود آمدن، خنده اش می گیرد. درست برعکس پلک خواب که در همان لحظه از پشت آینه، سیلاب اشکش از شانه و گردن، روان می شود و در رودخانه ای از اشک غرق می شود.

رجوع شود به: «*نمی دانم چرا دستم رفت به سوی آینه کوچکی که روی میز پهلوی تخت بود، دیدم صورتم آماس کرده بود، رنگم خاکی شده بود، از چشم هایم اشک می ریخت (ص ۳۷).*» در حقیقت در یک لحظه هم بشدت گریه می کند و هم خنده سر می دهد. همچنین رجوع شود به صفحه ۱۴۰، $۲۵A$، در آنجا خیس شدن بدنش از سیلاب اشکش، موجب می شود رویای رفتن زیر شیر آب سرد را ببیند.

۳۹) (شروع متن) این فکر چندین بار برایم آمده: رویین تن شده ام، رویین تن که در افسانه ها نوشته اند، حکایت من است. معجزه بود.

۱- با وجودی که در برزخ خواب و بیداری با تسلط بر خویش جلوی رویت رویایش را می گیرد ولی موفق نمی شود به قعر خواب برود، آنگاه به خود لقب رویین تن می دهد.

۲- در مرحله ای از خواب، شاهد اعمال خود شده است. در آن حالت هم شاهد حرکاتش هنگام خوابگردی است و

همچنیـن رویاهایـی کـه رویـت مـی کنـد را مـی بینـد. بـه ایـن خاطـر بـه خـود لقـب رویین تـن مـی دهد.

۳۹) اکنون همه جور خرافات و مزخرفات را باور می کنم،

۱-از شـدت عصبانیـت از دسـت خـود، بـا خود لج مـی کند و مـی خواهـد خرافاتـی که باور نـدارد را بـاور کند.

۲-کنایـه بـه شـناخت پدیـده ای جدید کـه گویا شـگفتی آن موجـب تغییـر بنیان فکر او شـده اسـت.

۳۹) افکار شگفت انگیز از جلو چشمم می گذرد. معجزه بود، حالا می دانم که خدا دو دسته مخلوق آفریده: خوشبخت و بدبخت. از اولی ها پشتیبانی می کند و بر آزار و شکنجه دسته دوم به دست خودشان می افزاید.

۱-فکر های دسـت نیافتنی و همچنین فکرهـای بد، ابزاری هسـتند در دسـت پلـک بیـدار یـا بدبخـت هـا، کـه بـه دسـت خودشـان، خـود را در صحنـه روزگار، آزار و شـکنجه کننـد.

۲- پلک خواب خوشـبخت هسـت، زیرا قادر اسـت در خواب به آرزوهای وامانده اش، برسـد.

۳۹) حـالا بـاور مـی کنم که یـک قـوای درنده و پسـتی، یک فرشـته بدبختـی بـا بعضی ها هسـت...

قـوای درنـده پلـک بیـدار و قـوای پسـت پلـک خواب اسـت. زیـرا دنیـای پلـک خـواب، پسـت و بـی محتـوا اسـت و پلـک بیدار، از بی احساسـی گویی درنده خو اسـت. فرشـته بدبختی براینـد هـر دوی شـان اسـت.

۳۹A) شروع متن) بالاخره تنها ماندم.

۱- منجمد کردن همه افکار ذهنش.

۲- بالاخره پس از تنهای تنها شدن، می خواهد بنویسد ولی دیگر نمی تواند از دیگران بنویسد زیرا تنها اویی باقی مانده است. برای همین شروع می کند از خود نوشتن. از خودی که دیگر سایه ای بر صورت ندارد و می تواند خود واقعی اش را در آینه ببیند.

۳- رجوع شود به: «*من تنها هستم (ص ۶۱، 18B)*».

۳۹) الان دکتر رفت،

دکتر بازی، جزو آخرین رویاهای برزخی اش است که به اجرا در می آورد.

۳۹) کاغذ و مداد را برداشتم،

برداشتن کاغذ و مداد دال بر داشتن حرفی برای گفتن است. آنقدر می نویسد تا مدادش نیمچه می شود: «*به نیمچه مداد سرخی که در دستم است و با آن در رختخواب یادداشت می کنم، نگاه می کنم (ص ۲۰)*».

۳۹) می خواهم بنویسم، نمی دانم چه؟

با بیرون کردن فکر از ذهن و خلوت شدن سرش، دیگر پلک خواب چیزی ندارد که بنویسد..

۳۹) یا این که مطلبی ندارم و یا از بس که زیاد است نمی توانم بنویسم.

دیگر فکری ندارد تا خوراک نوشتن شود. منتهی فکرهای

مزمن (روزنامه های بالای گنجه) در سرش آنقدر زیادند که از زیادی اش نمی داند نوشتن را از کجا آغاز کند. فال گرفتن با افکار مزمن ذهنش نیز طعنه بر زیادی آن ها است.

۳۹) این هم خودش بدبختی است.

در دنیای وارونه، بدبختی معنای عکس دارد. او خوشبخت است که دیگر به افکار بیهوده اجازه ورود به ذهنش نمی دهد.

۳۹) نمی دانم، نمی توانم گریه بکنم. شاید اگر گریه می کردم، اندکی به من دلداری می داد! نمی توانم!

قهرمان «زنده به گور» در این داستان، گریه هم می کند. در متون قبل، از زیر دوش رفتنش تعریف کرد *(ص ۱۴۰، ۲۵A)*. در آنجا پس از تهی شدن از فکر و رویت روی واقعی اش، سیلاب اشکش آنقدر روان می شود که از گردن و شانه اش سرازیر می شود. بدین خاطر می پندارد زیر دوش آب سرد می رود. رجوع شود به: «تنها یک چیز به من *دلداری* می دهد *(ص ۷۱، ۱۸A)*.» همچنین رجوع شود به: «*(شروع متن) این*، به من *دلداری* می دهد *(ص ۷۴، ۱۹)!*»

۳۹A) شکل دیوانه ها شده ام. در آینه دیدم موهای سرم وز کرده، چشم هایم باز و بی حالت است، فکر می کنم اصلا صورت من نباید این شکل بوده باشد.

۱- وقتی «بیدار» از رختخواب بلند می شود و خوابگردی می کند، موهایش بدون شانه کردن، ژولیده است، پلک هایش نیز باز و بی حالت است. برای همین چهره اش را مانند

دیوانه ها می بینند. در متون قبلی، چهره «خواب» وصف می شود: «*نمی دانم چرا دستم رفت به سوی آینه کوچکی که روی میز پهلوی تخت بود، دیدم صورتم آماس کرده بود، رنگم خاکی شده بود، از چشم هایم اشک می ریخت. (ص ۳۷)* ».

همچنین رجوع شود به: «*همان وقت این فکر برایم پیش آمد که دیوانه شده ام. به خودم می خندیدم، به زندگانی میخندیدم، می دانستم... (ص ۱۴۷، $25A$)* ».

۲- هر چه بیشتر و زودتر قیافه خود را رویت کند و حسِ دیوانه های رها از ترس به او دست بدهد، زودتر از شر شکنجه ای که می بیند، خلاص می شود.

۳۹) صورت خیلی ها با فکرشان توفیر دارد، این بیشتر مرا از جا در می کن.

۱-در رویا، تمام شخصیت ها و عناصری که رویت می شوند، از فکر و انرژی وجود فرد نشئت می گیرند. بنابراین در خواب، ماسک هایی از جنس فکر، بر چهره و جسم آدمی می نشیند و او را به ایفای نقش وا می دارند.

۲- در ابتدای داستان پس از رویت دو مرغ سیاه که جلوی یکدیگر روی شاخه نشسته اند، می نویسد، «*از جا* به در می شود *(ص۱۷)* ». دلیل ناراحتی اش را در اینجا عیان می شود. زیر چهره آن دو مرغ، صورت خود اوست. مرغ ها ماسک هایی از جنس فکر هستند که در رویایش بر روح دو پاره او گذاشته شده اند. بدین خاطر از آنکه متوجه شده، ماسک به چهره می زند و در

جلد دیگران بازی می کند، می خواهد از ناراحتی جا در برود.

۳-اگر ذهن هیچ فکری تولید نکند، تمام صورت ها، زیبا به نظر می آیند، علاوه بر آنکه درون آدمی نیز زیبا می شود.

۳۹) همین قدر می دانم که از خودم بدم می آید،

۱-ابراز احساسش، پس از آنکه مچ خود را در خوابگردی و در حال بازیگری می گیرد.

۲-از خود گفتن، نیاز رسیدن به خود است.

۳۹) می خورم از خودم بدم می آید. راه می روم، از خودم بدم می آید. فکر می کنم، از خودم بدم می آید.

۱-شرح اعمالی که پلک بیدار قادر به انجام آن ها است (راه رفتن، خوردن، فکر کردن). از آنکه بی اراده آن کارها را انجام می دهد، از خودش بدش می آید.

۲-از خود گفتن و انتقاد کردن، راز رسیدن به خود است.

۳۹) چه سمج! چه ترسناک!.

۱- رصد خود در حال خوابگردی و سماجت در بیدار ماندن، به نظرش ترسناک می آید.

۲-احساس سماجت از خود می کند زیرا با وجود شناخت خویشتن هنوز شایستگی ترک رویا را از خود نشان نداده است و همچنان در برزخ درمانده است.

۳۹) نه، این یک قوه مافوق بشر بود. یک کوفت بود. حالا این جور چیزها را باور می کنم!

باور عناصری که در قبل به آن ها اعتقاد نداشته است،

نشانه روبرو شدن با پدیده ای نوظهور است که موجب گشته، اساس باور و ذهنیت منفی او را بر هم بزند.

۳۹) دیگر هیچ چیز به من کارگر نیست.

نومید از آنکه هنوز به آن حد از آزادگی نرسیده است تا لیاقت ترک رویا را برای همیشه بدست بیاورد.

۳۹) سیانور خوردم در من اثر نکرد، تریاک خوردم باز هم زنده ام!

منظور از «زنده»، بیدار بودن در خوابنمایی است.

۳۹) اگر اژدها هم مرا بزند، اژدها می میرد!

با وجودی که زهر خواب کارگر افتاده و بدنش گرم و نَفَس کند شده است، لیکن نمی تواند به عمق خواب برود(رویین تن شده است). زهری که با خواب رفتن تحلیل می رود اکنون در وجودش مالامال است بدین دلیل است که می گوید، هر چه حتی اژدها هم او را بزند از فراوانی زهرش اژدها می میرد.

۳۹) نه، کسی باور نخواهد کرد.

فردی که باورش نمی شود کسی نیست جز خودش.

۴۰) آیا این زهرها خراب شده بود! آیا به قدر کافی نبود؟ آیا زیادتر از اندازه معمولی بود؟ آیا مقدار آن را عوضی در کتاب طبی پیدا کرده بودم؟ آیا دست من زهر را نوشدارو می کند؟

جواب همه سوالات خیر است. نه خراب بود نه زیادتر و کم

تر بود بلکه در این خاطره، هنوز به ذهنی تهی نرسیده است. زیرا هنوز دارد فکر می کند و برای ما افکارش را می نویسد!

۴۰A) نمـی دانـم- این فکرها صد بـار برایم آمـده، تازگی نـدارد. بـه یادم مـی آیـد شـنیده ام وقتی کـه دور کژدم آتـش بگذارنـد، خـودش را نیـش می زنـد. آیـا دور من یک حلقه آتشـین نیسـت؟

۱- آمـاده کـردن ذهـن خوانـنـده بـرای نیـش زدن خـود و بـه خـواب طبیعـی فـرو رفتن.

۲- حلقـه نورانـی دور بـدن او، اکنـون به دلیل گرمـای خوابی که او را فرا گرفته، آتشـین شـده اسـت.

۳- اقـرار بـه بیان حرف هـای تکراری در روایـت و جلوی فکر کردنش را نگرفتن.

۴۰) (شروع متن) جلو پنجره اتاقم را

جلوی چشمش.

۴۰) روی لبه سیاه شیروانی

منظـور روی پلـک پایینی چشـمش کـه مژه های سـیاهش، رنـگ آن را سـیاه جلوه داده اسـت.

۴۰)کـه آب باران در گودالی آن جمع شـده، دو گنجشـک نشسته اند.

۱- منظور از آب باران، اشک چشمش است.

۲- منظور از گودال، گوشه چشمش به سمت بینی، است.

۳- رویـت دو گنجشـک در کنـار هـم نـه روبروی هـم (در متن

بعـدی کتـاب)، بـه معنـای عملکـرد یکسـان دو نیمکـره مغـز و چشـمانش اسـت. بطوریکـه دیگـر ماننـد قبـل نیسـت کـه یک پلـک بـاز باشـد و دیگـر پلـک بسـته، بلکه اکنـون هـر دو پلک با هـم یا بـاز هسـتند و یا بسـته.

۴- رویـت دو گنجشـک، بـر اسـاس حـس سـبکبالی او در مرحلـه ای از خـواب احسـاس مـی شـود. از سـویی زمانـی کـه پیچ چراغ را می پیچاند، متوجه شـدیم دسـتش کنار چشـمش قـرار مـی گیـرد. بنابراین از تلفیـقِ حسِ سـبکبالی اش و دیدن حجـم انگشـتانش، دو گنجشـک سـیاه پیـش چشـمش ظاهـر می شـوند.

۴۰) یکـی از آن هـا تـک خـود را در آب فـرو مـی بـرد، سـرش را بـالا مـی گیـرد. دیگـری، پهلـوی او کـز کرده، خـودش را می خـورد. من تـکان خـوردم. هـر دو آن ها جیر جیـر کردنـد و بـا هـم پریدند.

۱- پر زدن آخرین فکر و خیال بالدار، با تکانی.

۲-تنهـا ایـن دو پرنده سـبکبال باقیمانده بودند کـه باید قبل از رفتـن، ابتـدا آشـتی مـی کردنـد و از رودرویی در مـی آمدند و پـس از آن بـرای همیشـه سـایه خـود را از سـر ذهـن او کـم مـی کردند.

۳- پـس از در کنـار هـم نشسـتن پرنـده هـا و پـر زدن آن هـا، دیگر باز و بسـته شـدن چشـمانش، همانند اسـت. یعنـی هر دو یـا باز هسـتند و یا بسـته.

۴- «از اشک خود خوردن»، به مانند نیش زدن عقرب به خود است.

۴۰) هوا ابری است،

گریه می کند.

۴۰)گاهی از پشت لکه های ابر، آفتاب رنگ پریده در می آید.

۱-رنگ پریدگی آفتاب، به معنای کمتر بالا رفتن پلکش نسبت به قبل است.

۲-به خاطر آنکه به پایان خوش روایت نزدیک می شویم، آفتاب رنگ پریده همچنین معنی نور امید، می دهد.

۴۰) ساختمان های بلند روبه رو همه دود زده، سیاه و غم انگیز زیر فشار این هوای سنگین و بارانی مانده اند.

۱-کنایه به اجرا نکردن خوابنامه ها و رویاهایش.

۲- پلکش بیشتر پایین آمده است به حدی که همه چیز را سیاه و دود زده می بیند. هوای سنگین و بارانی، حاکی از گریه ایست که کرده و دارد می کند. تارهای مژه های بلندش را ساختمان های بلند می انگارد.

۳-بیان صفات مترادف، بیانگر عملکرد هماهنگ دو پلک است.

۴۰) صدای دور و خفه شهر شنیده می شود.

با آگاهی از حرف زدنش در خواب، اکنون جلوی خود را می گیرد تا در خواب حرف نزند و یا گریه و خنده نکند. در متون قبل زمانی که قادر شد یواش تر در خواب با خود حرف بزند، آنگاه بیان داشت، صداها از بیرون می آید.

اکنـون کـه مـی گوییـد صـدای دور و خفه شـهر، معلوم می شـود بیـش از قبـل کـه صدا از بیـرون مـی آمـد، صـدای خـود را در خـواب پاییـن آورده اسـت. گویـا دیگـر چیـزی بـه سـکوت و خامـوش شـدنش، باقـی نمانـده اسـت.

۴۰) (شــروع متــن) ایــن ورق هــای بدجنــس که بــا آن ها فــال گرفتم، ایــن ورق هــای دروغگو کــه مرا گــول زدند، آنجا در کشــوی میزم اســت.

۱-کشـوی میـز، دلیلیسـت بـر بایگانـی کـردن افـکار باطله. بنابرایـن در ایـن خاطـره، کارهایـی را خـوب یا بد، سروسـامان داده و تـا حـدی متحول گشـته اسـت.

۲- بـا شـناخت از نفـس وجـودش دیگـر دسـت ذهنـش را خوانـده اسـت. بـرای همین زین پـس قادر اسـت از پس فکرها (ورق بـازی) کـه در ذهنـش تولیـد مـی شـوند، برآیـد.

۳- در رویـا هـرگاه کشـوی میـزش را ببینـد، همانطـور کـه در تختخوابــش خوابیــده اســت، دســتش را بطـرف جیـب شــلوارش مــی بـرد.

۴- مقایسـه کمـی افـکار ذهنـش بـا ورق هـای بـازی، بیانگـر محـدود و مشـابه بـودن امیـال و نفـس آدمـی اسـت.

۴۰) خنــده دار تــر از همه، آن اســت که هنوز هــم با آن ها فال مــی گیرم!

۱- تمـام افـکار ذهنـش بـه یـک انـدازه بـی اهمیـت هسـتند بـرای همیـن فرقی نمی کنـد کدامشـان را اول بیـرون بیندازد.

بدین خاطر مانند فال گرفتن که معلوم نیست ورق بعدی کدام است، آن ها را بیرون میکشد و به دور می اندازد.

۲- دروغ نمی گوید که هنوز هم فال می گیرد، زیرا هنوز هم دارد رویا رویت می کند و برای ما روایت می کند.

۴۰) (شروع متن) چه می شود کرد؟ سرنوشت، پر زور تر از من است.

رجوع به: «*باری چه می شود کرد؟ سرنوشت پر زور تر از من است (ص ۷۶، 19A).*»

40A) (شروع متن) خوب بود که آدم با همین آزمایش هایی که از زندگی دارد، می توانست دوباره به دنیا بیاید و زندگانی خودش را از سر نو اداره بکند! اما کدام زندگی؟ آیا در دست من است؟ چه فایده دارد؟ یک قوای کور و ترسناکی بر سر ما سوارند، کسانی هستند که یک ستاره ی شوم، سرنوشت آن ها را اداره می کند، زیر بار آن خرد می شوند و می خواهند که خرد بشوند.

۱- رجوع به: «*(شروع متن) چه هوس هایی به سرم می زند!... (ص ۷۷، ۱۹)*». در آن جا نیز دلش می خواهد بچه ای کوچک شود. در اینجا وقتی می گوید از سر نو زندگی اش را اداره بکند متوجه می شویم چرا می خواهد دوباره به دنیا بیاید و بچه ای کوچک شود. در آنجا ماسک گلین باجی را به چهره می زند و بالای سر خود می نشیند (ص۷۸ ، 19A) و در اینجا چنان ماسکی را قوای کور ترسناکی که بر سرش سوار است می داند، زیرا آن

قوه، شناخت و در خود فرو رفتنش را به تعویق می اندازد. در آنجا همچنین از چشم هایش می گوید که آهسته بسته می شود(ص ۱۷۸، ۱۹B) و در اینجا به چشمش لقب ستاره شوم می دهد زیرا توسط آن و با رویت تصاویر سایه وار خود بر آینه، روحش دو پاره شده است. در اینجا خُرد به معنی شکسته شدن است و در آنجا به معنی کوچک و بچه شدن است. کنایه به آنکه تا زمانی که آدم خودش نخواهد هیچ کس نمی تواند به او یاری برساند.

۲- با طرح سوالِ *«اما کدام زندگی؟»* گویی خود را به دادگاه می کشاند و انتظار جواب از خود دارد. وادار کردن خود به پاسخ دادن، یک قدم برای آشتی با خود، حساب می شود. لحن سوال طوریست که انگار زندگی نفسانی را به سخره می گیرد. منظور از زندگی در متن فوق، «آنجا» یا «خواب»است.

۳- یکی از راه های از در آشتی در آمدن با خود، وادار کردن خود به پاسخ دادن به این سوال است، «آیا در دست من است؟». در آنصورت اگر جواب خیر باشد، دیگر حرفی باقی نمی ماند. لیکن اگر جواب بلی باشد، با درس گرفتن از این روایت و کاستن فکر و خواسته، از رنج زندگی کاسته می شود.

۴۰) (شروع متن) دیگر نه آرزویی دارم و نه کینه ای، آنچه که در من انسانی بود، از دست دادم.

شهادت دادن به فاصله گرفتن از امیال نفسانی و صفر شدن ذهنش.

۴۰)گذاشتم گم بشود.

۱-ابراز نیاز او به خواب رفتن در حد گم شدن کینه و آرزوهای انسانی در ژرفا.

۲-کنایه به بی ارزش شدن امیال انسانی در نزدش.

۴۰A) در زندگانی، آدم باید یا فرشته بشود یا انسان و یا حیوان!

هر سه نقش را، در این شب مهتابی بازی کرده است. در جلد حیوانی در قفس نعره کشیده است در جلد پرنده بالدار یا فرشته در آمده و همچنین در جلد انسان هایی نیز نقش آفرینی کرده است. رجوع شود به: «*من خودپسند، ناشی و بیچاره به دنیا آمده بودم،... (ص ۴۱)*».

۴۱) من هیچ کدام از آن ها نشدم، زندگانی ام برای همیشه گم شد.

اعلام آنکه دیگر به جلد دیگران نرفته و برای همیشه آن عادت را ترک کرده است.

۴۱A) من خودپسند، ناشی و بیچاره به دنیا آمده بودم، حال دیگر غیر ممکن است که برگردم و راه دیگری در پیش بگیرم. دیگر نمی توانم دنبال این سایه های بیهوده بروم، با زندگانی گلاویز بشوم، کشتی بگیرم،

۱-در متن قبلی می گوید؛ آدم باید یا فرشته بشود یا انسان و یا حیوان *(ص ۲۴۷، ۴۰A)*. با استناد بدان، در جلد انسان

می رود تا خودپسندی خود را بزداید، در جلد حیوان می رود تا احساس قدرت بکند و دست از ناشیگری بشورد و در جلد پرنده یا فرشته می رود تا پر بزند و برای همیشه ذهن او را ترک کند.

۲- ابراز انزجار از ناآگاهی اش و آنطور که فکر و زندگی می کرده است.

۴۱)شماهایی که گمان می کنید در حقیقت زندگی می کنید، کدام دلیل و منطق محکمی در دست دارید؟

۱-به قدری به نگرش جدیدش، اعتقاد پیدا کرده است، که می خواهد دیگران را نیز ارشاد کند.

۲-زندگی حقیقی را، عاری از کینه و آرزو، می داند و رویت نکردن رویایی در خواب را، حقیقت خمیره انسان می داند.

۴۱) من دیگر نمی خواهم نه ببخشم و نه بخشیده بشوم، نه به چپ بروم و نه به راست، می خواهم چشم هایم را به آینده ببندم و گذشته را فراموش بکنم.

۱-می خواهد به قعر برود.

۲- پلک خواب نمی خواهد رویا ببیند تا نه ببخشد و نه بخشیده بشود، پلک بیدار نمی خواهد دیگر حرکت کند و نه به چپ برود نه به راست و پلک شاهد می خواهد فقط در حال باشد و گذشته را فراموش و به آینده فکر نکند.

۳-از جمله راه های رسیدن به آرامش و تعادل دو روح، نه برگشت به گذشته است و نه به آینده نگریستن. بلکه در حال، نگاه خود را حفظ کردن است. بیان نه این و نه آن (نه

بخشـیدن و نـه بخشـیده شـدن) و یـا نـه بـه چـپ رفتـن و نـه به راسـت رفتـن، القـا کننـده در میانه مانـدن و یا در حـال، ماندن اسـت.

۴۱) (شروع متن) نه، نمی توانم از سرنوشت خودم بگریزم،

اگـر «سرنوشـت» را، کنایـه بـه فکرهـایـی کـه در سـر ایجـاد مـی شـود بدانیـم، آنـگاه ناتوانـی از گریزانـی از سرنوشـت بـه مفهـوم، اسـیر فکـر و خوابنمـا شـدن اسـت.

۴۱) این فکرهای دیوانه، این احساسات، این خیال های گذرنده که برایم می آید، آیا حقیقتی نیست؟ در هر صورت خیلی طبیعی تر و کمتر ساختگی به نظر می آید تا افکار منطقی من. گمان می کنم آزادم ولی جلوی سرنوشت خودم نمی توانم کمترین ایستادگی بکنم.

تعریـف از خـود واقعـی اش. حس رهایی همچـون دیوانه ها، حقیقتـی اسـت کـه در سرشـت آدمی نهفته اسـت. منتهـی راه یابـی فکـر بـه سـر انسـان، گویـی اجتنـاب ناپذیـر اسـت. بـرای همین می گوید هیچ گریزانی از نوشـتن در سـر و یا سرنوشـتش نـدارد. در جایـی دیگـر نیـز مـی گویـد؛ با وجـودی که مـی دانم ایـن ورق هـای بدجنس مـرا گول می زننـد، ولی باز هم بـا آن ها فال مـی گیرم.

۴۱) افسـار مـن به دسـت اوسـت، اوسـت که مرا بـه این سـو و آن سـو می کشاند.

افسارش به دست فکرش است.

۴۱) پستی، پستی زندگی که نه می توانند از دستش بگریزند، نه می توانند فریاد بکشند، نه می توانند نبرد بکنند، زندگی احمق.

دنیای رویا را پست می شمارد. افسار خود را به دست گرفته است به نحوی که دیگر نه در خوابنمایی، خوابگردی می کند و نه با خود حرف می زند. بنابراین دیگر نیازی نیست با خود بجنگد، زیرا از نبرد پیروز بیرون آمده است.

۴۱) (شروع متن) حالا دیگر نه زندگانی می کنم و نه خواب هستم، نه از چیزی خوشم می آید و نه بدم می آید، من با مرگ آشنا و مانوس شده ام.

۱-نه بیدار است و نه خواب بلکه سفر خود را به ژرفنا، آغاز می کند.

۲-منظور از آشنا شدن با مرگ، غرق در خلسه خواب شدن است.

۴۱A) یگانه دوست من است، تنها چیزی است که از من دلجویی می کند.

۱-احساس رهایی کردن در عمق خواب، تسکین همه دردهاست.

۲-رجوع شود به: «*تنها یک چیز به من دلداری می دهد (ص ۷۱، ۱۸A)*».

۴۱) قبرستان منپارناس به یادم می آید،

با پایین آمدن و بسته شدن چشمش، تاریکی وجودش را در بر می گیرد. بدین خاطر به یاد قبرستان می افتد.

۴۱) دیگـر بـه مـرده ها حسـادت نمـی ورزم، مـن هم از دنیـای آن هـا به شـمار مـی آیم.

افـرادی کـه در ایـن دنیا نیسـتند و مـرده اند، دیگـر حرص و کینـه و آرزویـی نیـز ندارنـد. بنابراین مقایسـه خود با مـرده ها، بی دلیل نیسـت.

۴۱A) من هم با آن ها هستم، یک زنده به گور هستم...

۱- نـه خـواب بـودن و نه بیـدار بودنِ یـک خوابنمـا، مانند نه زنـده بـودن و نـه مرده بـودن یک زنـده به گور اسـت.

۲- وقتـی در زندگانـی آن گونـه زندگـی کنـد کـه گویـی مـرده اسـت و در خـواب آن گونـه بخوابـد کـه انـگار بیدار اسـت، آنگاه لقـب «زنـده بـه گور»، بهتریـن کنیه ایسـت که رویش مـی افتد.

۴۱) (شروع متن) خسته شدم، چه مزخرفاتی نوشتم؟

پلک خواب احساس می کند مزخرف می نویسد.

۴۱) بـا خـودم می گویـم: برو دیوانـه، کاغذ و مـداد را دور بیانـداز، بینـداز دور، پرت گویی بس اسـت.

۱- از امیـال نفسـانی رهـا یافتـه اسـت و دیگـر خـود را بـا قاطعیـت «دیوانـه» خطـاب مـی کنـد.

۲- تـا کاغـذ و مـداد را دور نینـدازد، نمـی تواند سـفرش را به اتمام برسـاند.

۴۱) خفه شـو، پـاره بکن، مبـادا این مزخرفات به دسـت کسـی بیفتد، چگونه مـرا قضـاوت خواهند کرد؟

۱- بـا چنـان سـوالی خـود را آزمایـش مـی کنـد. آیـا بـاز هـم

باید بترسد حتی از قضاوت دیگران؟

۲- پلک بیدار باید خفه شود تا دیگر حرف نزند و پلک خواب باید پاره بکند تا دیگر ننویسد و پلک شاهد نیز دیگر نیازی به سنجیدن ندارد زیرا او بطور کامل به خود رسیده است.

۴۲) اما من از کسی رودربایستی ندارم، به چیزی اهمیت نمی گذارم، به دنیا و مافی هایش می خندم. هر چه قضاوت آن ها در باره من سخت بوده باشد،

خیر دیگر از هیچ چیز نمی ترسد. عبارات فوق، افزایش جسارتش را، عیان می سازد.

۴۲) نمی دانند که من پیشتر خودم را سخت تر قضاوت کرده ام.

۱- می دانیم که پیشتر خودش را، این گونه قضاوت کرده است: «*خودم را قضاوت کردم. دیدم، آدم مهربانی نبوده ام. من سخت، خشن و بیزار درست شده ام، شاید این طور نبودم. تا اندازه ای هم زندگی و روزگار مرا این طور کرد، از مرگ هم هیچ نمی ترسیدم (ص۲۹ و ص۳۰)*». از نوع قضاوتش، اعتماد به نفسش عیان می شود. علاوه بر آن در متنی می گوید در زندگی باید یا انسان شد یا حیوان و یا فرشته. در دیگر متن نیز صفات خودپسند، ناشی و بیچاره به خود می دهد *(ص ۴۱)*.

۲- نوبت قضاوت دیگر شخصیت های این روایت فرا رسیده است.

۴۲) آن ها به من می خندند، نمی دانند که من بیشتر به آن ها می خندم، من از خودم و از همه خواننده این مزخرف ها، بیزارم.

۱- راوی این داستان هرگز چیزی روی کاغذ نمی آورد. به شهادت خودش، تمام این مزخرف ها را پلک بیدار فکر می کند و پلک خواب در سر می نویسد. بنابراین وقتی می گوید از خواننده این مزخرف ها بیزارم، منظور از خودش است اگر که از قضاوت بترسد.

۲- منظور از آن ها، شخصیت های رویاهایش هستند که در جلد آنان نقش آفرینی می کند. گویی برای آنکه او را از دست ندهند، به سخره اش گرفته اند. از دیگر سو، تمام شخصیت های رویاهایش برگرفته از دنیای واقعی هستند، آنان نیز دیگر برایش بی اهمیت هستند.

۳- وقتی مچ خودش را در خوابگردی می گیرد و حرکاتش را در آن حالت رصد می کند، برخی لحظات خنده اش می گیرد و به خودش می خندد.

۴۲) این یادداشت ها با یک دسته ورق در کشویی در میز او بود. ولیکن خود او در تختخواب افتاده نفس کشیدن از یادش رفته بود.

۱- کند و عمیق شدن نفس هایش، حاکی از فرو رفتن وی به عمق خواب است. در آن قعر، فاصله بین دم و بازدمش آنقدر طولانی می شود، که گویی نفس کشیدن از یادش می رود.

۲- یادداشت ها یا همان افکار باطله، توسط «خواب» نوشته می شوند و اکنون برای همیشه در کشوی نیمه راست مغزش، بایگانی شده اند. دسته ورق یا همان تلی از افکار نفسانی توسط «بیدار» بیرون ریخته و برای همیشه در کشوی نیمه چپ مغزش، بایگانی شده اند. دیگر نه آرزویی دارد تا بر حسب آن رویا ببیند و نه خواسته ای که برایش نقش بازی کند.

۳- در عمقی از وجودش پلک شاهد، بیدار است ولی پلک خواب از یادداشت کردن افتاده و همچنین پلک بیدار از فال گرفتن با ورق.

پاریس ۱۱ اسفند ماه ۱۳۰۸

داستان «سه قطره خون»

برگرفته از کتاب «نقد و تحلیل و گزیده داستان های صادق هدایت»،
اثر «محمد منصور هاشمی»، نشر روزگار، ۱۳۸۱

سه قطره خون

دیروز بود که اتاقم را جدا کردند، آیا همانطوری که ناظم وعده داد من حالا به کلی معالجه شده ام و هفته دیگر آزاد خواهم شد؟ آیا ناخوش بوده ام؟ یك سال است، در تمام این مدت هر چه التماس می کردم کاغذ و قلم می خواستم به من نمی دادند. همیشه پیش خودم گمان می کردم هر ساعتی که قلم و کاغذ به دستم بیفتد چقدر چیزها که خواهم نوشت... ولی دیروز بدون این که خواسته باشم کاغذ و قلم را برایم آوردند. چیزی که آنقدر آرزو می کردم، چیزی که آنقدر انتظارش را داشتم..! اما چه فایده از دیروز تا حالا هر چه فکر می کنم چیزی ندارم که بنویسم. مثل این است که کسی دست مرا می گیرد یا بازویم بی حس می شود. حالا که دقت می کنم مابین خط های درهم و برهمی که روی کاغذ کشیده ام تنها چیزی که خوانده می شود این است: «سه قطره خون»

آسمان لاجوردی، باغچه سبز و گل های روی تپه باز شده، نسیم آرامی بوی گل ها را تا اینجا می آورد. ولی چه فایده؟ من دیگر از چیزی نمی توانم کیف بکنم، همه اینها برای شاعرها و بچه ها و کسانی که تا آخر عمرشان بچه می مانند خوبست یك سال است که اینجا هستم،

سه قطره خون

شب ها تا صبح از صدای گربه بیزارم، این ناله های ترسناك، این پنجره خراشیده که جانم را به لب رسانیده، صبح هم هنوز چشممان باز نشده که انژکسیون بی کردار..! چه روزهای دراز و ساعت های ترسناکی که اینجا گذرانیده ام، با پیراهن و شلوار رزد روزهای تابستان در زیرزمین دور هم جمع می شویم و در زمستان کنار باغچه جلو آفتاب می نشینیم، یك سال است که میان این مردمان عجیب و غریب زندگی می کنم.هیچ وجه اشتراکی بین ما نیست، من از زمین تا آسمان با آن ها فرق دارم ولی ناله ها، سکوت ها، فحش ها، گریه ها و خنده های این آدم ها همیشه خواب مرا پر از کابوس خواهد کرد.

هنوز یك ساعت دیگر مانده تا شاممان را بخوریم، از همان خوراك های چاپی: آش ماست، شیربرنج، چلو، نان و پنیر، آن هم به قدر بخور و نمیر، حسن همه ی آرزویش این است که یك دیگ اشکنه را با چهار تا نان سنگك بخورد، وقت مرخصی او که برسد عوض کاغذ و قلم برایش دیگ اشکنه بیاورند. او هم یکی از آدم های خوشبخت اینجاست، با آن قد کوتاه، خنده احمقانه، گردن کلفت، سر طاس و دست ها کمخته بسته برای ناوه کشی آفریده شده، همه ی ذرات تنش گواهی می دهند و آن نگاه احمقانه او هم جار می زند که برای ناوه کشی آفریده شده. اگر محمد علی آنجا سر ناهار و شام نمی ایستاد حسن همه ی ماها را به خدا رسانیده بود، ولی خود محمد علی هم مثل مردمان این دنیاست، جون اینجا را هر چه می خواهند بگویند ولی یك دنیای دیگریست ورای دنیای مردمان معمولی. یك دکتر داریم که قدرتی خدا چیزی سرش نمی شود، من اگر به جای او بودم یك شب توی شام همه زهر می ریختم می دادم بخورند، آن وقت صبح توی باغ می ایستادم دستم را به کمر می زدم، مرده ها را که

می بردند تماشا می کردم اول که مرا اینجا آوردند همین وسواس را داشتم که مبادا به من زهر بخورانند، دست به شام و ناهار نمی زدم تا اینکه محمد علی از آن می چشید آن وقت می خوردم، شب ها هراسان از خواب می پریدم، به خیالم که آمده اند مرا بکشند. همه ی اینها چقدر دور و محو شده..! همیشه همان آدم ها، همان خوراك ها، همان اتاق آبی که تا کمرکش آن کبود است.

دو ماه پیش بود یك دیوانه را در آن زندان پایین حیاط انداخته بودند، با تیله شکسته شکم خودش را پاره کرد، روده هایش را بیرون کشیده بود با آن ها بازی می کرد. می گفتند او قصاب بوده، به شکم پاره کردن عادت داشته اما آن یکی دیگر که با ناخن چشم خودش را ترکانیده بود، دست هایش را از پشت بسته بودند. فریاد می کشید و خون به چشمش خشك شده بود. من می دانم همه ی انیها زیر سر ناظم است:

مردمان اینجا همه هم اینطور نیستند. خیلی از آن ها اگر معالجه بشوند و مرخص بشوند بدبخت خواهند شد. مثال این صغرا سلطان که در زنانه است، دو سه بار می خواست بگریزد، او را گرفتند. پیرزن است اما صورتش را گچ دیوار می مالد و گل شمعدانی هم سرخابش است. خودش را دختر چهارده ساله می داند. اگر معالجه بشود و در آیینه نگاه بکند سکته خواهد کرد، بدتر از همه تقی خودمان است که می خواست دنیا را زیر و رو بکند و با آن که عقیده اش این است که زن باعث بدبختی مردم شده و برای اصلاح دنیا هر چه زن است باید کشت، عاشق همین صغرا سلطان شده بود.

همه اینها زیر سر ناظم خودمان است. او دست تمام دیوانه ها را از پشت بسته، همیشه با آن دماغ بزرگ و چشم های کوچك به شکل

سه قطره خون

واقـوری هـا تـه بـاغ زیر درخـت کاج قـدم می زنـد. گاهی خم می شـود پایین درخـت را نـگاه می کند، هر کـه او را ببیند می گوید چـه آدم بی آزار بیچـاره ای کـه گیـر یك دسـته دیوانه افتـاده. اما من او را می شناسـم. من مـی دانم آنجـا زیـر درخت سـه قطره خـون روی زمین چکیده. یك قفـس جلو پنجره اش آویـزان اسـت، قفس خالی اسـت، چون گربـه قناریش را گرفـت، ولی او قفـس را گذاشـته تـا گربه هـا به هوای قفـس بیایند و آن ها را بکشـد.

دیـروز بـود دنبال یك گربـه گل باقالی کـرد: همین که حیـوان از درخت کاج جلـو پنجـره اش بـالا رفت، به قـراول دم در گفت حیـوان را با تیر بزند. ایـن سـه قطـره خون مـال گربه است، ولـی از خودش که بپرسـند مـی گوید مـال مرغ حق اسـت.

از همـه اینهـا غریب تر رفیق و همسـایه ام عباس اسـت، دو هفته نیسـت که او را آورده انـد، بـا مـن خیلـی گـرم گرفته، خـودش را پیغمبر و شـاعر می دانـد. مـی گویـد کـه هـر کاری، بخصـوص پیغمبری، بسـته به بخـت و طالع اسـت. هر کسـی پیشـانیش بلند باشـد، اگر چیزی هم بارش نباشـد، کارش می گیـرد و اگـر علامـه دهر باشـد و پیشـانی نداشـته باشـد بـه روز او مـی افتد. عبـاس خـودش را تـار زن ماهـر هم مـی داند. روی یك تخته سـیم کشـیده به خیـال خـودش تـار درسـت کـرده و یك شـعر هـم گفته کـه روزی هشـت بار برایـم مـی خوانـد. گویـا برای همیـن شـعر او را به اینجـا آورده اند، شـعر یا تصنیف غریبـی گفته:

دریغا که بار دگر شام شد،
سراپای گیتی سیه فام شد،
همه خلق ر گاه آرام شد،
مگر من، که رنج و غمم شد فزون.

سه قطره خون

جهان را نباشد خوشی در مزاج،
به جز مرگ نبود غمم را علاج،
ولیکن در آن گوشه در پای کاج،
چکیده است بر خاك سه قطره خون دیروز بود در باغ قدم می زدیم.
عباس همین شعر را می خواند، یك زن و یك مرد و یك دختر جوان به دیدن او آمدند. تا حالا پنج مرتبه است که می آیند. من آن ها را دیده بودم و می شناختم، دختر جوان یك دسته گل آورده بود. آن دختر به من خندید، پیدا بود که مرا دوست دارد، اصلا به هوای من آمده بود، صورت آبله روی عباس که قشنگ نیست، اما آن زن که با دکتر حرف می زد من دیدم عباس دختر جوان را کنار کشید و ماچ کرد.

تا کنون نه کسی به دیدن من آمده و نه برایم گل آورده اند، یك سال است. آخرین بار سیاوش بود که به دیدنم آمد، سیاوش بهترین رفیق من بود. ما با هم همسایه بودیم، هر روز با هم به دارالفنون می رفتیم و با هم بر می گشتیم و درس هایمان را با هم مذاکره می کردیم و در موقع تفریح من به سیاوش تار مشق می دادم. رخساره دختر عموی سیاوش هم که نامزد من بود اغلب در مجلس ما می آمد.سیاوش خیال داشت خواهر رخساره را بگیرد. اتفاقا یك ماه پیش از عقد کنانش زد و سیاوش ناخوش شد. من دو سه بار به احوالپرسی اش رفتن ولی گفتند که حکیم قدغن کرده که با او حرف بزنند. هر چه اصرار کردم همین جواب را دادند. من هم پاپی نشدم.

خوب یادم است، نزدیك امتحان بود، یك روز غروب که به خانه برگشتم، کتاب هایم را با چند جزوه مدرسه روی میز ریختم همین که آمدم لباسم را عوض بکنم صدای خالی شدن تیر امد. صدای آن به قدری نزدیك بود که مرا متوحش کرد، چون خانه ما پشت خندق بود و شنیده

بـودم کـه در نزدیکـی مـا دزد زده اسـت. ششـلول را از تـوی کشـو میـز برداشـتم و آمـدم در حیـاط، گـوش بـه زنـگ ایسـتادم، بعد از پلـکان روی بـام رفتـم ولـی چیـزی بـه نظـرم نرسـید. وقتـی که بـر مـی گشـتم از آن بالا در خانـه سـیاوش نـگاه کـردم، دیدم سیاوش با پیراهـن و زیرشـلواری میان حیـاط ایسـتاده. مـن با تعجـب گفتم:

–سیاوش تو هستی؟

او مرا شناخت و گفت:

–بیا تو کسی خانه مان نیست.

–صدای تیر را شنیدی؟

انگشـت بـه لبـش گذاشـت و بـا سـرش اشـاره کرد کـه بیـا و من با شـتاب پاییـن رفتـم و در خانـه شـان را زدم. خـودش آمـد در را روی من بـاز کرد. همینطـور کـه سـرش پاییـن بـود و بـه زمین خیـره نـگاه می کرد پرسـید:

–تو چرا به دیدن من نیامدی؟

–من دو سه بار به احوالپرسیت آمدم ولی گفتند که دکتر اجازه نمی دهد.

–گمان می کنند که من ناخوشم ولی اشتباه می کنند.

دوباره پرسیدم:

–این صدای تیر را شنیدی؟

بـدون ایـن کـه جواب بدهد، دسـت مرا گرفـت و برد پـای درخت کاج و چیـزی را نشـان داد، مـن از نزدیـك نـگاه کردم، سـه قطره خون تـازه روی زمین چکیـده بود.

بعـد مـرا بـرد در اتـاق خودش، همـه درها را بسـت، روی صندلی نشسـتم، چـراغ را روشـن کـرد و آمـد روی صندلـی مقابـل من کنار میز نشسـت.

سه قطره خون

اتاق او ساده، آبی رنگ و کمرکش دیوار کبود بود. کنار اتاق یك تار گذاشته بود. چند جلد کتاب و جزوه مدرسه هم روی میز ریخته بود. بعد سیاوش دست کرد از کشو میز یك ششلول در آورد به من نشان داد. از آن ششلول های قدیمی دسته صدفی بود، آن را در جیب شلوارش گذاشت و گفت:

–من یك گربه ماده داشتم، اسمش نازی بود. شاید آن را دیده بودی، با دو تا چشم های درشت مثل چشم های سرمه کشیده. روی پشتش نقش و نگارهای مرتب بود مثل این که روی کاغذ آب خشك کن فولادی جوهر ریخته باشند و بعد آن را از میان تا کرده باشند. روزها که از مدرسه بر می گشتم نازی جلو می دوید، میو میو می کرد، خودش را به صورتم می زد، با زبان زبرش پیشانیم را می لیسید و اصرار داشت که او را ببوسم. گویا گربه ماده مکارتر و مهربان تر و حساس تر از گربه نر است. ناز ی از من گذشته با آشپز میانه اش از همه بهتر بود؛ چون خوراك ها از پی او در می آمد، ولی از گیس سفید خانه، که کیا بیا بود و و نماز می خواند و از موی گربه پرهیز می کرد، دوری می جست. لابد نازی پیش خودش خیال می کرد که آدم ها زرنگ تر از گربه ها هستند وهمه خوراکی های خوشمزه و جاهای گرم و نرم را برای خودشان احتکار کرده اند و کربه ها باید آنقدر چاپلوسی بکنند و تملق بگویند تا بتوانند با آن ها شرکت بکنند.

تنها وقتی احساسات طبیعی نازی بیدار می شد و به جوش می آمد که سر خروس خونالودی به چنگش می افتاد و او را به یك جانور درنده تبدیل می کرد. چشم های او درشت تر می شد و برق می زد، چنگال هایش از توی غلاف در می آمد و هر کسی را که به او نزدیك می شد با خرخرهای

طولانی تهدید می کرد. بعد، مثل چیزی که خودش را فریب بدهد، بازی در می آورد. چون با همه قوه تصور خودش کله خروس را جانور زنده گمان می کرد، دست زیر آن می زد، براق می شد، خودش را پنهان می کرد، در کمین می نشست، دوباره حمله می کرد و تمام زبردستی و چالاکی نژاد خودش را با جست و خیز و جنگ و گریزهای پی در پی آشکار می نمود. بعد از آن که از نمایش خسته می شد، کله خونالود را با اشتهای هر چه تمامتر می خورد و تا چند دقیقه بعد دنبال باقی آن می گشت و تا یکی دو ساعت تمدن مصنوعی خود را فراموش می کرد، نه نزدیك کسی می آمد، نه ناز می کرد و نه تملق می گفت.

در همان حالی که نازی اظهار دوستی می کرد، وحشی و تودار بود و اسرار زندگی خودش را فاش نمی کرد، خانه ما را مال خودش می دانست، و اگر گربه غریبه گذارش به آنجا می افتاد، بخصوص اگر ماده بود مدت ها صدای فیف، تغیر و ناله های دنباله دار شنیده می شد.

صدایی که نازی برای خبر کردن ناهار می داد با صدای موقع لوس شدنش فرق داشت. نعره ای که از گرسنگی می کشید با فریادهایی که در کشمکش ها می زد و مرنو مرنوی که موقع مستیش راه می انداخت همه با هم توفیر داشت. و آهنگ آن ها تغییر می کرد: اولی فریاد جگر خراش، دویمی فریاد از روی بغض و کینه، سومی یك ناله دردناك بود که از روی احتیاج طبیعت می کشید. تا به سوی جفت خودش برود. ولی نگاه های نازی از همه چیز پر معنی تر بود و گاهی احساسات آدمی را نشان می داد، به طوری که انسان بی اختیار از خودش می پرسید: در پس این کله پشم آلود، پشت این چشم های سبز مرموز چه فکرهایی و چه احساساتی موج می زند!

سه قطره خون

پارسال بهار بود که آن پیشامد هولناك رخ داد. می دانی در این موسم همه جانوارن مست می شوند و به تك و دو می افتند، مثال این است که باد بهاری یك شور و دیوانگی در همه جنبندگان می دهد. نازی ما هم برای اولین بار شور عشق به کله اش زد و با لرزه ای که همه تن او را به تکان می انداخت، ناله های غم انگیز می کشید. گربه های نر ناله هایش را شنیدند. و از اطراف او را استقبال کردند. پس از جنگ ها و کشمکش ها نازی یکی از آن ها را که از همه پر زورتر و صدایش رساتر بود به همسری خودش انتخاب کرد. در عشق ورزی جانوران بوی مخصوص آن ها خیلی اهمیت دارد برای همین است که گربه های لوس خانگی و پاکیزه در نزد ماده خودشان جلوه ای ندارند. برعکس گربه های روی تیغه دیوارها، گربه های زرد و لاغر ولگرد و گرسنه که پوست آن ها بوی اصلی نژادشان را می دهد طرف توجه ماده خودشان هستند. روزها و بخصوص تمام شب را نازی و جفتش عشق خودشان را به آواز بلند می خواندند. تن نرم و نازك نازی کش و واکش می آمد، در صورتی که تن دیگری مانند کمان خمیده می شد و ناله های شادی می کردند. تا سفیده صبح این کار مداومت داشت. آن وقت نازی با موهای ژولیده، خسته و کوفته اما خوشبخت وارد اتاق می شد.

شب ها از دست عشقبازی نازی خوابم نمی برد، آخرش از جا در رفتم، یك روز جلو همین پنجره کار می کردم. عاشق و معشوق را دیدم که در باغچه می خرامیدند. من با همین ششلول که دیدی در سه قدمی نشان رفتم. ششلول خالی شد و گلوله به جفت نازی گرفت. گویا کمرش شکست، یك جست بلند برداشت و بدون این که صدا بدهد یا ناله بکشد از دالان گریخت و جلو چینه دیوار باغ افتاد و مرد.

سه قطره خون

تمـام خـط سـیر او چکـه های خـون چکیده بـود. نـازی مدتی دنبـال او گشـت تـا در پایـش را پیـدا کـرد، خو نـش را بو ییـد، و راسـت سـر کشـته او رفـت دو شـب و دو روز پـای مـرده او کشـیك داد. گاهی با دسـتش او را لمس مـی کـرد، مثـل ایـن کـه بـه او می گفـت: «بیـدار شـو، اول بهـار اسـت. چرا هنـگام عشـقبازی خوابیـدی، چـرا تـکان نمـی خوری؟ پاشـو، پاشـو! چون نـازی مـردن سـرش نمی شـد و نمـی دانسـت که عاشـقش مرده اسـت».

فـردای آن روز نـازی بـا نعـش جفتـش گـم شـد. هر جـا را گشـتم، از هر کـس سـراغ او را گرفتـم بیهوده بود. آیـا نازی از من قهر کـرد، آیا مرد، آیا پـی عشـقبازی خودش رفـت، پس مـرده آن دیگری چه شـد؟

یـك شـب صدای مرنـو مرنو همـان گربه نر را شـنیدم، تا صبـح و نگ زد، شـب هـم بـه همچنیـن، ولی صبـح صدایش می برید. شـب سـوم باز ششـلول را برداشـتم و سـر هوایـی به همین درخـت کاج جلو پنجره ام خالـی کردم. چون بـرق چشـم هایـش در تاریکـی پیدا بـود ناله طویلی کشـید و صدایـش برید. صبـح پاییـن درخت سـه قطره خـون چکیده بود.از آن شـب تا حالا هر شـب مـی آیـد و بـا همـان صـدا ناله مـی کشـد. آن های دیگر خوابشـان سـنگین اسـت نمـی شـنوند. هـر چـه بـه آن ها مـی گویم بـه من مـی خندنـد ولی من مـی دانـم، مطمئنم که این صدای همان گربه اسـت که کشـته ام. از آن شـب تا کنـون خـواب به چشـمم نیامده، هر جـا می روم، هـر اتاقی می خوابم، تمام شـب ایـن گربـه بـی انصـاف با حنجـره ترسـناکش ناله می کشـد و جفت خـودش را صدا مـی زند.

امـروز کـه خانـه خلوت بـود آمدم همانجایی که گربه هر شـب می نشـیند و فریاد می زند. نشـانه رفتم، چون از برق چشـم هایش در تاریکی می دانسـتم کـه کجـا می نشـیند. تیر که خالی شـد صدای ناله گربه را شـنیدم و سـه قطره

خـون از آن بـالا چکیـد. تـو کـه به چشـم خـودت دیـدی، تو که شـاهد من هسـتی؟

در این وقت در اتاق باز شد رخساره و مادرش وارد شدند.

رخسـاره یـك دسـته گل در دسـت داشـت. من بلند شـدم سـلام کـردم ولی سـیاوش با لبخنـد گفت:

البتـه آقـای میـرزا احمـد خـان را شـما بهتـر از من مـی شناسـید، لازم به معرفـی نیسـت، ایشـان شـهادت مـی دهنـد کـه سـه قطـره خـون را بـه چشـم خودشـان در پـای درخـت کاج دیـده انـد.

-بله من دیده ام.

ولـی سـیاوش چلو آمد قه قه خندید، دسـت کـرد از جیبم ششـلول مرا در آورد روی میز گذاشـت و گفت:

مـی دانیـد میرزا احمد خان نه فقـط خوب تار می زند و خوب شـعر می گوید، بلکه شـکارچی قابلی هم هسـت، خیلی خوب نشـان می زند.

بعد به من اشاره کرد، من هم بلند شدم و گفتم:

بلـه امـروز عصـر آمدم کـه جزوه مدرسـه از سـیاوش بگیرم، بـرای تفریح مدتـی بـه درخت کاج نشـانه زدیـم، ولی آن سـه قطره خون مال گربه نیسـت مـال مـرغ حق اسـت. مـی دانید که مرغ حق سـه گنـدم از مال صغیـر خورده و هـر شـب آنقـدر نالـه مـی کشـد تا سـه قطـره خـون از گلویش بچکـد و یا اینکـه گربـه ای قنـاری همسـایه را گرفتـه بـوده واو را بـا تیـر زده انـد. و از اینجـا گذشـته است، حـالا صبـر کنیـد تصنیـف تـازه ای کـه در آورده ام بخوانـم، تـار را برداشـتم و آواز را بـا سـاز جور کـرده این اشـعار را خواندم:

دریغا که بار دگر شام شد،

سرا پای گیتی سیه فام شد،

سه قطره خون

همه خلق را گاه آرام شد،
مگر من که رنج و غمم شد فزون،
جهان را نباشد خوشی در مزاج،
به جز مرگ نبود غمم را علاج،
ولیکن در آن گوشه در پای کاج،
چکیده است بر خاك سه قطره خون.

به اینجا که رسید مادر رخساره با تغیر از اتاق بیرون رفت، رخساره ابروهایش را بالا کشید و گفت: این دیوانه است. بعد دست سیاوش را گرفت و هر دو قه قه خندیدند و از در بیرون رفتند و در را برویم بستند.

در حالی که رسیدند زیر فانوس من از پشت پنجره آن ها را دیدم که یکدیگر را در آغوش کشیدند و بوسیدند.

پایان

تاویل سه قطره خون

«سه قطره نه کم نه بیش، از جنس جوهر یا خون؟»

رویا وهمی

ولی نگاه های نازی از همه چیز پر معنی تر بود و گاهی احساسات آدمی را نشان می داد.

۲۵۷)[1] دیروز بود که اتاقم را جدا کردند،

۱- منظور از دیروز دقایقی پیش است.

۲- با افزایش خوابش، احساس می کند اتاقش را جدا کرده اند.

۳-کارکرد دو نیمکره مغز انسان، اگر تحت کنترل در نیاید، آرامش ذهن به هم می ریزد. در این حالت گویی، هر یک مخیل فعالیت یکدیگر می شوند. اکنون که اتاق «خواب» و «بیدار» از هم جدا شده، نشانه کسب سلامتی اوست.

۴- با جدا شدن اتاقش، دیگر در خواب به راه نمی افتد و خوابگردی نمی کند. بلکه در تختخوابش بستری می شود و برای ما هم ماجراهای قبلی، یعنی نبرد با خویش را روایت می کند و همچنین ماجراهای بعدی، که چند نفر به عیادتش می آیند را بیان می دارد (ص ۲۶۱ و ص ۲۶۷ و ص ۲۶۸).

۲۵۷) آیا همانطوری که ناظم وعده داد من حالا به کلی معالجه شده ام

۱- پس از کور شدن یک چشم «بیدار» و پاره شدن شکم «خواب»، ناظم حضور می یابد. او مانند ناظمی یک چشم و شکم دریده، شاهد اعمال خویش در خوابنمایی می شود. رجوع شود به: «*با تیله شکسته شکم خود را پاره کرد (ص ۲۸۹، ۲۵۹A)*،» همچنین رجوع شود به: «*...که با ناخن*

۱- رجوع به صفحه ۲۵۷

چشـم خـودش *را ترکانیـده بـود (ص ۲۹۰ ، 259A).»*

۲-اقـرار بـه دادن وعـده، دال بـر گذرانـدن ماجرایـی و فـاش شـدن حقایق بسـیاری برایش اسـت. وعده ناظـم، نوید رهایی او را از اسـارت روح دربنـدش مـی دهـد. زمانـی که ناظـم وعده مـی دهـد، ماجراهایـی کـه به اصطـلاح مربـوط به دو مـاه پیش اسـت، دقایقـی قبـل بوقـوع پیوسـته *(رجـوع شـود بـه: «دو مـاه پیـش بـود... ص ۲۸۸ ، 259B)».*

۲۵۷) و هفته دیگر آزاد خواهم شد؟

۱- منظور از هفته دیگر، آینده نزدیک در حد دقایقی دیگر است. بیان آینده، موجب دقت مخاطب به زمان های ارائه شده، می شود. بدین روش، هم اهمیت زمان جهت درک تاخر و تقدم وقایع، برجسته می شود و همچنین از آنکه ماجرای روایت شده هنوز به اتمام نرسیده است، مطلع می شویم.

۲-از طریق انجماد فکر، اختیار سـکوت و بسـتن چشـمانش در خـواب، کـه منجـر به آزاد شـدن انـرژی های محبوس شـده از نیمکـره وحشـی مغـز (نیمکـره چـپ) و توزیـع عادلانـه آن، بیـن دو نیمکـره خـواب و بیـدار می شـود، بسـتر رهایـی فراهم می شـود.

۲۵۷) آیا ناخوش بوده ام؟

جـواب هـم خیـر اسـت و هـم آری. اگـر داسـتان را از پشـت شیشـه بلوریـن بـرزخ (خـواب)، روایـت کنـد، آنـگاه او ناخـوش نیسـت. زیـرا در وادی خـواب، مفاهیـم عکـس آن چیزیسـت

که مرسوم است. لیکن اگر داستان را از جلوی شیشه بلورین برزخ (بیداری)، روایت کند، آنگاه او ناخوش است. او دچار اضطراب است و ترس بیش از حد وجودش، او را به خوابگردی وا می دارد.

۲۵۷) یک سال است،

۱-منظور گذشت ساعاتی است. با وجودی که گذر زمان در برزخ محسوس نیست لیکن، «خواب» زمان را کندتر از «بیدار» حس می کند. «خواب» مانند «لورل[۲]» پرخور، چاق، ترسو و تنبل است و «بیدار» مانند «هاردی» لاغر، عجول، سریع و شجاع است.

۲- قبل از یکسال ماجراهایی، بوقوع پیوسته و منجر به جدا شدن اتاقشان شده است. بعد از یک سال نیز ماجراهایی رخ خواهد داد.

۲۵۷) در تمام این مدت هر چه التماس می کردم کاغذ و قلم می خواستم به من نمی دادند.

۱- ندادن کاغذ و قلم از جمله روش درمان خوابنمایی اوست. می خواهد ترک عادت کند، بنابراین کسی که به او کاغذ و قلم نمی دهد، خودش است که نه، به «خواب» قلم می دهد تا رویا بنویسد و نقاشی کند و نه به «بیدار» کاغذ می دهد تا بخواند و بازیگری کند.

۲-التماس به مفهوم اجازه ایست که از خود درخواست

۲-لورل و هاردی، زوج کمدی سینمای آمریکا، در دهه سی قرن بیستم.

می کند. دیگر برای خودش کسی شده است.

۲۵۷) همیشه پیش خودم گمان می کردم

۱- بیشتر مواقع هر جا از «همیشه» بگوید، منظورش زمانیست که در عالم خوابنمایی، در هر دو بند برزخ، مشغول بازیگری و نقاشی است.

۲- لفظ «همیشه» در برخی مواقع، بی اهمیت شدن موضوعی را می رساند.

۲۵۷) هر ساعتی که کاغذ و قلم به دستم بیفتد چقدر چیزها که خواهم نوشت...

به دلیل آنکه دیگر در خواب به خود اجازه فکر کردن و رویا دیدن نمی دهد، آرزوهای سرکوب شده اش که آن ها را در رویاهایش برآورده می کرد، روی هم تلنبار شده اند. برای همین می گوید، «*چقدر چیزها که خواهم نوشت*».

۲۵۷) ولی دیروز

۱- منظور لحظاتی پیش است.

۲- وقایعی که دیروز رخ داده، منجر به کور شدن چشم بازیگر و دریده شدن شکم نقاش شده است. بدین خاطر خوابگردی اش متوقف و رویا دیدنش مختل می شود. همچنین اتاق شان از یکدیگر جدا می شود.

۲۵۷) بدون این که خواسته باشم کاغذ و قلم را برایم آوردند.

۱- دادن کاغذ و قلم بدون آنکه خواسته باشد، مخاطب

را به یاد گرفتن اقرار از متهم می اندازد. بنابراین چنین برداشت می شود که می خواهد از خود اقرار نامه ای بگیرد و سخنان آخر را بگوید.

۲-قبول کاغذ و قلم، به معنای برگشتن دوباره به وادی خوابنمایی است. زیرا پس از رهایی از نفس و گوارایی خواب، نمی خواهد دوباره آن حس را از دست بدهد. بنابراین می خواهد خود را آزمایش بکند و از پاک شدن ذهنش از افکار موهوم، اطمینان حاصل نماید. علاوه بر آن، ماجرایی که از سر گذرانده است را برای مخاطب روایت می کند.

۲۵۷) چیزی که آنقدر آرزو می کردم، چیزی که آنقدر انتظارش را داشتم..! اما چه فایده از دیروز تا حالا هر چه فکر می کنم چیزی ندارم که بنویسم.

از دیروز که اتاقش جدا، یک چشمش کور، شکمش دریده و خوابش عمیق می شود، دیگر قادر به راه دادن فکر و نوشتن نیست.

۲۵۷) مثل این است که کسی دست مرا می گیرد یا بازویم بی حس می شود.

وصف احوالش در حالیکه خواب بر او مستولی گشته است و دیگر نمی تواند دست و پایش را تکان بدهد.

۲۵۷) حالا که دقت می کنم مابین خط های درهم و برهمی که روی کاغذ کشیده ام تنها چیزی که خوانده می شود این است: "سه قطره خون"

۱- سختی مبارزه با ندیدن رویا و خوابگردی نکردن برای همیشه، به قدری است که گویی باید خونی ریخته شود.

۲- نیاز به «دقت کردن» برای خواندن و نوشتن، دال بر افزایش خواب اوست.

۳- «درهم و برهمی» خطوطی که «خواب» می کشد، حاکی از تمایل نداشتن به نوشتن و کاهش حس خوابنمایی اش در بندِ نقاشی است.

۴- بیان «تنها چیزی که خوانده می شود»، نشانه کاهش حس خوابنمایی «بیدار»، در بند بازیگری است.

۵- با وجودی که دیگر نه میل دارد نقاشی کند و نه بازیگری، لیکن باز هم می نویسد و می خواند، «سه قطره خون». دلیلش آنست که قبل از ترک خوابنمایی، می خواهد ته مانده افکار پوچش را بیرون بریزد تا از ترک امیال نفسانی اش برای همیشه اطمینان پیدا کند.

۶- از بیان «سه قطره خون» در ابتدای داستان و بازگویی آن در اواسط روایت، متوجه می شویم، قبل از شروع، وقایعی که منجر به ریختن خون شده، بوقوع پیوسته است.

۲۵۷) (شروع متن) آسمان لاجوردی، باغچه سبز و گل های روی تپه باز شده، نسیم آرامی بوی گل ها را تا اینجا می آورد. ولی چه فایده؟ من دیگر از چیزی نمی توانم کیف بکنم،

۱- «خواب» گوشه ها را تشخیص می دهد، و رنگ ها را

مـی بیند. او عناصـر رویا را از ذخایر حافظه اش بیرون می کشـد. بـا افزایـش خوابـش و خوشـحالی از رهایـی از بنـد، رنـگ های شـاد و بوهـای خـوش، می شـنود و مـی بیند.

۲-لحـن گفتـه اش طوری اسـت کـه انگار می خواهـد خود را گـول بزند تـا وادار به انجام کاری شـود.

۲۵۷) همـه اینها بـرای شـاعرها و بچه ها و کسـانی که تا آخـر عمرشـان بچه می مانند خوبسـت

۱- «خـواب» (نیمکره راسـت مغز) توانایی شـعر گفتـن دارد. لیکـن مـدت هاسـت شـعری نسـروده اسـت، زیـرا تاریکـی و شـاعرانگی از او گرفتـه شـده اسـت. حـال کـه پلکـش کمـی پاییـن تـر آمـده و خوابش افزون شـده اسـت، فرصت بازگشـت بـه اصل خویـش پیـش آمـده. بـرای همیـن از شـعر و شـاعری مـی گویـد. بزودی شـعر هم مـی سـراید و از سـاختار غیر حرفه ای آن، در مـی یابیـم، بـرای اولیـن بـار شـعر مـی گویـد.

۲-«بیدار» مانند بچه ها، بازی در می آورد و خوابگردی می کند.

۲۵۷) یک سال است که اینجا هستم،

۱-طی یکسال ماجراهایی رخ می دهد و اتاقش جدا می شود.

۲- پـس از کمـی هوشـیار شـدن در خوابنمایـی، وقایعـی در محـدوده زمانـی یـک سـال رخ مـی هد و طـی آن چشـم بازیگر کـور و شـکم نقـاش دریـده می شـود.

۳- پـس از بیـرون رانـدن آدم هـای واهـی و خلـوت شـدن سـرش، به اصطلاح یک سـال بعد، ایـن بار فقط اجـازه می دهد،

افـراد منتخبـی بـه دیدنـش بیایند.
۲۵۸) شـب هـا تا صبح از صـدای گربه بیزارم، ایـن ناله های ترسناک،

«بیـدار» در خوابنمایـی بـا صـدای بلنـد حـرف مـی زنـد و در جلـد شـخصیت رویایش، صداهایی از خـود در می آورد. لیکن ایـن بـار بـرای بـه خـود آوردن خویـش، رویاهـای خاصـی مـی بیند.

۲۵۸) این حنجره خراشیده که جانم را به لب رسانیده،

از اسـارت در بـرزخ آنقـدر در رنـج اسـت کـه «بیـدار» بـرای تـرک آن، تـا آنجاکـه از حنجـره اش خون بیاید، نالـه می کند و جـانِ «خـواب» را بـه لـب می رسـاند.

۲۵۸) صبح هم هنوز چشـمان باز نشـده که انژکسـیون بی کردار..!

۱- «بـاز نشـدن چشـم» از جملـه عباراتـی اسـت کـه مخاطب نیـاز دارد بـدان توجـه کنـد. زیـرا بـرای درک روایـتِ «بیـدار»، مـی بایسـت چشـمش را زیـر نظـر داشـت. چشـم او هنـگام خوابگـردی نیمـه لا اسـت و میـزان بـاز مانـدن آن، زمـان های متفاوتـی را برایـش تداعـی مـی کنـد. بـرای مثـال اگـر پلکـش بیشـتر باز باشـد و نور بیشـتری وارد چشـمش شـود می پندارد کـه ظهـر اسـت و اگر پلکش کمتـر بـالا رود، می انـگارد که صبح است.

۲-در خواب و بیداری، فشار فنر تشک به بدنش را، انژکسیون

می انگارد.

۳-از زدن انژکسیون (فشار فنر تشک به بدنش)، متوجه می شویم در تختخوابش درازکشیده است. پس از اصابت تیر به او (افزایش خواب)، از راه رفتن در خواب باز می ماند و تنها در تختخوابش آخرین رویاهای برزخی اش را به تصویر می کشد.

۲۵۸) چه روزهای دراز و ساعت های ترسناکی که اینجا گذرانیده ام،

اینجا ماوای «بیدار» است. طبق نقشه و خوابی که برای خود دیده است، ساعات ترسناکی برای خود رقم زده و پای خود را از خوابگردی بریده است.

۲۵۸) با پیراهن و شلوار زرد

۱-به تن داشتن پیژامه، کنایه بر آراستن خود برای آمدن خواب است.

۲-لباس خواب به تن داشتن، گذراندن ماجرایی در شب را می رساند.

۲۵۸) روزهای تابستان در زیرزمین دور هم جمع می شویم

۱- «خواب» گرمش می شود و احساس تابستان به او دست می دهد و می انگارد همراه با مردمانی که در سرش هستند به زیرزمین، جایی تاریک تر می روند تا کمی احساس خنکی بکنند.

۲-یک پلک گرمش می شود و دیگر پلک احساس سرما

می کند.

۲۵۸) و در زمستان کنار باغچه جلو آفتاب می نشینیم،

هرگاه نور کمتری وارد چشمش بشود، به یاد آفتاب بی رمق زمستان می افتد. باغچه، برگرفته از گل های روتختی است و نوید تحول روحیه او را می دهد.

۲۵۸) یک سال است که میان این مردمان عجیب و غریب زندگی می کنم.

۱- طی یک سال، ماجراهایی بر او می گذرد تا اتاقش جدا می شود.

۲- قبل از آنکه به خود آگاه شود، هنگام خوابگردی و بازی در نقش های مختلف رویاهایش، هرگز وجود خود را احساس نمی کرد. لیکن اکنون از آنکه بیان می دارد میان آن ها زندگی می کنم، در می یابیم وجود خود را در خوابگردی و بازی در جلد آدم ها، حس می کند.

۳- مردمان عجیب و غریب، شخصیت های رویاهایش هستند که دیگر از قبل متفاوت به نظر می آیند.

۴- در این روایت زندگی به مفهوم «بیداری» و خواب به معنای «مرگ» است.

۲۵۸) هیچ وجه اشتراکی بین ما نیست،

متمایز شماردن خود از شخصیت هایی که به جلدشان فرو می رود و نقش شان را بازی می کند.

۲۵۸) من از زمین تا آسمان با آن ها فرق دارم

خود را جدا از آنان دیدن، به مفهوم شناخت خویش است.

۲۵۸) ولـی نالـه هـا، سـکوت هـا، فحش هـا، گریـه ها و خنـده هـای این آدم ها همیشـه خـواب مرا پـر از کابوس خواهـد کرد.

«بیـدار» در خوابنمایـی، هم ناله می کند، هم فحش مـی دهد و همچنیـن گریه و خنده مـی کند. حرف زدن با خـود در خواب، موجب منحرف شـدن «خواب» از مسـیرش می شـود.

۲۵۸) همیشه

منظـور از همیشـه، زمانیسـت کـه در بـرزخ خـواب و بیداری در هـر دو بنـدِ بازیگـری و نقاشـی، نقـش بـازی می کنـد و نقش می کشـد.

۲۵۸) (شـروع متـن) هنـوز یـک سـاعت دیگر مانـده تا شـاممان را بخوریم،

۱- وعده به انجام کاری در لحظات پیش روی.

۲- بـرای بافتـن رویـا، نیـاز بـه کاغـذ و قلـم دارد تـا با نوشـتن فکـرش، خـوراک رویـا، مهیـا گـردد. لیکـن عـلاوه بـر خـوراک فکـری (کاغـذی)، بـه فکـر خوراک شـکمی هم می افتـد. هدف اصلـی او سـر و شـکمش اسـت کـه توسـط «خـواب» و «بیـدار» تحریـک مـی شـود. مـی خواهـد نه فکـری بـه سـرش راه بدهد کـه رویـا ببینـد و نـه غذایـی بـه شـکمش بریـزد کـه خوابگردی بکنـد. بدیـن خاطـر می تـوان پیش بینی کـرد، مبارزه سـختی در پیـش اسـت.

۳- درست است که او گرسنه خواب است، لیکن خوردن (به مفهوم تغذیه شکم و خوابگردی)، همچنین فکر کردن (به معنای بافتن رویا)، مانع از رفتن به عمق خوابش می شود. با وجودی که دیگر تمایلی به نوشتن و خوردن ندارد، اما به عمد می خواهد این کار را انجام دهد تا از شر تمام افکار واهی خلاصی یابد.

۲۵۸A) از همان خوراک های چاپی:

لفظ «همان» کنایه به متنوع نبودن عناصر رویایش است و بیانگر آنست که، بسیاری از افکار واهی ذهنش را به دور انداخته است. اکنون متوجه تکراری شدن عناصر رویایش شده است، لیکن بزودی با بیرون راندن بیشتر شخصیت های خیالی، متوجه تکراری بودن شخصیت های رویاهایش نیز می شود. در آن لحظه نیز با لفظ، «*همان آدم ها*»، سخن می گوید. رجوع شود به: «*همیشه همان آدم ها، همان خوراک ها، همان اتاق آبی که تا کمرکش آن کبود است* (ص ۲۵۹).»

۲۵۸) آش ماست، شیر برنج، چلو، نان و پنیر،

تمام خوراکی های نامبرده، ته رنگ سفید دارند، بنابراین جمله از آن «بیدار» است. زیرا او رنگ ها تشخیص نمی دهد و همه چیز را سایه و روشن می بیند.

۲۵۸) آن هم به قدر بخورو نمیر،

می خواهد کمی شام بخورد تا آخرین رویای خود را به تصویر

بکشد و بازی کند تا بتواند با خیالی آسوده به عمق برود.

۲۵۸) حسـن همـه ی آرزویـش این اسـت کـه یک دیگ اشـکنه را بـا چهار تـا نان سـنگک بخورد،

تنها پلک بیدار، قادر است اعداد را بشمارد.

۲۵۸) وقـت مرخصی او که برسـد عوض کاغـذ و قلم باید برایش دیگ اشـکنه بیاورند.

یـک پلـک (خواب)، خـوراک رویایش از سـر تغذیه می شـود و پلـک دیگـر (بیـدار)، خـوراک خوابگـردی اش را، در شـکم جسـتجو مـی کند.

۲۵۸) او هـم یکـی از آدم های خوشـبخت اینجاسـت، با آن قدکوتـاه، خنـده احمقانـه، گـردن کلفت،سـرطاس و دسـت های کمخته بسـته برای ناوه کشـی آفریده شـده،

در حال خوابگردی، با رویت تصویرش بر آینه به نظرش می آید، قدش کوتاه است زیرا کمی خم می شود تا تعادلش برقرار و به زمین نیفتد، گردنش کلفت به نظر می آید زیرا آن را کج نگه می دارد، دست هایش کمخته بسته است زیرا سایه آستینش بر روی آن موجب می شود تا سیاه تر به چشم بیایند، خنده اش احمقانه است زیرا با خم شدن گردنش به یک طرف سرش، خنده اش کج به نظر می آید، سرش طاس است زیرا تصویر برق موهای سیاهش بر آینه، موجب می شود سرش، طاس به نظر بیاید.

۲۵۸) همه ذرات تنش گواهی می دهند آن نگاه احمقانه او هم جار می زند که برای ناوه کشی آفریده شده.

نماد چهره «احمق» در نقاشی، چشمان نیمه پایین آمده است. بنابراین بیان نگاه احمقانه، گواه بر رویت تصویرش بر آینه، در حالیکه پلکش تا نیمه پایین آمده، است.

۲۵۸) اگر محمد علی آنجا سر ناهار و شام نمی ایستاد، حسن همه ما ها را به خدا رسانیده بود.

کنایه به حساب بردن از کسی.

۲۵۸) ولی خود محمد علی هم مثل مردمان این دنیاست.

از جمله شخصیت هایی که در جلد او به ایفای نقش می پردازد، محمد علی است.

۲۵۸) چون اینجا را هر چه می خواهند بگویند ولی یک دنیای دیگریست، ورای دنیای مردمان معمولی.

۱- در قبل هنگام خوابگردی، هیچگاه فکر نمی کرد در دنیایی ورای دنیای مردمان معمولی، راه می رود. لیکن اکنون با آگاهی بیشتر از خود، چنان حسی، هنگام خوابنمایی به او دست می دهد.

۲- دنیای «اینجا»، دنیای بیداری و حقیقی است که هنگام خوابگردی در آن قدم می زند و در نقش شخصیت های رویاهایش بازیگری می کند و با چشمانی نیمه لا، اطرافش را نگاه می کند.

۳- دنیای «آنجا»، دنیای خواب و نقاشی است. هر دو دنیای اینجا و آنجا، مربوط است به سطح اولیه خواب که،

مغز همچنان فعال است و هر فکر راه یافته به ذهن را به رویا (تصویر) تبدیل می کند و خوابگردها را به راه رفتن وا می دارد.

۲۵۸) یک دکتر داریم که قدرتی خدا چیزی سرش نمی شود،

در نقش دکتر، در خوابگردی به بازی مشغول می شود.

۲۵۸) من اگر به جای او بودم

از وجود دیگری با خبر است که می خواهد به جای او باشد.

۲۵۸) یک شب توی شام همه زهر می ریختم می دادم بخورند،

۱- برای سرو سامان دادن به خوابش، فقط نیاز به یک شب، دارد. «یک شب» طعنه به مدت زمانی است که داستان شروع و خاتمه می یابد. منظور از همه، تمام افکار موهوم که نمی گذارند مسیر خواب طبیعی اش را بپیماید.

۲- منظور از زهر، سم خواب است و نیاز او را به عمق خواب و خلاصی از اینجا و آنجا، می رساند.

۲۵۸) آن وقت صبح توی باغ می ایستادم

۱- در خوابگردی با چشمی نیمه لا، همه چیز را سایه و روشن می بیند به همین دلیل قدرت تشخیصش کاهش می یابد. بنابراین در حالت ایستاده وقتی سایه زیر پایش را، با سری که به یک طرف خم شده، رویت می کند، می انگارد زیر درخت سروی قرار گرفته است. با چنان

دیدی، با هر قدمی که بر می دارد دوباره سایه سرو مانندش را زیر پایش رویت می کند و می پندارد در باغی از درختان سرو در حال قدم زدن است.

۲- هر چه شناختش از خود، بیشتر و یا به دیگر شرح، خوابش افزون و پلکش پایین تر می آید از وسعت دیدش کاسته می شود. در این حالت فقط سایه زیر پایش، قابل دیدن می شود. ندبدن دبگر عناصر، به جز سایه خود، به مفهوم نزدیک شدن به خویش است.

۳- در خوابنمایی، پلکش نبمه لا است. از بیان الفاظی که بیانگر نورِیست که به چشمش بر می خورد، می توان به میزان بالا رفتن پلکش پی برد. به عنوان مثال وقتی از نور صبح می گوید، در مقایسه با نور فانوس، متوجه می شویم پلکش بیشتر بالا رفته است.

۲۵۹) دستم را به کمر می زدم، مرده ها را که می بردند تماشا می کردم

از افکار موهوم ذهنش آگاه است و خواهان کشتن تک به تک آن ها و بیرون انداختن از ذهنش است.

۲۵۹) اول که مرا اینجا آوردند همین وسواس را داشتم که مبادا به من زهر بخورانند،

۱- اینجا ماوای بیداری است. زهر به معنای سم خواب است.

۲- ترس از زهر خواب را برای فریب نیمه خود بیان می دارد،

تـا او را بـه رویت رویایی که در سر مـی پروراند، ترغیـب کند تا مبـادا از ادامـه رویای آخر، سـر باز بزند.

۳-آن شب فقط یکـی دو بـار بـه عمـق خـواب مـی رود و بـه سـطح بر می گـردد تا پس از شسـتن تمام افکار ذهنـش دوباره بـه عمـق برگـردد. بنابرایـن هنـوز آمـاده نوشـیدن زهـر خـواب نیسـت و از آنکـه زودتـر از موقـع خوابـش عمیـق شـود، نگـران است.

۲۵۹) دست به شام و ناهار نمی زدم

بـا بـه یـاد آوردن ناهـار و شـام، احسـاس گرسـنگی به سـراغ مـان مـی آیـد. بنابراین اگـر بخواهد چیـزی نخورد، بهتر اسـت بیانـش نکنـد تـا ترغیـب بـه خـوردن نشـود. بدین خاطـر بیان آن، تشـویق خـود بـه خوردن تلقی مـی گردد تا بـه عمق خواب نـرود و همچنـان خوابگـردی کند.

۲۵۹) تـا اینکـه محمـد علـی از آن می چشـید آن وقت می خـوردم،

اعتمـاد بـی چون و چرا به کسـی، و حـرف گـوش دادن به او، پـس از چشـیدن گوارایی خـواب، رخ می دهد.

۲۵۹) شـب هـا هراسـان از خواب مـی پریدم، بـه خیالم کـه آمـده اند مرا بکشـند.

جـدال بـا خـود در تـرک خوابنمایی و بـه عمق خـواب نرفتن و خریـد زمـان بـرای دقت به احـوال خویش.

۲۵۹) همه این ها چه قدر دور و محو شده..!

۱-کنترل بیشتری بر اعمال خود در خوابنمایی بدست آورده است و دیگر نگران از خود بی خود شدنِ بی موقع نیست. برای «خواب»، رویاهایش دیگر دور به نظر می آید و برای «بیدار» اجسامی که با چشمان نیمه لایش می بیند دیگر محوتر است.

۲-کنایه به بازگو کردن ماجراها.

۲۵۹A) همیشه همان آدم ها، همان خوراک ها، همان اتاق آبی که تا کمرکش آن کبود است.

۱-با پیاده کردن خیلی از افکار خیالی، دیگر سرش خلوت شده است. بدین خاطر بر عکس شب های قبل، فکرهایی که به خوابش راه می یابند، دیگر متنوع نیستند و عناصر و شخصیت های تکراری را رویت می کند. برای همین قادر شده است به فضای اطرافش نگاهی بیندازد و محل سکونتش را وصف نماید. رجوع شود به: «*از همان خوراک های چاپی: (ص ۲۸۲، ۲۵۸A)*». همچنین رجوع شود به: «*اتاق او ساده، آبی رنگ و کمرکش دیوار کبود بود (ص ۲۶۳)*».

۲- «بیدار» رنگ ها را نمی بیند و فقط سایه های رنگ را تشخیص می دهد. پلک خواب از رنگ آبی می نویسد و پلک بیدار از رنگ کبود (سایه رنگ آبی) می گوید. بیان دو رنگ، نزدیکی دو ذهن خواب و بیدار را می رساند.

۲۵۹B) (شروع متن) دو ماه پیش بود

منظور قبل از رویای شلیک تیر .

۲۵۹) یـک دیوانــه را در آن زنــدان پایین حیــاط انداخته بودند ،

۱- زمانی که در قعر خواب مانند دیوانه ، عاری از حرص ، کینه و سایر امیال نفسانی می شود ، به خود لقب دیوانه می دهد .

۲- پـس از چشـیدن مزه رهایی ، نقشـه بـه دام انداختن خود را می کشـد .

۳- منظـور از حیـاط ، فاصلـه هولنـاک بیـن دو نیمه اسـت که اکنـون بدان اشـراف یافته اسـت .

۲۵۹A **) با تیله شکسته شکم خود را پاره کرد ،**

۱- براقی تیله حاکی از آنست که ، پلک بیدار چیزی براق را در دنیای حقیقی می بیند . آن ، نوک شکسته خودنویسش است .

۲- پـس از تیلـه زدن بـه خود ، انـرژی های قفل شـده در یک طـرف مغـزش ، بـه دیگـر سـمت هجـوم مـی آورنـد و از شـدت کجـی سـرش مـی کاهنـد . بدیـن ترتیـب خـواب بـر او غلبـه مـی کند و دسـت و پایش را مـی بندد . با افزایش سـهم خواب ، پرونـده بازیگـری او روی دو پـا ، بسـته می شـود . پـس از آن در مرحلـه دیگـری از خـواب ، و بـا شکسـتن قفـس تـن ، در نقـش مـرغ و پرنـده ، روحـش بـه پـرواز در مـی آید .

۳- بـا زدن تیلـه بـه خود در بند بازیگری ، ریختن و خط سـیر گذاشـتن جوهـر خودنویسـش ، خـواب بیشـتری بر او مسـتولی می شـود . با بی حس شـدن دسـت هایش ، آن ها را به پشـتش

مـی بـرد و خـود را آماده دسـتگیر شـدن می کند.

۲۵۹) روده هایش را بیرون کشیده بود

۱- لفـظ «بیرون کشـیدن»، خواننده را به یاد بیـرون آمدن از دل گربـه، ظاهـر شـدن ناظم و به خـواب افتادن و دیـدن تمام- روی سـیاوش، می اندازد.

۲- در خوابگـردی با چشـمانی نیمه باز، تمام اجسـام را محو و سـایه وار مـی بینـد. بدیـن خاطر «بیـدار» با کتـک زدن خود، خوابنمایـی اش کاهـش مـی یابد و روی سـیاه مانـنـدش را روی سـطحی هموار مـی بیند.

۲۵۹) با آن ها بازی می کرد.

کلمـه «بـازی» بهتـر اسـت مـورد توجه خواننـده قـرار بگیرد، زیـرا «بیـدار» در خوابگردی در نقش شـخصیت هـای رویایش، بـه بازیگری مشـغول می شـود.

۲۵۹) می گفتند او قصاب بوده،

دریدن خود، بیانگر شـدت خواسـته اش برای رهایی اسـت. بدین خاطر شـغل او را قصـاب می انگارد.

۲۵۹) به شکم پاره کردن عادت داشته.

کرکـری خوانـدن بـرای خـود، پـس از موفـق از آب بیـرون آمـدن در جـدال بـا خویـش.

۲۵۹) اما آن یکی دیگر

منظور پلک خواب است.

A۲۵۹) که با ناخن چشم خودش را ترکانیده بود،

۱-کنایه به کور شدن چشم خواب.

۲- در حالت کشمکش در رویا، به چشمش ضربه ای می خورد.

۳-به نظر می آید دو ذهن متفاوت به جان همدیگر افتاده اند تا از رنجی که می کشند به در آیند. از دیگر سو گویا هر یک خود را می زند تا به خود آیند و در آغوش هم بمیرند.

۲۵۹A) دست هایش را از پشت بسته بودند.

۱- در خوابگردی در نقش تیله زدن به خود، با خیال آنکه دست هایش را از پشت بسته اند، آن ها را به پشتش می برد.

۲-در دیگر متن اقرار می کند، ناظم دست دیوانه ها را از پشت می بندد (ص ۲۵۹).

۲۵۹) فریاد می کشید و خون به چشمش خشک شده بود.

پلک بیدار فریاد می کشد و پلک خواب با دست به صورتش می کشد (ناخن به چشمش می زند). لحظاتی قبل در جدال با خود، خودنویسش می شکند و جوهرش به صورتش می پاشد. اکنون که با دست، خشکی آن را روی صورتش حس می کند، احساس می کند خون به چشمش خشک شده است.

۲۵۹) من می دانم همه ی اینها زیر سر ناظم است.

اقرار به زیر سر ناظم بودن وقایع، بیانگر آنست که کور شدن چشم و دریده شدن شکمش، خواسته خودش است. با توصیف چهره ناظم در دیگر متن، متوجه می شویم، قیافه

خـودش را در حـال خوابگـردی وصف مـی نمایـد. در آن متن، همچنیـن بـه بسـتن دسـت دیوانه هـا، اقـرار می کنـد: «همه ی *اینها زیـر سـر ناظـم خودمـان اسـت. او دسـت تمـام دیوانـه هـا را از پشـت بسـته، ... (ص ۲۵۹ متـن آخر)* »

۲۵۹) (شـروع متــن) مردمــان اینجـا همــه هــم اینطــور نیســتند.

از آنکـه هنـوز مردمانـی در ذهنـش هسـتند و هنـوز آنـان را بیـرون نینداختـه اسـت، مطلـع مـی شـویم.

۲۵۹) خیلــی از آن هــا اگــر معالجــه بشــوند و مرخــص بشــوند بدبخــت خواهنــد شــد.

۱- بیـرون انداختـن آدم هـای خیالی سـرش، بدبختی برای آن هـا محسـوب مـی شـود زیرا پـوچ می شـوند و برای همیشـه از بیـن مـی روند.

۲- در دنیـای وارونـه اش، معنـای واژه هـا عکـس اسـت. بطوریکـه در خـواب عمیـق کـه رویایـی رویـت نمی شـود، همه آدم ها خوشـبخت هسـتند زیرا از نفس حرص و خواسـته، رها یافتـه انـد. لیکـن در دنیـای حقیقی، گویـی از همان ابتـدا آدم بدبخـت بـه دنیـا مـی آیـد! زیـرا رشـد جنیـن بـا تکثیـر دوتایی سـلول صـورت مـی پذیـرد. بنابرایـن او از ابتـدا، در گیـرو دار دوگانگـی اسـت تا با نزدیـک کـردن دو روح خویش، بـه خود آید و دنیـای عـاری از تـرس و خواسـته خـود را دریابـد.

۲۵۹) مثلا این صغرا سلطان که در زنانه است،

کنایه به نیمکره راست یا تاریک (خواب) مغز که مونث است.

۲۵۹) دو سه بار می خواست بگریزد، او را گرفتند.

۱- دو پلک همسایه، هر رخدادی را همزمان، با دید متفاوت خود، رویت می کنند. علاوه بر آن ناظم یا شاهد نیز، احساس و اعمال آن ها را رصد می کند. بدین خاطر گویی هر واقعه ای، دو-سه بار احساس می شود.

۲-گریختن به اعماق خواب.

۳-ماجرای پیرزنی که دو سه بار می خواهد بگریزد، آینه رویای پیش رو است: «*من دو سه بار به احوالپرسیت آمدم ولی گفتند که دکتر اجازه نمی دهد. (ص۲۶۲ متن ۱)*». آن دو ماجرا، رویای یکسانیست که، با دو دید متفاوت بیان می شود.

۲۵۹) پیرزن است اما صورتش را گچ دیوار می مالد و گل شمعدانی هم سرخابش است. خودش را دختر چهارده ساله می داند.

۱-چهارده ساله بودن، طعنه به سن جوان راوی است. از دیگر دلایل جوان بودن وی، بیان دلهره اش از امتحان است. همچنین انبوه افکارش را، جزوه و کتاب مدرسه، می انگارد. موهای ژولیده نیز، بیانگر موی پر پشت است.

۲-در دنیای واقعی و در حالت خوابگردی، پودری به صورتش می مالد و گلبرگ شمعدانی را به لبش می چسباند و جلوی آینه در نقش دختر چهارده ساله، بازیگری

مـی کنـد.

۲۵۹) اگـر معالجـه بشـود و در آینـه نـگاه بکنـد سـکته خواهـد کرد،

۱- اگـر هنـگام خوابگـردی بـا لبـاس مبـدل و چهـره ای بـا آرایـش عجیـب، جلـوی آینـه مشـغول ادا در آوردن باشـد و ناگهـان از خوابنمایـی بـه در آیـد و تصویرش را با آن شـمایل بر آینـه ببینـد، سـکته خواهـد کـرد.

۲- «بیدار» در خوابنمایی نگاه می کند.

۳- هنگام خوابگردی علاوه بر آنکه با سـایه خودش، سـوال- جـواب مـی کنـد همچنیـن بـا چشـمانی نیمـه لا، تصویـر محـو خـود را بـر روی آینـه مـی بینـد. بـا وجودی کـه در ایـن روایت، تنهـا در متـن فوق از آینه سـخن مـی گوید، لیکن همـان، اقرار بـه رویـت تصویـرش بـر آینـه، تلقی مـی شـود. گذشـته از آنکه سـایر مشـاهدات نیز گواه بـر آن مطلب اسـت.

۲۵۹) بدتـر از همـه تقی خودمان اسـت که می خواسـت دنیا را زیـر و رو بکند

بـا وجـودی کـه تـا حـدی بـه خویـش نزدیک شـده و دیگـر از «خودمـان» سـخن می گویـد، لیکن تا از «خـود»گفتن و به خود رسـیدن و از خـود بـی خود شـدن دقایقـی باقی مانده اسـت.

۲۵۹) و با آن که عقیده اش این است که زن باعث بدبختی مردم شده و برای اصلاح دنیا هر چه زن است باید کشت، عاشق همین صغرا سلطان شده بود.

۱- معمـولا جوانـان سـریع از عقیـده و حـرف خـود روی بـر مـی گردانند.

۲-اقرار به عاشق بودن.

۳-در ایـن رویـا بـه فکـر کشـتن زن اسـت و در دیگـر رویـا بـه فکـر کشـتن گربـه نـر، بـر مـی آیـد. گویـی هـر دو نیمـه مذکـر و مونـث راوی، مـی بایسـت بمیرنـد و از نـو به دنیا بیاینـد و برزگ بشوند.

۲۵۹) (شروع متن) همه این ها زیر سر ناظم خودمان است.

۱- منظـور از ناظـم خودمـان، خـودش اسـت کـه در جایـگاه ناظـم و شـاهد، افـکار و اعمال خـود را در خـواب رصد می کند.

۲- یـاد آوری حضـور ناظـم بـه خواننـده، بخاطـر آنسـت کـه بدانـد پس از دسـتگیری دیوانه و دریده شـدن شـکمش، ناظم ظاهـر می شـود و دسـت هایـش را از پشـت مـی بندد.

۳- در متـون قبـل همین عبارت دوباره بیان می شـود، «همه *ایـن هـا زیر سـر ناظـم است (ص ۲۵۹متـن ۱).*» عبـارات تکراری، کلیـد تطبیق خاطرات مشـابه لیکن متفاوت اسـت.

۲۵۹) او دست تمام دیوانه ها را از پشت بسته،

۱-کنایه به دستگیر کردن افکار واهی و زندانی کردن آن.

۲- دسـت خودش را بسـته تا دیگر در خواب، نتواند دسـت و پایش را تکان بدهد و از مسـیر عمق، منحرف شـود.

۳- در دیگر متن، بیان می دارد دست های دیوانه ای را از پشت می بندند *(ص ۲۹۱، ۲۵۹A)*. در اینجا معلوم می شود

ناظم دست های او را می بندد. بدین خاطر بی دلیل در متن قبلی نمی گوید، «*همه اینها زیر سر ناظم خودمان است*».

۲۵۹) همیشه

منظـور زمانیسـت که در هر دو بند بازیگری و نقاشـی سـطح خـواب (بـرزخ)، مشـغول بـه انجـام وظایـف خوابنمایـی اش است.

۲۵۹) همیشــه با آن دماغ بزرگ و چشــم هــای کوچک به شــکل وافوری ها

۱-کسـی کـه در حـال کشـیدن وافـور اسـت، معمـولا یـک چشـمش را تنـگ مـی کنـد. هنـگام خوابگـردی نیـز تصویـر چشـمانش را، ماننـد وافـوری هـا، یکـی را تنـگ تـر از دیگـر چشـم مـی بینـد، زیـرا یـک چشـمش نیمـه لا اسـت.

۲-وصف چشـم هایی که مانند وافوری ها اسـت،گواهیسـت بـر آنکـه تصویر خـودش را بر آینـه، هر چند تـار و محو مـی بیند. زیـرا چشـمان خوابنماهـا، هنـگام خوابگـردی بـه ماننـد وافـوری هـا مـی ماند.

۲۶۰) ته باغ

هر جایی که بایستد را می انگارد ته باغ است.

۲۶۰) زیر درخت کاج قدم می زند.

۱-منظـور سـایه هیکلش در زیر پایش اسـت که بـا گردن کج شـده اش، به شکل سـرو می ماند.

۲-نـگاه بـه زیـر پـا انداختـن، بـه مفهـوم نزدیـک شـدن بـه

خـود اسـت. در حقیقت با بیشـتر پایین آمدن پلکش، وسـعت دیـدش، محـدود بـه زیـر پایـش می شـود.

۲۶۰)گاهی خم می شود پایین درخت را نگاه می کند،

در حـال خوابگـردی و گام برداشـتن، زیـر پایـش را نـگاه مـی کند و سـایه سـرو ماننـدش را قدم بـه قدم رویت مـی کند و مـی انـگارد در سروسـتانی راه می رود.

۲۶۰) هـر که او را ببیند مـی گوید چه آدم بـی آزار بیچاره ای کـه گیر یک دسـته دیوانـه افتاده.

در حال فریفتن خویش است، زیرا کسـی که مـی خواهد در هـر دو دنیـای حقیقـی و خـواب، همچـون دیوانگان بـه رهایی برسـد، خودش است! لیکن نیاز بـه وقت دارد تا، نقشـه بیرون کـردن دزد خودمانی را از خانه، بکشـد.

A۲۶۰) اما من او را می شناسم.

۱- «بیـدار» از وجـود خود آگاه و مچ خود را هنگام خوابگردی مـی گیرد و اقرار به شـناخت می کند.

۲-در سـه جـای ایـن داسـتان، اقـرار بـه شـناخت مـی کنـد. در ادامـه دوبـاره مـی گویـد: «*مـن آن هـا را دیـده بـودم و می شـناختم (ص ۲۶۱)*»، همچنیـن بـرای بـار سـوم بدیـن بیـان، «خـواب» اقـرار بـه شـناخت مـی کنـد: «*او مـرا شـناخت و... (ص ۲۶۲)*». گویـا تـا هـر سـه پلـک بیـدار، شـاهد و خـواب، اقـرار بـه شـناخت نکننـد، او بـه حـس رهایـی نمـی رسـد. گرفتـن مـچ خـود در خوابگـردی و شـناخت خویـش، همزمـان توسـط هـر

سه پلک خواب، بیدار و شاهد رخ می دهد. لیکن شرح ماجرا و شناخت، از دید نظر هر یک، متفاوت بیان و نوشته می شود.

۲۶۰) من می دانم آنجا زیر درخت سه قطره خون روی زمین چکیده.

۱- تاکید بر باخبر بودن از ماجرایی.

۲- کنایه به آنکه برای افزایش جسارت و مبارزه با اضطرابش، باید جان مایه اش، از بن تقویت شود.

۳-در نقش بازیگر شکم خود را با خودنویس پاره می کند و در نقش نقاش به خود تیر می زند. جوهری که از خودنویس می چکد از آن بالا، به زیر پایش می ریزد و او آن را خون می انگارد. دلیل خون انگاشتن جوهر، جدیت او را در تغییر نشان می دهد.

۲۶۰) یک قفس جلو پنجره اش آویزان است،

۱-زمان سخن گفتن از قفس رسیده است، زیرا اشراف بیشتری بر خویش، پیدا کرده است.

۲-کنایه به قفس تن،

۲۶۰) قفس خالی است،

قفس خالی، اسیر شدن کسی را نوید می دهد.

۲۶۰) چون گربه قناریش را گرفت، ولی او قفس را گذاشته تا گربه ها به هوای قفس بیایند و آن ها را بکشد.

۱-در جلد گربه رفتن نیاز او، برای برطرف کردن مانع و به

خود آوردن خویش است.

۲- از محتوای جمله فوق، متوجه می شویم، در صدد کشیدن نقشه ایست.

۲۶۰) (شروع متن) دیروز بود

۱- ماجراهایی که با دیروز شروع می شود (زدن تیر، گربه و ریختن سه قطره خون) بر مطالب متنی که با «امروز» شروع می شود، منطبق است. *(ص ۲۲۶ متن آخر)*. پس از وقوع ماجراهای «دیروز» و «امروز»، یعنی پس از ریخته شدن سه قطره خون، شاهد یا ناظم ظاهر می شود و ماجرای پایانی شکل می گیرد.

۲- منظور دقایقی پیش است.

۲۶۰) دنبال یک گربه گل باقالی کرد؛ همین که حیوان از درخت کاج جلو پنجره اش بالا رفت،

۱- در فاز بازیگری، وقتی دستانش از بدنش دور می شود، سایه آن را گربه ای می پندارد که از روی درخت سرو (سایه هیکلش)، بالا می رود.

۲- تصویرش را روی آینه می بیند و بیان جلوی پنجره، حاکی از نزدیک بودن آن صحنه تا چشمانش است.

۲۶۰) به قراول دم در گفت حیوان را با تیر بزند.

در خاطره آینه، می نویسد: *«امروز که خانه خلوت بود آمدم همانجایی که گربه هر شب می نشیند و فریاد می زند نشانه رفتم، چون از برق چشم هایش در تاریکی می دانستم*

که کجا می نشیند. تیر که خالی شد صدای ناله گربه را شنیدم و سه قطره خون از آن بالا چکید (ص ۲۶۶)». همچنین رجوع شود به: «*امروز عصر آمدم که جزوه مدرسه از سیاوش بگیرم، برای تفریح مدتی به درخت کاج نشانه زدیم، ... (ص ۳۴۱، ۲۶۷A)*».

۲۶۰) این سه قطره خون مال گربه است، ولی از خودش بپرسند می گوید مال مرغ حق است.

۱- منظور از سه قطره خون، قطرات جوهریست که هنگام زدن خودنویس به خود یا به قولی زدن تیله به شکمش و یا تیر زدن قراول، به زمین چکیده است.

۲- در اتاق بازیگری، «بیدار»، خون را مال گربه می داند و در اتاق نقاشی، «خواب»، خون را مال مرغ حق. رجوع شود به خاطره آینه: «*بعد به من اشاره کرد... (ص ۳۴۱، ۲۶۷A)*».

۳- رسیدن از لفظ «خودمان» به «خودش»، بیانگر بیشتر نزدیک شدن دو روح خواب و بیدار بیکدیگر و هماهنگ شدن کارکردشان است.

۲۶۰) (شروع متن) از همه اینها غریب تر رفیق و همسایه ام عباس است.

۱- پس از خلاصی از کثرت افکار موهوم، تنها چند نفر برایش باقی می ماند.

۲- عباس از دیگر نام هاییست که مایل است خود را بدان

بنامد. آن نام، الهام گرفته از اسم اصلی و مذهبی اش است.

۲۶۰) دو هفته نیست که او را آورده اند،

در متونی که اعداد زوج به کار می رود، گرایش خوابنما به بیان لغات مترادف و صفات دوگانه و مانند آن عیان می شود. مانند «*پیغمبر و شاعر، بخت و طالع (ص ۲۶۰)*». در این حالت گویی دو ذهن به هم نزدیک و با هم گرم گرفته اند.

۲۶۰) با من خیلی گرم گرفته،

اقرار به نزدیک شدن دو پلک خواب و بیدار بیکدیگر، آن هم، پس از بی حس شدن اعضای بدنش.

۲۶۰) خودش را پیغمبر و شاعر می داند. می گوید که هر کاری، بخصوص پیغمبری، بسته به بخت و طالع است.

پلک خواب که در نیمکره راست مغز ماوا دارد، طبع شاعری دارد.

۲۶۰) هر کسی پیشانیش بلند باشد، اگر چیزی هم بارش نباشد، کارش می گیرد و اگر علامه دهر باشد و پیشانی نداشته باشد به روز او می افتد.

۱-کوتاه قدها معمولا پیشانی شان کوتاه است، بنابراین نداشتن پیشانی مخاطب را به یاد فردی کوتاه قد می اندازد. در متون قبل وقتی به وصف حسن پرداخت از او به عنوان فردی کوتاه قد یاد کرد (ص ۲۵۸).

۲- به دلیل تاثیر بیشتر افراد بزرگ جثه بر دیگران، باور «هر کسی *پیشانیش بلند باشد، کارش می گیرد*»، ابداع شده است. هر چه فرد قد بلندتر باشد، پیشانی اش هم بلندتر است.

۲۶۰) عباس خودش را تارزن ماهر هم می داند. روی یک تخته سیم کشیده به خیال خودش تار درست کرده و یک شعر هم گفته که روزی هشت بار برایم می خواند.

۱- در این رویا علاقه به تار و سپس درست کردن آن، به معنی آنست که خواستن، توانستن است و بزودی به آنچه که در سر دارد می رسد.

۲- از جمله دلایل بیان «هشت بار» خواندن، بزرگنمایی نویسنده اثر (هدایت) است برای گوشزد به خواننده که به معنی شعر دقت کند. پلک بیدار، قادر به شمارش اعداد است.

۲۶۰) گویا برای همین شعر او را به اینجا آورده اند، شعر یا تصنیف غریبی گفته:

۱- هنگام خوابگردی، منظور از «اینجا»، همان دنیای حقیقی یا بند بازیگری است.

۲- صفت غریب، غلو نویسنده اثر (هدایت) برای تحریک حس کنجکاوی مخاطب و دقت بدان، تلقی می گردد.

۳- بیان این یا آن (شعر یا تصنیف)، نظر دو پلک را می رساند.

۴- داستان سه قطره خون، مانند شعر فارسی، قابلیت تعبیر دوگانه، مجازی و حقیقی را داراست.

۲۶۰) دریغا بار دگر شام شد،

۱-از افسوس خوردنش که دوباره شب شد، پی به رنج شب هنگام او می بریم.

۲- نگران است مبادا بدون آنکه ریشه ناراحتی اش را بیابد، برای همیشه ترک خوابنمایی و رویا بکند.

۲۶۰) سراپای گیتی سیه فام شد،

۱-با بستن چشم و راه یافتن سیاهی به درونش، همه جا را سیاه می بیند.

۲-کنایه به سیاهی ای که گریبانش را گرفته است.

۲۶۰) همه خلق راگاه آرام شد

مگر من، که رنج و غمم شد فزون،

۱-از بیشتر شدن رنجش در شب، پی می بریم در دو دنیای برزخی روز و شب، سختی می کشد.

۲- وقتی پلکش بیشتر پایین می آید، تاریکی بیشتری به درونش نفوذ می یابد. از سویی تاریکی، نماد غم است و انگیزه ای می شود که از غم بگوید. بنابراین معنای «غم»، مفهوم حقیقی خود را در بر ندارد و تنها به خاطر خصلت عادت مغز که گرایش به انطباق مفاهیم بر هم دارد، گفته می شود.

۳-با وجود چشیدن مزه خواب در لحظاتی پیش، باز هم احساس ناراحتی می کند. زیرا، یک کار نافرجام باقی مانده است.

۲۶۱) جهان را نباشد خوشی در مزاج،

طعنه به حبس بودن قناری در دل گربه است و همچنین

به افزایش شعور و جسارتش در سر.

۲۶۱) به جز مرگ نبود غمم را علاج،

۱-کنایه به شدت رنجی که از خواب نمایی می کشد،

۲-غمی که لازم دارد و به مفهوم تاریکیست، تنها با رفتن به عمق خوابی که گویی مرده است، نصیبش می شود.

۲۶۱) ولیکن در آن گوشه در پای کاج،

۱-اما، حاکی از نگرانی اش، از ناتمام ماندن کاری است. می خواهد قبل از آنکه به عمق خواب برود، آن کار را انجام دهد.

۲-اما، بیانگر تمایل او به دوباره خواب نما شدن، برای انجام کاری نیمه تمام است.

۲۶۱) "چکیده است بر خاک سه قطره خون"

۱-با امایی که می آورد ریخته شدن خون، مثبت به نظر می آید.

۲-بیان چکیده شدن خون قبل از مردن، مهم بودن آن مطلب را می رساند و توجه خواننده را به خود جلب می کند.

۳- «خواب»، تازه از بند رویا آزاد شده و به خودِ شاعرش رسیده است. برای همین شعرش از نظر وزن و قافیه ضعیف است.

۲۶۱) دیروز بود در باغ قدم می زدیم. عباس همین شعر را می خواند،

هنگام خوابگردی، سرش کج است و سایه بدن و سر به یکطرف خمیده اش را، درخت سرو می انگارد. با هر قدمی که بر می دارد، دوباره سایه سرو مانندش را می بیند و

می پندارد در سروستانی قدم می زند.

۲۶۱A) یک زن و مرد و یک دختر جوان به دیدن او آمدند.

۱- خواب بیشتری بر او چیره گشته است. پس از افزایش درکش از توانایی وجودش، در فقط به روی دو نفر (رخساره و مادر) باز می شود، گویی نفر سوم به خواب می رود. رجوع شود به: «*رخساره و مادرش وارد شدند، (ص ۳۴۰، ۲۶۷A)*».

۲- ادامه خاطره فوق در آخرین متون داستان، روایت می شود: «*به اینجا که رسید مادر رخساره با تغیر از اتاق بیرون رفت... (ص ۲۶۸)*».

۲۶۱) تا حالا پنج مرتبه است که می آیند.

با تخلیه افکار پوچ و ماندن تنها سه نفر، خواب بیشتری بر او مستولی می شود. بنابراین از جمله دلایل بیان تعدد دفعات، تاکید نویسنده اثر (هدایت) در دقت کردن مخاطب، به آمدن تنها سه نفر (یک زن و مرد و یک دختر)، تلقی می گردد. زیرا تا مخاطب پی نبرد، سرش خلوت شده و تنها سه نفر در سرش باقی مانده اند، درک روایت حاصل نمی گردد.

۲۶۱) من آن ها را دیده بودم و می شناختم،

اقرار به شناخت و دیدن در قبل، مخاطب را به یاد اقرار او به شناخت، در صفحات قبلی می اندازد: «*اما من او را می شناسم (ص ۲۹۷، ۲۶۰A)*». در دیگر متن، سه باره اقرار به شناخت

می کنـد: «*او مرا شـناخت و... (ص ۲۶۲).*»

۲۶۱) دختر جوان یک دسته گل آورده بود.

پس از بیـرون آمـدن از دل گربـه، نیـاز بـه دسـته گل آوردن نیـز هسـت. گویـی زایمانـی صـورت گرفت اسـت.

۲۶۱) آن دختـر بـه مـن مـی خندیـد، پیـدا بـود کـه مرا دوسـت دارد،

اظهار علاقه دو پلک خواب و بیدار و یا دو سایه بیکدیگر.

۲۶۱) اصلا به هوای من آمده بود،

۱- تاکیـد علاقـه رخسـاره که نیم-سـایه اسـت به سـیاوش که تمام-سـایه اسـت و نـه به عبـاس. در آن پلک از خـواب، عباس تبدیـل به سـیاوش می شـود.

۲- جابجایـی عبـاس و سـیاوش در پلکـی صـورت مـی گیرد. در بـرزخ خـواب (نقاشـی) سـیاوش ظاهـر مـی شـود و در بـرزخ بیـدار (بازیگـری)، عبـاس حضـور مـی یابد.

۲۶۱) صورت آبله روی عباس که قشنگ نیست،

۱- طعنـه به سـایه نبودن عبـاس. دیدن پسـتی و بلندی لب و بینی در چهره، دال بر شـناخت خود و هوشـیاری اش اسـت.

۲- صورتـی از جنـس آدم (عباس) با صورتی از جنس سـایه، مـورد مقایسـه قـرار مـی گیـرد. وجود بینـی و چشـم و دهان در صـورت، در مقایسـه بـا سـایه صورتـی کـه یکدسـت و صـاف اسـت، آبلـه رو مـی ماند.

۲۶۱) اما آن زن که با دکتر حرف می زد

۱- معمـولا بـه هنـگام مـرگ (در اینجـا خـواب)، دکتـری نیز حضـور دارد. بنابرایـن دکتـر، مـژده فـرا رسـیدن سـفر به عمق خـواب را نویـد مـی دهد.

۲- پـس از در آمـدن از دل گربـه و اصابـت تیـر (افزایـش خـواب)، ذهنـش تنهـا گنجایـش سـه نفـر خیالـی را دارد. بنابرایـن مـادر کـه جـزو آخریـن بازمانـده افـکار خیالی اوسـت بخاطـر نیـاز راوی بـه حضـور دکتـر، در نقـش دکتر در مـی آید. حضـور مـادر و یـا دکتـر، وجـود او را در سـطح خوابنمایی ثابت مـی کنـد. تـا بـه یگانگـی رسـیدن دقایقـی باقـی مانـده اسـت.

۲۶۱) من دیدم عباس دختر جوان را کنار کشید و ماچ کرد.

۱- عباس نیم سـایه اش (رخسـاره) را، می بوسـد. کسـی که سـایه اش را ببوسـد، دیوانـه به نظـر می آید.

۲- ایـن کار را بخاطـر عصبانـی کـردن آن هـا به منظـور رفتن از نـزد او، انجـام مـی دهد.

۳- ادامـه خاطـره فـوق کـه در پایـان داسـتان آمـده اسـت، چسـب قیچـی مـی شـود و در اینجـا نیـز نوشـته مـی شـود: «به *اینجـا که رسـید مادر رخسـاره بـا تغیر از اتـاق بیرون رفت، رخسـاره ابروهایـش را بـالا کشـید و گفـت: «ایـن دیوانـه اسـت». بعـد دسـت سـیاوش را گرفـت و هـر دو قـه قـه خندیدند و از در بیـرون رفتند و در را برویـم بسـتند (ص ۲۶۸).»*

۴- با وجودی که در دنیای حقیقی، دسـت و پایش از حرکت افتاده و ناخوش به تختخواب چسـبیده اسـت، لیکن می شـود

تصور کرد، گردنش را در تخت به یک طرف کج می کند و بوسه ای بر سایه نیمرخش که بر بالشت افتاده است، می زند. بدین خاطر است که می گوید، «من دیدم».

۲۶۱) (شروع متن) تاکنون نه کسی به دیدن من آمده و نه برایم گل آورده اند،

۱-از بس مشغول بازیگری در نقش شخصیت های رویاهایش است از خود غافل مانده است و فرصتی پیدا نمی کند تا اجازه دهد کسی به دیدنش بیاید و یا برایش گل بیاورند.

۲-کسی که تاکنون نه فردی به دیدنش آمده و نه برایش گل آورده اند، خود واقعی او در مقام ناظم یا شاهد است. ذهنی که کارکرد هر دو نیمکره مغز را داوری می کند، ذهن سوم یا ناظم است، او برآیندی از دو ذهن (دو نیمکره چپ و راست مغز) است.

۳- پیش بینی حوادث گوارا، که نیاز به گل آوردن دارد،

۲۶۱) یک سال است. آخرین بار سیاوش بود که به دیدنم آمد،

۱- تمام نام های مذکر در این داستان، از اسامی مذهبی انتخاب شده اند، به غیر از نام سیاوش. نویسنده اثر (هدایت) به عمد دست به چنان انتخابی زده است، زیرا یک اسم غیر مذهبی در میان چندین اسم مذهبی (تقی، عباس، احمد، حسن، محمد علی)، در ذهن بیشتر جلوه گر می شود. بدین شیوه احتمال تمرکز خواننده، روی اسم

سـیاوش و معنـای آن، افزایـش مـی یابـد.

۲-با بیرون کشـیدن سـیاوش و فرسـتادن او به دنیای سـایه ها بـرای همیشـه، دیگر فـردی خیالی بـه دیدارش نمی آیـد. زیرا تـا دقایقـی دیگـر، بـا انجمـاد فکـرش، زمان رویـت رویـا، برای همیشـه به سـر مـی آید.

۲۶۱) سیاوش بهترین رفیق من بود. ما با هم همسایه بودیم،

در عالـم خوابنمایـی، خوابگـرد، سـایه اش را (سـیاوش)، بهتریـن رفیقـش می انگارد. به درسـتی می گوید با سـایه اش، همسـایه است.

۲۶۱) هـر روز بـا هـم بـه دارالفنون مـی رفتیم و بـا هم بر مـی گشـتیم و درس هایمـان را با هـم مذاکره مـی کردیم و در موقـع تفریـح من به سـیاوش تار مشـق مـی دادم.

رویاهایـش پـس از اشـراف بـه احوالـش، بـه منظـور بـه دام کشـاندن خویـش اسـت.

۲۶۱) رخسـاره دختـر عمـوی سـیاوش هم کـه نامزد من بـود اغلـب در مجلـس ما مـی آمد.

۱- رخساره، نیمرخ و سیاوش تمام رخ اوست.

۲- هـر دو اسـم (رخسـاره و سـیاوش) بـا پسـوندی بـه یـک معنـی، ترکیـب شـده انـد و طعنـه ای بـه هـم جنـس بـودن دو سـایه، تلقـی مـی گـردد.

۳-انتخـاب دختـر عمـو و پسـر عمـو، بخاطـر تداعـی ضـرب المثل، «نوشـته شـدن عقد دخترعمو و پسـر عمو در آسمان ها»،

است .

۴- این بار برای رسیدن به رهایی، خوابِ متفاوتی برای خود می بیند. در این رویا در صدد فریب خود بر می آید. او دروغ می گوید رخساره نامزدش است، زیرا می خواهد با تحریک حس حسادت سیاوش، او را ترغیب به نزدیک شدن به رخساره کند. رخساره و سیاوش، هر دو از جنس سایه هستند و اگر ازدواجی در کار باشد آن دو باید با یکدیگر ازدواج کنند و با یکی شدن برای همیشه به شهر سایه ها بروند.

۲۶۱) سیاوش خیال داشت خواهر رخساره را بگیرد.

یکـی از راه های آشـتی خواب و بیدار، پیوند سـایه هایشـان یعنی رخسـاره و سـیاوش با یکدیگر اسـت.

۲۶۱) اتفاقا یک ماه پیش از عقد کنانش

منظـور سـاعاتی پیـش اسـت، یعنی قبـل از دو مـاه پیش که دیوانـه ای را زنـدان پاییـن حیاط انداختـه بودند.

۲۶۱) زد و سیاوش ناخوش شد.

۱ -ناخـوش شـدن، کنایـه بـه افزایـش میـزان خـواب و خوابگـردی نکـردن اسـت.

۲- بـا افزایـش حـس خوابـش (پـس از بـه اصطـلاح اصابـت تیـر و رویـای آینـه ای مربوط به آن)، به سـمت تختخـواب می رود و خـواب بسـراغش مـی آیـد. بدیـن سـبب احسـاس بسـتری شـدن بـه او دسـت مـی دهـد و از ناخوشـی مـی گویـد. قبـل از آن نیـز بخاطـر از دسـت دادن حـس بازیگـری و خوابگـردی،

دیگر در دنیای واقعی روی دو پا، پیدایش نیست و روی زمین به خواب می رود. برای همین در رویایش از کشیک کشیدن بالای سر گربه و سپس از گم شدن نازی با جفتش می نویسد. ناخوشی سیاوش، منطبق با گم شدن نازی با جفتش است (ص ۲۶۶ متن۲).

۳- پس از افزایش خوابش و بی حس شدن دست هایش و رهایی از خوابگردی و چسبیدن به تختخواب، دیگر نمی تواند در نقش حیواناتی نظیر گربه، مار، اسب، یابو، بازی کند. بدین خاطر در جلد پرنده در می آید. همانگونه که بستری و ناخوش شدنش مثبت ارزیابی می شود، در نقش پرنده در آمدن نیز، قدمی نزدیک شدن به آزادی روحش است.

۲۶۱) من دو سه بار به احوالپرسی اش رفتم

۱- اقرار به تمایل او به دوباره خوابنما شدن، پس از افزایش خوابش با اصابت تیر و بازماندن از خوابگردی.

۲- رجوع شود به: «یک زن و یک مرد و یک دختر جوان به دیدن *او* آمدند (ص ۳۰۵، 261A)».

۲۶۱) ولی گفتند که حکیم قدغن کرده که با او حرف بزنند.

به دلیل افزایش خواب و آگاه شدن از حرف زدنش در خواب، دیگر به خود اجازه حرف زدن در رویایش، نمی دهد.

۲۶۱) هر چه اصرار کردم همین جواب را دادند. من هم پاپی نشدم.

۱-با وجودی که برای دوباره حرف زدن در خواب به خود اصرار می کند، ولی با مقاومت خویش روبرو می شود. گویی برای امتحان کردن خود، پافشاری می کند تا از میزان تمایلش برای جدایی از نفسش، مطمئن شود. پس از اطمینان از شدت گریزانی از خود، دیگر پاپی نمی شود.

۲-منطبق با رویای گم شدن جفت گربه و از هر کس سراغ او را گرفتن (ص ۲۶۶ متن ۲).

۲۶۱) (شروع متن) خوب یادم است، نزدیک امتحان بود،

۱-امتحان نماد دلهره است.

۲-کنایه به امتحانِ خود، برای هوشیار شدن (خالی کردن تیر).

۳-طعنه به آزمون گرفتن از مخاطب و به چالش کشیدن وی برای درک داستان!

۲۶۱) یک روز غروب که به خانه برگشتم،

۱- خواب بیشتری بر او چیره می شود و پلکش بیشتر پایین می آید. بدین خاطر نور کمتری به چشمش وارد می شود. برای همین از غروب می نویسد.

۲-میزان پیروزی اش در نبرد با خویش، از «خانه» گفتن، قابل محک است. دیگر، خانه را شناخته است.

۳- در برزخ خواب، با پلکی به هم زدن از این خانه (بیداری) به آن خانه (خواب) در رفت و برگشت است.

۲۶۱)کتاب هایم را با چند جزوه مدرسه روی میز ریختم

۱- طعنه به جمع کردن همه افکار خیالی و پوچ در کتاب و جزوه و بیرون ریختن همه آن ها، به یکباره است.

۲- ضخامت کتاب و نازکی جزوه، حاکی از افکار کوچک و بزرگ واهی ذهنش است که همه شان، آماده دور انداختن هستند.

۲۶۱) همین که آمدم لباسم را عوض بکنم

کنایه به رفتن به دنیای بازیگری با پلکی به هم زدن و در لباس دیگران در آمدن است.

۲۶۱) صدای خالی شدن تیر آمد.

دیگر نمی خواهد در خوابگردی به لباس دیگری در بیاید، بنابراین در صدد هوشیار کردن خویش از خوابنمایی، بر می آید. بدین خاطر بر حسب تمایلش، رویای شلیک تیر، آن هم بیخ گوشش را می بیند.

۲۶۱) صدای آن به قدری نزدیک بود که مرا متوحش کرد.

۱- بیان نزدیکی صدا، گواهی است بر شلیک تیر خیالی یا بیرون راندن صدای کیوی کیوی تیر، از دهانش.

۲- در متون قبل، قدغن کرد تا در خواب با خود حرف بزند. لیکن در اینجا متوجه آخرین صداهایی که در خواب از دهان خود خارج می سازد، تا از خوابنمایی به در آید، می شویم.

۲۶۱) چون خانه ما پشت خندق بود

۱- صحبت از خانه، به مفهوم به خود نزدیک شدن است.

۲- «خندق» کنایه به فاصله بین دو روح اوست که گویی در حال پر شدن است.

۳- هنگام خوابگردی وقتی جلوی آینه قرار می گیرد، فاصله بین خود و تصویرش بر آینه را، احساس می کند و از آن بعنوان خندق نام می برد.

۴- شنیدن خندق، احساس ترس در فرد ایجاد می کند زیرا به یاد دزد و سرقت می افتد.

۲۶۲) و شنیده بودم که در نزدیکی ما دزد زده است.

۱- طعنه به اشغال خانه «خواب» توسط «بیدار».

۲- وقتی از خندق و شلیک تیر می گوید، ناخودآگاه به یاد دزد هم می افتد.

۲۶۲) ششلول را از توی کشو میز برداشتم

۱- منظور از ششلول، خودنویس است.

۲- در دنیای حقیقی و بازیگری، منظور از کشو، جیب شلوارش و در دنیای مجازی و نقاشی، منظور از کشو، بایگانی ذهنش است.

۳- «بیدار» خودنویس را از جیبش در می آورد و همزمان «خواب» ششلول را از توی بایگانی ذهنش.

۲۶۲) و آمدم در حیاط،

۱- مفهوم مجازی حیاط، مرز بین خواب و بیدار است. از دیگر سو، تصاویری که در خوابگردی در آینه رویت می کند، به نظرش انعکاسی از تصاویر بر آینه نیست، زیرا نمی داند دارد

بـه آینه نگاه می کند. بنابراین رویت فضای پشـت سـرش را در آینـه، مـی پندارد فضـای جلوی رویش اسـت. با چنان گسـتره دیـدی، محیطـی کـه در آن قـرار گرفتـه، برایـش بـزرگ تـر مـی آیـد و یاد حیـاط در خاطـرش زنده می شـود. بدیـن دلیل می انگارد در حیاطی ایسـتاده اسـت.

۲-بـا اصابـت تیـر خیالی بـه او، از حس خـواب و بیداری اش کاسـته مـی شـود و مسـیر خـواب را می پیمایـد. در ایـن حالت دسـت و پایـش بـی اراده مـی شـوند و از خوابگردی مـی افتد.

۳-بـا تیـر خـوردن (زدن خودنویس به خـود)، خونی (جوهر خودنویسـش) از آن بـالا بـه زمین چکیده می شـود.

۲۶۲)گوش به زنگ ایستادم،

انتظار برای شـنیدن تیر دوم، تمایل او را به شـلیک دوباره، مـی رسـاند. حـس مـی کنـد بـرای از خوابنمایـی افتـادن، تیـر نبایـد تنهـا بـه یک گوش برسـد.

۲۶۲) بعـد از پلـکان روی بـام رفتــم ولی چیــزی به نظرم نرسید.

۱-هـرگاه خوابـش، عمیـق تـر شـودکره چشـم در زیـر پلک کمـی بـه سـمت بالا مـی چرخد و مسـیر خـواب را مـی پیمایـد. در ایـن حالـت اسـت کـه مـی انـگارد از پلـکان روی بـام بـالا مـی رود. در حقیقـت خـواب بیشـتری بـر او چیـره مـی شـود و لحظـه ای بـه خـواب مـی افتد.

۲-منطبـق بـر متـن گشـتن نـازی بـه دنبـال جفتـش و پیـدا

کردن رد پایش است (ص ۲۶۶ متن ۱).

۲۶۲) وقتی که بر می گشتم از آن بالا در خانه سیاوش نگاه کردم،

۱- برگشتن به معنای کاهش خوابش و برگشت به دنیای خوابنمایی است.

۲- با عمیق شدن خوابش کره چشمش به بالا می رود، لیکن هنگام برگشت به دنیای برزخ، بتدریج کره چشم پایین می آید. در این هنگام رویا می بیند که از آن بالا به در خانه سیاوش نگاه می اندازد.

۲۶۲) دیدم سیاوش با پیراهن و زیر شلواری میان حیاط ایستاده.

۱- در خوابگردی و با چشمی نیمه لا، تصویر سایه وار خودش را با لباس خواب روی آینه یا شیشه در می بیند و می انگارد سیاوش را می بیند.

۲- جای اصلی سیاوش نه در اتاق خواب، بلکه در آینه است تا به دنیای سایه ها بپیوندد. بنابراین رویت سیاوش در حیاط، مثبت ارزیابی می شود، گویی او را پس از شناختن، هدف قرار داده است.

۳- بیرون کشیدن سیاوش به حیاط، از خانه ای که تصاحبش کرده است.

۲۶۲) من با تعجب گفتم:

-سیاوش تو هستی؟

دلیل آنکه دیدن سیاوش دیگر برایش منع نیست، آنست که پس از شناخت مانع، می خواهد او را به دام بیندازد.

۲۶۲) او مرا شناخت و گفت:

مچ خود را در خوابنمایی می گیرد. شناخت هر سه پلک از خود، همزمان رخ می دهد لیکن شرح دیدگاهشان متفاوت است. در دیگر متن نیز اقرار به شناخت می کند: «*من آن ها را دیده بودم و می شناختم، (ص ۲۶۱)*». علاوه بر آن در دیگر جا، همچنین می نویسد: «*اما من او را می شناسم (ص ۲۶۰).*»

۲۶۲) -بیا تو کسی خانه مان نیست.

گویا سیاوش از آنکه خانه خلوت شده است، خوشش نمی آید.

۲۶۲) -صدای تیر را شنیدی؟

سوال را خود از خود یا به دیگر شرح، از جانب سایه اش از خود می پرسد.

۲۶۲) (شروع متن) انگشت به لبش گذاشت و با سرش اشاره کرد که بیا

سکوت اختیار کردن صحه ایست بر آنکه، شاهد احوال خویش در برزخ خواب است. با اشراف به احوال خود و برای آنکه از حرف زدنش در خواب عصبانی نشود، سکوت می کند و فقط با اشاره سر، به خود جواب می دهد.

۲۶۲) و من با شتاب پایین رفتم و در خانه شان را زدم.

علاقه برگشت به جاییکه تعلق دارد و قبول دعوت به

نزدیک شدن به او.

۲۶۲) خودش آمد و در را روی من باز کرد.

۱- پس از در آمدن از دل یا جلد گربه و کور شدن چشمش، دیگر ارزش بیشتری برای خود قایل است. بیان واژه هایی نظیر «خودش»، صحه ایست بر آن مطلب.

۲-کنایه به پذیرفتن و قدمی برداشتن به سوی دیگری.

۳-جابجایی عباس و سیاوش آن هم در پلکی به هم زدن، در این متن نمایان است. وقتی به جلد سیاوش می رود، در تختخواب می چرخد و زمانی که در جلد عباس می خواهد جواب بدهد، دوباره به طرف دیگر می چرخد و مشغول بازیگری می شود.

۲۶۲) همینطور که سرش پایین بود و به زمین خیره نگاه می کرد پرسید:

کنایه به بیشتر پایین کشیده شدن پلکش و همچنین دزدیدن نگاهش از تصویر سایه وارش در آینه.

۲۶۲) -تو چرا به دیدن من نیامدی؟

دلیل آنکه نمی داند به دیدنش رفته یا نرفته، آنست که در آن لحظات مسیر عمق را می پیمود.

۲۶۲) -من دو سه بار به احوال پرسیت آمدم

۱-کنایه به تلاش، برای دوباره خواب نما شدن، پس از اصابت تیر به او.

۲-در رویایی بیان داشت پیرزن می خواست دو سه بار

بگریزد و او را گرفتند. گریختن پیرزن به معنای به خواب رفتن است لیکن در اینجا رفتن به عیادت ناخوش به مفهوم خوابنما شدن است (ص ۲۵۹).

۲۶۲) ولی گفتند دکتر اجازه نمی دهد.

پس از افزایش خواب و کاهش خوابنمایی اش، نمی خواهد او را ببیند.

۲۶۲) -گمان می کنند من ناخوشم ولی اشتباه می کنند.

۱- پس از آنکه از خوابگردی می افتد، احساس ناخوشی به او دست می دهد. به نظر می آید از آنکه به یک نیمه ناخوش اطلاق شود، خوشش نمی آید.

۲- در دنیای وارونه، ناخوشی معنایی مثبت در بر دارد و بیانگر کاهش خوابنمای و خوابگردی نکردن است.

۲۶۲) دوباره پرسیدم:

-این صدای تیر را شنیدی؟

نویسنده اثر (هدایت)، یادآوری شلیک تیر در ذهن خواننده را، لازم می داند.

۲۶۲) (شروع متن) بدون این که جواب بدهد.

مقاومت می کند در خواب با صدای بلند حرف نزند تا نزد خویش، مسخره به نظر نیاید.

۲۶۲) دست مرا گرفت و برد پای درخت کاج و چیزی را نشان داد،

۱- شاهد گرفتن خود.

۲-رخ نشان دادن به او بدون توجه به گفته دکترها، مهم

تلقی می گردد.

۲۶۲) من از نزدیک نگاه کردم، سه قطره خون تازه روی زمین چکیده بود.

۱- هنگامی که در نقش دیوانه به خود تیله می زد و همزمان به گربه تیر شلیک می کرد، ریختن جوهر خودنویسش که آن را در یک پلک تیله و در پلکی دیگر ششلول می پندارد را، چکیدن خون می داند.

۲- تازگی خون خبر از تازگی ماجراهایی می دهد.

۲۶۲) (**شروع متن**) **بعد مرا برد در اتاق خودش،**

اسیر شدن در اتاق.

۲۶۲) همه درها را بست، روی صندلی نشستم،

بستن راه فرار..

۲۶۲) چراغ را روشن کرد

باز شدن چشم و خوابنما شدن.

۲۶۲) و آمد روی صندلی مقابل من کنار میز نشست.

۱- تا زمانی که مقابل یکدیگر قرار می گیرند، آشتی ای رخ نمی دهد.

۲- هنوز تا مردن (پیمودن عمق خواب)، می بایست صدای آن تک تیری که شلیک شد، به گوش سوم برسد.

۲۶۳) اتاق او ساده، آبی رنگ و کمرکش دیوار کبود بود. کنار اتاق یک تار گذاشته بود. چند جلد کتاب و جزوه مدرسه هم روی میز ریخته بود.

۱- خواب رنگ آبی را می بیند و بیدار رنگ سایه ای کبود را. بنابراین بیان هر دو رنگ در یک جمله نشان از نزدیک شدن دو روح خواب و بیدار بیکدیگر است. رجوع شود به: «*همیشه همان آدم ها، همان خوراک ها، همان اتاق آبی که تا کمرکش آن کبود است (ص ۲۸۸، ۲۵۹A)*»

۲- تمام عناصر و آدم های خیالی را، از ذهنش بیرون و بصورت کتاب و جزواتی، روی میزی ریخته است.

۲۶۳) بعد سیاوش دست کرد از کشو میز یک ششلول در آورد به من نشان داد.

«بیدار» خودنویس دسته صدفی را از جیب در می آورد و به دست می گیرد و «خواب» ششلول را از بایگانی ذهن بیرون می کشد.

۲۶۳) از آن ششلول های قدیمی دسته صدفی بود، آن را در جیب شلوارش گذاشت و گفت:

به تعریف وقایع، یعنی ماجراهایی که در هر دو بند بازیگری و نقاشی، همزمان رویت کرده و به اجرا در آورده است، می پردازد. وصف گربه، تیر زدن به گربه و دنبال گربه گل باقالی کردن، از جمله تعاریف اوست. جابجایی دنیای عباس و سایه اش سیاوش با پلکی به هم زدن، صورت می پذیرد.

۲۶۳) -من یک گربه ماده داشتم،

در جلد گربه ماده به نقاشی و بازیگری می پردازد.

۲۶۳) اسمش نازی بود. شاید آن را دیده بودی،

طعنه به باخبر نبودن از حال خود.

۲۶۳) از ایـن گربـه هـای معمولـی گل باقالی بود. بـا دو تا چشـم درشـت مثل چشـم های سـرمه کشیده.

بـرای بـازی در نقـش گربـه در همـان حـال خوابنمایـی بـه چشـم هایـش سـرمه مـی کشـد.

۲۶۳) روی پشتش نقش و نگارهای مرتب بود

بـه نظـر مـی آیـد از گلبرگ هـای شـمعدانی برای خـال خالی یـا گل باقالـی کـردن خـود در خوابنمایـی، اسـتفاده مـی کنـد. در دیگـر رویـا نیـز بیـان داشـت، صغـرا سـلطان از گلبـرگ هـای شـمعدانی بـرای سـرخاب اسـتفاده مـی کنـد (ص ۲۵۹).

۲۶۳) مثـل ایـن کـه روی کاغـذ آب خشـک کـن فولادی جوهر ریخته باشـند و بعـد آن را از میان تاکرده باشـند.

کنایـه بـه یکـی بـودن خـود و تصویـرش بـر آینـه در حالی که خوابنما اسـت،

۲۶۳) روزهـا کـه از مدرسـه بـر مـی گشـتم نـازی جلو مـی دویـد، میـو میـو مـی کـرد، خـودش را بـه صورتم مـی زد، بـا زبـان زبرش پیشـانیم را مـی لیسـید و اصرار داشـت که او را ببوسـم.

در خوابگـردی، در جلـد گربـه، بازیگـری مـی کنـد و ادای تمـام حـرکات را در مـی آورد. بـرای رفتـن بـه جلـد گربـه، لبـاس خـود را بـا چسـباندن گلبـرگ هـای شـمعدانی، خـال خالـی مـی کنـد.

۲۶۳) گویا گربه ماده مکارتر، مهربان تر و حساس تر از گربه نر است. نازی از من گذشته با آشپز میانه اش از همه بهتر بود؛ چون خوراک ها از پیش او در می آمد،

برای ایفای نقش آشپز، احیاناً کلاهی به سرش بگذارد.

۲۶۳) ولی از گیس سفید خانه، که کیابیا بود و نماز می خواند و از موی گربه پرهیز می کرد، دوری می جست.

۱- در نقش گیس سفید به بازیگری در دنیای حقیقی می پردازد و با اکراه، موی گربه را پس می زند و همچنین ادای نماز خواندن، در می آورد.

۲- در این رویا از گیس سفید خانه حساب می برد و در آینه این رویا از حسن: «*اگر محمد علی آنجا سر ناهار و شام نمی ایستاد حسن همه ی ماها را به خدا رسانیده بود،...* (*ص۲۱۶، کتاب مبدا*).»

۲۶۴-۲۶۳) لابد نازی پیش خودش خیال می کرد که آدم ها زرنگ تر از گربه ها هستند و همه خوراکی های خوشمزه و جاهای گرم و نرم را برای خودشان احتکار کرده اند و گربه ها باید آنقدر چاپلوسی بکنند و تملق بگویند تا بتوانند با آن ها شرکت بکنند.

(شروع متن) تنها وقتی احساسات طبیعی نازی بیدار می شد و به جوش می آمد که سر خروس خونالودی به چنگش می افتاد و او را به یک جانور درنده تبدیل

مـی کرد. چشـم های او درشـت تر می شـد و بـرق می زد، چنـگال هایـش از تـوی غـلاف در می آمـد و هـر کس را کـه بـه او نزدیک می شـد بـا خرخرهـای طولانـی تهدید می کـرد. بعـد، مثل چیـزی که خـودش را فریـب بدهد، بـازی در می آورد.

۱-بـه نقش گربـه در مـی آیـد و در دنیـای واقعـی بـه تقلیـد از او مـی پـردازد و صـدای خرخـر گربـه در مـی آورد. همچنین چشـمانش را گرد می کند تا درشـت به نظر بیاید و انگشـتانش را بـه آرامـی بـاز مـی کنـد و دوبـاره آن هـا را کـف دسـتش جمع مـی کند.

۲-از جملـه گفتـه های مورد نیاز مخاطب، اقـرار او به «بازی در آوردن» است.

۲۶۴) چـون بـا همـه قـوه تصـور خـودش کله خـروس را جانـور زنـده گمـان مـی کرد،

نوشـته فـوق جرقـه ای بـه ذهـن خواننـده مـی زنـد کـه قـوه تصـور راوی خوابگـرد، نیـز در همان حد اسـت. یعنـی عناصری کـه مـی بینـد، ورای آن چیزیسـت کـه حقیقـت دارد. بـا چنان نگرشـی جـای تعجـب نیسـت کـه بگوییـم، ششـلول دسـته صدفـی، همـان خودنویسـش اسـت.

۲۶۴) دسـت زیـر آن مـی زد، بـراق می شـد، خـودش را پنهـان مـی کـرد، در کمین مـی نشسـت، دوبـاره حمله مـی کـرد و تمـام زبردسـتی و چالاکی نـژاد خـودش را با

جسـت و خیـز و جنـگ و گریزهـای پـی در پـی آشـکار مـی نمود. بعـد از آن کـه از نمایش خسـته می شـد، کله خونالـود را بـا اشـتهای هـر چـه تمامتر مـی خـورد و تا چنـد دقیقـه بعد دنبـال باقی آن می گشـت و تـا یکی دو سـاعت تمـدن مصنوعـی خـود را فرامـوش می کـرد، نه نزدیـک کسـی مـی آمـد، نـه نـاز مـی کـرد و نـه تملق مـی گفت.

۱- هنـگام خوابگـردی، از خسـتگی بـازی در آوردن و همچنیـن رویـت رویـا، در سـطح دیگـری از خوابی کـه طبیعی نیسـت، قـرار مـی گیـرد. در ایـن حالـت خسـته وکوفتـه، دیگر تـوان خوابگـردی و حـرف زدن و رویـا دیـدن نـدارد، بـا ایـن وجـود قـادر به طی عمق خواب نیسـت. تمـدن مصنوعی کنایه بـه چنـان حالتـی در بـرزخ خوابنمایـی اسـت.

۲- «*نـه نزدیـک کسـی مـی آمـد، نـه نـاز مـی کـرد و نـه تملق مـی گفـت*»، خواننـده را بـه یـادگفته هـای نازی بـا جفتش پس از تیـر خـوردن مـی انـدازد کـه، بیـان می داشـت چـرا تکان نمـی خـوری... *(ص ۲۶۶)*».

۲۶۴) (شـروع متـن) در همـان حالـی کـه نـازی اظهـار دوسـتی مـی کرد، وحشـی و تـودار بـود و اسـرار زندگی خـودش را فـاش نمـی کرد،

کنایه به خصلت متفاوت خواب و بیدار.

۲۶۴) خانه ما را مال خودش می دانست،

طعنه به تصرف همه وجودش توسط یک نیمه.

۲۶۴) و اگر گربه غریبه گذارش به آنجا می افتاد، بخصوص اگر ماده بود مدت ها صدای فیف، تغیر و ناله های دنباله دار شنیده می شد.

۱- همواره این «بیدار» (نیمکره مذکر) است که، خانه «خواب» (نیمکره مونث مغز) را تصرف می کند. گذر گربه ماده، کنایه به مالک اصلی است، که فضای ماوایش، پر شده از انرژی نیمه مذکر خود.

۲-روحیه پلک خواب، به مانند زنان است و عکسِ آن، روحیه پلک بیدار به مانند مردان است.

۲۶۴) (شروع متن) صدایی که نازی برای خبر کردن ناهار می داد با صدای موقع لوس شدنش فرق داشت.

اقرار به در آوردن صداهای متفاوت از دهان خود در خواب. در ابتدای داستان از بیزار بودن از صدای گربه می نویسد (ص ۲۵۸).

۲۶۴) نعره ای که از گرسنگی می کشید با فریاهایی که در کشمکش ها می زد و مرنو مرنوی که موقع مستیش راه می انداخت همه با هم توفیر داشت. و آهنگ آن ها تغییر می کرد: اولی فریاد جگرخراش، دویمی فریاد از روی بغض و کینه، سومی یک ناله دردناک بود که از روی احتیاج طبیعت می کشید. تا به سوی جفت خودش برود.

۱- هر چه پلکش پایین تر می آید و خوابش عمیق می شود

نوع فریادش تغییر می کند تا به سوی جفت خودش برود.
۲-در ابتدای آگاهی از احوال خود، نعره اش جگرخراش است، لیکن پس از شناخت از وجود دوگانه اش، نوع فریادش نیز دوگانه وصف می شود. گویی هر دو نیمه یکی از روی بغض و دیگری از روی کینه، در زمان پلکی به هم زدن، به فغان در می آیند. در ادامه و با شناخت بیشتر و روی هم افتادن و یکی شدن دو نیمه، دوباره یکصدا به فریاد در می آیند. بدین صورت نمودار مسیر آگاهی و فریاهایش تا به خود رسیدن، سیر زنگوله ای را طی می کند.

۲۶۴) ولـی نـگاه های نـازی از همـه چیز پر معنـی تر بود و گاهی احساسـات آدمی را نشـان می داد،

تنهـا نـگاه نـازی اسـت کـه از پشـت نقـاب، سِـر درون او را نشـان مـی دهـد زیـرا فقـط چشـم هـا هسـتند کـه از زیـر نقـاب بیـرون مـی ماننـد.

۲۶۴) به طوری که انسان بی اختیار از خودش می پرسید: در پس این کله پشم آلود، پشت این چشم های سبز مرموز چه فکرها و چه احساساتی موج می زند!

۱- وقتـی از حالـت خوابیـده بلنـد مـی شـود و خوابگـردی و بازیگـری مـی کنـد، موهایـش ژولیـده اسـت.

۲-کلـه پشـمالو، سـر پـر مویـی را تداعـی مـی کنـد، بنابراین نشـانه ای بـر سـن جـوان راوی محسـوب می شـود.

۲۶۵) (شـروع متـن) پارسـال بهـار بـود که آن پیشـامد هولنـاک رخ داد.

منظـور تیلـه زدن بـه خـود در دنیـای واقعـی و همچنیـن اصابـت تیـر خیالـی بـه خـود در خوابنمایـی.

۲۶۵) می دانی در این موسم همه جانوران مست می شوند و به تک و دو می افتند، مثل این است که باد بهاری یک شور و دیوانگی در همه جنبندگان می دهد.

همـه جانـوران، همـه جنبنـدگان تاکیدیسـت بـر آنکـه شـور مسـتی نـه تنهـا در فصل بهار به جـان گربه می افتـد، بلکه در او نیز، شـوری برانگیخته اسـت.

۲۶۵) نـازی مـا هم برای اولین بار شـور عشـق بـه کله اش زد و بـا لـرزه ای که همه ی تـن او را به تکان مـی انداخت، نالـه های غـم انگیز می کشـید.

۱- اقـرار بـه عاشـق شـدن بـرای اولیـن بـار، دال بـر جـوان بـودن اوسـت.

۲- همچنـان کـه در قبل بیان شـد، ناله دردنـاک و غم انگیز، در لحظات پایانی رسـیدن به عشـقش کشیده می شـود: «... سومی *یـک نالـه دردنـاک بـود کـه از روی احتیـاج طبیعـت می کشـید. تا به سـوی جفت خـودش بـرود (ص ۲۶۴)*».

۲۶۵) گربـه هـای نـر نالـه هایـش را شـنیدند و از اطراف او را اسـتقبال کردنـد. پـس از جنـگ هـا و کشـمکش ها نـازی یکـی از آن هـا راکـه از همـه پرزورتـر و صدایـش رسـاتر بود بـه همسـری خـودش انتخـاب کرد.

بـرای بیـرون رانـدن مردمـان خیالـی و خلـوت شـدن سـرش،

کشمکش ها و جنگ ها داشته است. گویی از پس همه بر آمده به غیر از کسی که از همه پرزورتر و صدایش رساتر است. او کسی نیست جز خودش که در این کشمکش ها پرزور و به جرئتش افزوده شده است. برای همین او را به همسری انتخاب می کند.

۲۶۵) در عشق ورزی جانوران بوی مخصوص آن ها خیلی اهمیت دارد برای همین است که گربه های لوس خانگی و پاکیزه در نزد ماده خودشان جلوه‌ای ندارند. برعکس گربه‌های روی تیغه دیوارها، گربه های زرد و لاغر ولگرد و گرسنه که پوست آن ها بوی اصلی نژادشان را می دهد طرف توجه ماده خودشان هستند. روزها و بخصوص تمام شب را نازی و جفتش عشق خودشان را به آواز بلند می خواندند. تن نرم و نازک نازی کش و واکش می آمد، در صورتی که تن دیگری مانند کمان خمیده می شد و ناله های شادی می کردند. تا سفیده صبح این کار مداومت داشت.

رفتن در جلد گربه و تقلید کردن از حرکات گربه.

۲۶۵) آن وقت نازی با موهای ژولیده، خسته و کوفته اما خوشبخت وارد اتاق می شد.

۱- هنگام خوابگردی و ایفای نقش، موهایش بیشتر ژولیده می شود.

۲- در متون قبل گفته بود وقتی از نمایش خسته می شد، کله خونالود را می خورد (ص ۲۶۴). در متن فوق به زبانی دیگر

دوباره، خسته شدن جسمش از بازیگری را، بیان می دارد.

۲۶۵) (شروع متن) شب ها از دست عشقبازی نازی خوابم نمی برد، آخرش از جا در رفتم،

بخاطر رویا دیدن و بازیگری در برزخ، شب ها خوابش نمی برد.

۲۶۵) یک روز

مطالب متنی که با «یک روز» شروع می شود، آینه مطالب متنی است که با «یک شب» شروع می شود (ص ۲۶۶). در هر دو متن نامبرده، تیر شلیک می شود. بنابراین هر دو نیمکره شب (راست) و نیمکره روز (چپ)، برای نزدیک شدن به یکدیگر در تلاش هستند.

۲۶۵) جلوی همین پنجره کار می کردم.

منظور پیش چشم و جلوی آینه ایست که بازیگری اش را، در دنیای حقیقی انجام می دهد.

۲۶۵) عاشق و معشوق را دیدم که در باغچه می خرامیدند.

۱- دیدن دو نفر (عاشق و معشوق)، دال بر رویت سایه اش بر دیوار و یا تصویرش بر آینه (یا سطح صیقلی) است.

۲- منظور از باغچه، رو تختی اش است.

۲۶۵) من با همین ششلول که دیدی،

منظور خودنویس دسته صدفی اش است.

۲۶۵) در سه قدمی نشان رفتم.

۱- سایه خمیده خود را در حالیکه روی چهار دست و پا راه می رود و ادای گربه در می آورد، روی دیوار و یا شیشه پنجره

مـی بیند. بـرای همین دسـتش را بطور افقی جلو مـی برد و در سـه قدمی شـلیک می کند.

۲- شـلیک بـه تصویـرش، نشـانه آنسـت کـه بیدار-بازیگـر مـی خواهـد چشـم نیمـه لایـش راکـور کنـد و خـود را بکشـد تا دیگـر دسـت از خوابگـردی و مانـدن در بـرزخ بکشـد.

۲۶۵) ششلول خالی شد

شلیک تیر، دو بار دیگر، بیان می شود *(توسط پلک خواب در ص ۲۶۶ متن ۳ و همچنین در ص ۲۶۶ متن آخر)*.

۲۶۵) و گلوله به جفت نازی گرفت.

بیـان «جفـت» صحـه ایسـت بـر رویت سـایه خـود بـر آینه یا شیشـه پنجـره در دنیـای حقیقی.

۲۶۵) گویا کمرش شکسـت، یک جسـت بلند برداشـت و بـدون این که صـدا بدهد یـا ناله بکشـد از دالان گریخت

۱- بیـان «دالان»، نشـان دهنده آنسـت که سـایه اش را روی آینـه قـدی، رویت مـی کند.

۲- خم می شود و با جهشی، خود را به یک طرف، روی زمین پرت می کند. لیکن همچنان چشمش به همان نقطه که بر روی آن، سایه عمودی اش افتاده بود، میخکوب است. چون دیگر سایه ای بر روی آن نمی بیند می پندارد «از دالان گریخت».

۲۶۵) و جلو چینه باغ افتاد

۱- در حالیکـه بـه زمیـن بـه یـک طـرف پهلـو دراز کشـیده اسـت، نـگاه میخکوبـش را از محلی کـه دالان تصور مـی کرد به

سـمت روبرویـش می کشـاند. در این حالت، سـایه بدنـش را بر روی زمیـن، چینـه می انـگارد.

۲- چینـه، دیـواری کوتـاه را در ذهـن بـه یـاد مـی انـدازد. از چنـان تجسـمی، چگونگـی حالـت خوابیدنـش بـر روی زمین، معلـوم مـی شـود که بـه یکطـرف دراز کشـیده اسـت.

۲۶۵) و مرد.

۱- بـا در آوردن صـدای تیـر از دهانـش و انداختـن خـود بـه زمیـن، شـدت خوابنمایـی «بیـدار»، کاهـش مـی یابـد و بـه خوابـش افـزوده مـی شـود.

۲- پـس از بـه اصطـلاح تیـر خـوردن، روی زمیـن مسـت خـواب مـی شـود و دسـت از بازیگـری مـی کشـد. زمانـی کـه دوبـاره خوابنمـا مـی شـود، زمـان طـی شـده در بـی خبـری را ایـن گونـه بیـان مـی دارد: «*دو شـب و دو روز پـای مرده او کشـیک داد (ص ۲۶۶)*». پـس از آن در نقـش تیـر خورده، خود را کشـان کشـان بـه تختخوابـش می رسـاند و بـر روی آن به خوابـی گوارا مـی رود و ایـن بار دسـت از هر دو، یعنـی رویت رویا و همچنین خوابگردی می کشـد و به اصطلاح ناخوش و بسـتری می شـود. آنـگاه زمـان طـی شـده در عمـق خـواب را، باگم شـدن هـر دو، بیـان می دارد و می نویسـد: «*فـردای آن روز نازی با نعش جفتش گـم شـد (ص ۲۶۶)*».

۲۶۶) (شـروع متـن) تمـام خط سـیر او چکه هـای خون چکیـده بود.

پس از بـه اصطـلاح اصابـت تیـر و افتـادن روی زمیـن از خسـتگی و کشـیک دادنِ «خـواب» بـالای سـر جفتـش، ایـن بـار «بیـدار» بلنـد مـی شـود و خـود را کشـان کشـان در حالیکـه جوهـر خودنویـس (ششـلول)، خـط سـیری از خـود بـه جـای مـی گـذارد، بـه تختخـواب مـی کشـاند و روی آن بـه خـواب مـی رود.

۲۶۶) نازی مدتی دنبال او گشت تا رد پایش را پیدا کرد،

۱- پس از بـه خـواب رفتـن روی زمیـن و تدریجـی خوابنمـا شـدن، بـرای گرفتـن دنبالـه رویایـش، در جسـتجوی ردی از وقایـع بـر مـی آید. با رویـت قطراتـی روی زمین، ماجـرای رویا دوبـاره به یادش می آید (رجوع شـود به: ص ۳۳۲، ۲۶۵). سـپس کشـان کشـان خـود را بـه تختخوابـش مـی رسـاند و روی آن مـی خوابـد و دوران ناخوشـی را طـی مـی کند.

۲- اقـرار رویـت «خط سـیر جوهـر» و یـا رد گذاشـتن، دال بر حرکـت او در دنیـای حقیقی اسـت.

۲۶۶) خونش را بوییده و راست سر کشته او رفت.

با گرفتن رد جوهر یا به خیالش خون، گمشده را پیدا می کند.

۲۶۶A) دو شب و دو روز پای مرده او کشیک داد.

۱- گویـا هـر دو یعنـی هـم بیـدار (روز) و هـم خـواب (شـب)، پـای همدیگـر کشـیک مـی دهند.

۲- کشـیک دادن یکـی بـالای سـر دیگری بدان معناسـت که فقـط خـوابِ یکـی از نیمـه هـا (بیدار-بازیگـر)، افـزون گشـته و

دیگری هنوز در برزخ سیر می کند و رویا می بیند.

۲۶۶) گاهی با دستش او را لمس می کرد، مثل این که به او می گفت: "بیدار شو، اول بهار است. چرا هنگام عشقبازی خوابیدی، چرا تکان نمی خوری؟ پاشو، پاشو!

خواب بیشتری بر او غلبه کرده است برای همین بیدار نمی تواند حرکت کند.

۲۶۶) چون نازی مردن سرش نمی شد و نمی دانست که عاشقش مرده است.

«مردن سرش نمی شد»، انگار گوشزدی به خواننده است که مفهوم مرگ در این روایت، مردن واقعی نیست.

۲۶۶) (شروع متن) فردای آن روز نازی با نعش جفتش گم شد.

۱- یکی شدن دو روح خواب و بیدار (نازی و تعشش)، به دلیل پیمودن عمق خواب است (رجوع شود به: *ص ۳۳۲، ۲۶۵ «و مرد» و همچنین رجوع شود به: ص ۳۳۳، ۲۶۶A «دو شب و دو روز پای مرده او کشیک داد.»*).

۲- با کشیک دادن یکی بالا سر دیگری متوجه افزایش خواب بازیگر یا خوابگرد می شویم. اکنون که هر دو گم شده اند، در می یابیم هم بیدار-بازیگر و همچنین خواب-نقاش، هر دو خوابشان برده و مسیر عمق را می پیمایند.

۲۶۶) هرجا را گشتم، از هر کس سراغ او را گرفتم بیهوده بود.

به خواب رفتن و تلاش برای افتادن به ورطه خوابنمایی به عمد.

۲۶۶) آیا نازی از من قهر کرد، آیا مرد، آیا پی عشقبازی خودش رفت،

او به خواب (مرگ) رفته است.

۲۶۶) پس مرده آن دیگری چه شد؟

هر دو در آغوش هم مرده اند. با به هم رسیدن، گویی مرده، زنده می شود و از زنده به گوری در می آید.

۲۶۶) (شروع متن) یک شب صدای مرنو مرنو همان گربه نر را شنیدم،

مطالب متنی که با «یک شب» شروع می شود، بر مطالب متنی که با «یک روز» شروع می شود، منطبق است، گویی آینه یکدیگرند (ص ۲۶۵). آن دو متن متفاوت، هر یک از دید نظر پلک خواب و پلک بیدار وصف می شوند.

۲۶۶) تا صبح ونگ زد، شب هم به همچنین، ولی صبح صدایش می برید.

در برزخ خواب، با صدای بلند حرف می زند

۲۶۶) شب سوم

هنوز شرح شب دوم را نداده که از شب سوم می گوید. نویسنده اثر (هدایت)، برای کشیدن خواننده به «عقب برگشتن» و دنبال شب دوم گشتن، شب سوم را بیان می دارد. امید دارد با تورق دوباره، مخاطب متوجه شود،

شب سوم انعکاس براینـد تیرهـا و شـب شـاهد اسـت.

۲۶۶) باز شش‌لول را برداشتم و سر هوایی به همین کاج جلو پنجره ام خالی کردم.

۱- «بیـدار» چشـم بازیگـری اش را بـا شـلیک تیـر در سـه قدمـی، کـور کـرد و خود را کشـت. اکنـون نوبت خواب اسـت که دسـت از نقاشـی بـر سـرش بکشـد و تیـر خـلاص را بزنـد. برای همیـن خواب-نقـاش، تیـر را هوایـی شـلیک مـی کنـد.

۲-از دیگر دلایلی که سرهوایی شلیک می کند، آنست که دیگر سایه خود را دورتر از خود نمی بیند، بلکه چسبیده به خود بر روی زمین می بیند. .به همین دلیل نیازی نیست تا بازوی خود را به جلو ببرد و شلیک کند. زیرا آنقدر به کاج یا به خود نزدیک شده است که فقط لازم است سر به هوا شلیک کند.

۲۶۶) چون برق چشماهایش در تاریکی پیدا بود

بیـان بـرق چشـم، صحت رویـت تصویر خـود بـر روی آینه را مـی رسـاند.

۲۶۶) ناله طویلی کشید و صدایش برید.

بـا شـلیک و صـدای تیـر از دهـان خـود در آوردن، هوشـیار مـی شـود و دیگـر صدایـی از دهانـش در نمـی آیـد. زمانـی کـه در دنیـای واقعـی جلـوی دالان بـه بـازی مشـغول بـود، پـس از اصابـت تیـر، بیان داشـت، «*بدون این کـه صدا بدهد یا ناله بکشد از دالان گریخت (ص ۲۶۴ متـن آخـر)*».

۲۶۶) صبح پایین درخت سه قطره خون چکیده بود.

۱- در خوابگردی و جدال با خود در حالیکه خودنویسش می شکند، جوهر آن به زیر پایش می چکد و آن را سه قطره خون می انگارد.

۲- پس از شلیک تیر مدتی به خواب می رود. سپس دوباره خوابنما می شود و می گوید: «*صبح پایین درخت...*» در دیگر متن گذر زمان را با «*فردای آن روز*» بیان می دارد: «*فردای آن روز نازی با نعش جفتش گم شد (ص ۲۶۶).*»

۲۶۶) از آن شب تا حالا هر شب می آید و با همان صدا ناله می کشد.

در حقیقت گربه ای کشته نشده تا ناله اش قطع شود، زیرا گربه خود اوست که هنوز به عمق خواب نرفته است.

۲۶۶) آن های دیگر خوابشان سنگین است نمی شنوند.

همه مردمان عجیب غریب را از سر بیرون کرده است. برای همین دیگر در جلد کسی نمی رود، تا جوابی به خود بدهد. بدین خاطر می گوید، دیگران خوابشان سنگین است و نمی شنوند.

۲۶۶) هر چه به آن ها می گویم به من می خندند

پس از اشراف به احوال خوابگرد خود و رصد حرکاتش در خواب همچون یک شاهد، دیگر از آنکه در خواب با خود حرف بزند، از دست خودش خنده اش می گیرد.

۲۶۶) ولی من می دانم، مطمئنم که این صدای همان گربه است که کشته ام.

هنـوز زمـان کشـتن و مردن گربه در رویایش نرسـیده اسـت. زیـرا تـا تمـام افـکار واهـی ذهنـش را، بیـرون نینـدازد مایـل نیسـت گربـه ای بمیـرد.

۲۶۶) از آن شب تاکنون خواب به چشمم نیامده، هر جا می روم، هر اتاقی می خوابم، تمام شب این گربه بی انصاف با حنجره ترسناکش ناله می کشد و جفت خودش را صدا می زند.

بـا وجـودی کـه اتاقـش جـدا شـده و خـواب بیشـتری بـه چشـمانش آمده لیکـن خواب را پس می زنـد. دیگر ناراحتی اش از مردمـان عجیـب غریب نیسـت بلکه در جسـتجوی بازتابی از خـود، بـی تابـش کرده اسـت.

۲۶۶) (شروع متن) امروز

۱- متنی که با «امروز» شروع می شود با مطالب متنی که با «دیروز» شروع می شود همخوانی دارد (ص ۲۶۰). در آنجا نیز از تیر و نشانه زدن، گربه و سه قطره خون می گوید.

۲- پـس از ماجراهـای «امـروز» و «دیـروز»، کـه منجـر بـه ریختـن سـه قطـره خون تازه می شـود، شـاهد حضور مـی یابد تـا بـا آشـتی دادن دو نیمـه به آرامش خاطر همیشـگی برسـد.

۲۶۶) امروز که خانه خلوت بود

با بیرون ریختن افکار پوچ ذهنش، خانه خلوت می شود.

۲۶۶) آمـدم همانجایـی کـه گربـه هر شـب می نشـیند و فریـاد می زنـد نشـانه رفتم، چـون از برق چشـم هایش در تاریکـی می دانسـتم کـه کجا می نشـیند.

۱- دیدن برق چشم، حاکی از رویت تصویرش بر سطح صیقلی در خوابنمایی است. رجوع شود به متن آینه: «*دیروز بود دنبال یک گربه گل باقالی کرد؛ همین که حیوان از درخت کاج جلو پنجره اش بالا رفت، به قراول دم در گفت حیوان را با تیر بزند. این سه قطره خون مال گربه است، ولی از خودش که بپرسند می گوید مال مرغ حق است (ص ۲۶۰)*».

۲- انطباق نشانه با نشانه زدن به درخت کاج در متنی دیگر (*ص ۲۶۷ متن آخر*).

۳-وصف تیری که شلیک شده (از دهان راوی)، در دنیای حقیقی، این بار از زبان دیگری بیان می شود.

۲۶۶) تیر که خالی شد صدای ناله گربه را شنیدم و سه قطره خون از آن بالا چکید.

ریختن جوهر خودنویس به زمین در دنیای حقیقی را، در رویا چکیدن سه قطره خون، می انگارد و ناله سر می دهد.

۲۶۷) تو که به چشم خودت دیدی،

دیکته کردن این مطلب به مخاطب که؛ چکیدن سه قطره خون را در قبل خوانده ای (ص ۲۶۰ متن ۱) و بیان آن، صرفا تکرار همان ماجرا است.

۲۶۷) تو که شاهد من هستی؟

چکیدن خون موجب افزایش سطح آگاهی و خوابش می شود. پس از آن در نقش ناظم یا شاهد، حاضر می شود.

۲۶۷) (شروع متن) در این وقت

منظـور، پـس از چکیدن خون، شـناخت سـیاوش و چیرگی خواب بر اوسـت،

۲۶۷) در اتاق باز شد

۱-گویـی در اتـاق نیمکره بیـدار بر نیمکره خواب باز می شـود و انـرژی های قفل شـده در آن، عادلانه بیـن پلک مونث خواب یـا شـب و پلـک مذکرِ بیدار یا روز، تقسـیم می شـود.

۲- ماجرای بردن وی به اتاق خودش و بستن درها، که در متون قبل بیان شد را (ص ۲۶۲)، دوباره شرح می دهد.

A۲۶۷) رخساره و مادرش وارد شدند.

۱- ورود دو نفـر، نزدیکـی بیشـتر دو روح خـواب و بیـدار را نشـان مـی دهـد.

۲-مـادر، نیـاز راوی را بـه یـک دلسـوز بیـان مـی دارد. زیـرا حـس مـی کنـد بـرای آشـتی دو سـایه متفـاوت خـود، نیـاز بـه واسـطه ای دلسـوز اسـت. یا آنکه مایل اسـت، تا انتهای مسـیر خـواب یـا بقولـی مـرگ، فـردی دلسـوز او را همراهـی کنـد و دسـتش را بگیـرد.

۲۶۷) (شـروع متـن) رخسـاره یک دسـته گل در دسـت داشت.

۱-بی شک نیاز به دسته گل بوده که، رخساره آن را آورده است.

۲- پیـروزی او بـرای غلبه بر نفسِ درونـش، نیاز به گل آوردن دارد.

۲۶۷) من بلند شدم سلام کردم ولی سیاوش با لبخند گفت:

البته آقای میرزا احمد خان را شما بهتر از من می شناسید، لازم به معرفی نیست،

داستان را او می نویسد، بدین خاطر به او لقب میرزا می دهد.

۲۶۷) ایشان شهادت می دهند که سه قطره خون را به چشم خودشان در پای درخت کاج دیده اند.

شهادت دادن او، اقرار به آگاهی از احوالش است.

۲۶۷) -بله من دیده ام.

با خود با صدای بلند، آن جمله را می گوید.

۲۶۷) ولی سیاوش جلو آمد قه قه خندید، دست کرد از جیبم ششلول مرا در آورد روی میز گذاشت و گفت: می دانید میرزا احمد خان نه فقط خوب تار می زند و خوب شعر می گوید، بلکه شکارچی قابلی هم هست، خیلی خوب نشان می زند.

کسی که تار می زند، شعر می گوید و گربه شکار می کند، نامش عباس بود. بنابراین بیان نام جدید (میرزا احمد خان) که همان کارهای عباس را می کند کنایه ای به یکی بودن تمام شخصیت ها، تلقی می گردد.

۲۶۷A) بعد به من اشاره کرد، من هم بلند شدم و گفتم:

- بله امروز عصر آمدم که جزوه مدرسه از سیاوش بگیرم، برای تفریح مدتی به درخت کاج نشانه زدیم، ولی آن سه قطره خون مال گربه نیست مال مرغ حق است.

۱- به وحدت رسیدن «خواب» و «بیدار». رجوع شود به: *«این سه قطره خون مال گربه است، ولی از خودش بپرسند می گوید مال مرغ حق است (ص ۲۶۰).»*

۲- در قبل یک پلک خون را مال گربه می دانست و دیگری خون را مال مرغ حق. اکنون گویی هر دو به توافق رسیده اند که خون مال گربه نیست و مال مرغ حق است.

۲۶۹-۲۶۸) می دانید که مرغ حق سه گندم از مال صغیر خورده و هر شب آنقدر ناله می کشد تا سه قطره خون از گلویش بچکد و یا این که گربه ای قناری همسایه را گرفته بوده و او را با تیر زده اند. و از اینجا گذشته است، حالا صبر کنید تصنیف تازه ای که در آورده ام بخوانم، تار را برداشتم و آواز را با ساز جور کرده این اشعار را خواندم:

دریغا که بار دگر شام شد،
سراپای گیتی سیه فام شد،
همه خلق را گاه آرام شد،
مگر من، که رنج و غمم شد فزون.
جهان را نباشد خوشی در مزاج،
به جز مرگ نبود غمم را علاج،
ولیکن در آن گوشه در پای کاج،
چکیده است بر خاک سه قطره خون،

۲۶۸) به اینجا که رسید

۱- تـا قبـل از آنکـه به اینجا برسـد، تمـام ماجراهـا رخ داده و تنهـا سـخنان آخـر باقی مانده اسـت. نیمـی از روایـت آخر، در صفحـات پیشـین، بـه نـگارش در آمـده اسـت (ص ۲۶۱). بدین خاطـر، دو متنـی کـه ادامـه یکدیگـر هسـتند، چسـب و قیچـی مـی شـوند، و در زیـر دوبـاره مـی آید:

متون صفحه ۲۶۱ و صفحه ۲۶۸،

«عبـاس همیـن شـعر را مـی خوانـد، یـک زن و یـک مـرد و یـک دختـر جـوان بـه دیـدن او آمدنـد. تـا حـالا پنـج مرتبـه اسـت کـه مـی آینـد. مـن آن هـا را دیـده بـودم و مـی شـناختم، دختـر جوان یـک دسـته گل آورده بـود. آن دختـر بـه مـن خندیـد، پیـدا بـود که مـرا دوسـت دارد، اصـلا به هـوای مـن آمده بـود، صـورت آبله روی عبـاس کـه قشـنگ نیسـت، امـا آن زن که بـا دکتر حرف مـی زد من دیـدم عبـاس دختـر جـوان را کنـار کشـید و مـاچ کـرد. (ص ۲۶۸)

بـه اینجـا کـه رسـید مـادر رخسـاره بـا تغیـر از اتـاق بیـرون رفـت، رخسـاره ابروهـا یـش را بالا کشـید و گفـت: «این دیوانه اسـت». بعد دسـت سـیاوش را گرفـت و هـر دو قـه قـه خندیدنـد و از در بیـرون رفتنـد و در را برویـم بسـتند.

در حالـی کـه رسـیدند زیـر فانوس من از پشـت شیشـیه پنجره آن هـا را دیـدم که یکدیگر را در آغوش کشـیدند و بوسـیدند.»

۲- شرح ماجرای همسایه اش و شعر خواندن وی، آمدن یک زن و یک مرد و یک دختر جوان به دیدن او، که در متون قبل آمده است (ص ۲۶۰-۲۶۱)، آینه و تکرار شرحیست که میرزا

احمد خان، در حال تعریف آن است.

۲۶۸) مادر رخساره با تغیر از اتاق بیرون رفت،

۱- پس از به عمد بوسیدن رخساره توسط عباس، مادر رخساره از اتاق بیرون می رود.

۲- پس از شناخت خود و رها شدن از نفس، دیگر نیازی به مادر نیست. برای همین با بافتن رویای عصبانی کردن رخساره، فکر مادر را از سر بیرون می کند.

۲۶۸) رخساره ابروهایش را بالا کشید و گفت: "این دیوانه است".

برای به یگانگی رسیدن، رویای عصبانی کردن رخساره را در سر می بافد تا او را از اتاق ذهنش بیرون کند.

۲۶۸) بعد دست سیاوش را گرفت و هر دو قه قه خندیدند و از در بیرون رفتند و در را برویم بستند.

۱-با بوسیدن آن دو، زمان در آغوش خود مردن فرا می رسد.

۲-آشتی کنان از در بیرون می روند و پای به حیاط سایه ها، می گذارند.

۳-در به روی کسی که خانه دیگری را تصرف کرده بود، بسته می شود.

۲۶۸) (شروع متن) در حالی که رسیدند زیر فانوس من از پشت شیشه پنجره آن ها را دیدم که یکدیگر را در آغوش کشیدند و بوسیدند.

۱- زیرفانوس بیانگر بیشتر پایین آمدن پلک هایش است.

بـه نحوی کـه ثانیه ای دیگر مـزه خواب گوارا را خواهد چشـید.

۲-بـا پاییـن آمدن پلکـش و در هم تنیدن آخریـن مژه هایی کـه بـه هـم مـی رسـد، بـه نظـرش مـی آیـد از دور دو نفـر آدم باریـک همدیگـر را در آغـوش مـی گیرنـد.

پایان